

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228981

UNIVERSAL
LIBRARY

المستزاد
للصناديق والاد

لبيع في المطبع الشافعي الكائن في بمبوالمحمدية

بادارة مديره الموالي محمد عبد المجيد

خان سلمه الله الرحمن

في سنة ١٢٩٩ الهجرية





بسم اسد الرحمن الرحیم

ای نام تو قبله ز بانما چشم دلما چراغ جانما آئینه رازت عالم پیداست ز نامانما
 بپیران شده نسیم شوق ما اند جاب خانانما سر منزلت بی نشانما گرده کیست کار و نما
 شوق تو ببردلی که افتاد پر کرده ز خاکما و کمانما فرسوده بسجده در تو تا فرق جبین آسمانما
 وَصَلَّى اللهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ

اما بعد دل رسیده و خاطر بجزیده براه اضطراب و نادانی زین آتش و گداز و قرین نیایش و دنیا
 بوده گرد و سر پایای جهانیان میگشت و بی پای شکسته چشم نابینا در کوی و برزن اطوار عالمیان
 چالش نموده بود اید خورد سندیهای بنی نوع خویش ظن ارتقا بحد سعادت بخود میکرد و آن
 مخاومت نفس اماره و بازگیری برادران طبعی خود غافل و ذلیل افتاده از فرود فتگی خویش در
 جل جهل و غلاب سفاقت خبری نداشت تا آنکه رعونت تماشایا طلب مداوا در مطالعه سخن
 مشایخ درین روزهای چند مقید ساخت و خاطر فاطر را بران داشت که آنچه از ان با اندازه
 فرصت و مسامت وقت پسند خاطر فضول پیونداقت در قم پذیر خار زنا محرم شود و بنا بر شش

از ساعات نامضبوط و پان از اوقات پراکنده را صحت آن نمود و سخنان دلا وزیر الزاد آورند
 و یکی را تقصیر و دیگر را حظیه و نحو آن نام کرده و این گان را بعیات را که جان حکمت و سلوک
 المعتمد الباری و الاضداد و الوار و تشبیه فرمود و از رد و قبول شما نشانایان مطمئن خاطر گشته اولاً
 شقای میا خود و ثانیاً داوای مفسدان بیمار طلب چشم دار و آبی دیده بنیای یا شپه غمخامی
 دل بجای حاصل را به نزهتگاه رضا و تسلیم برده شکیبایان از کشتن کون و فساد نبات از زانی طار

الهی ناله گرمی دل و یوانه مارا کرامت کن سنای آتیشنی دانه مارا

مده و دوست زنگار مونس نینه دل حسن خویش کن آباد حیرت خانه مارا

کریمان را نظر زشتی همان نیش سبز باغ بیرون سبز بیگانه مارا

درین محفل کن از دست مردم آبروی تو که در ده برنگ آسمان پیمان مارا

۱ قائم تقدیر از لای خواسته این سر اسیمه در گل مانده را بمقتضای حکمت بالغه خویش در
 افراد انبای و نیار آورده چندان در مشاغل لایعنی این خاکدان کمن متک ساخته که از لنگ
 علم و معلوم که موجب نشویم و سنای قابلیت است باز داشت بنیاد نم چه کرده ام که مستوجب
 آن شده ام که از عزت بریق افتاده ام و از فضای اطلاق بشکنم تقیید گرفتار شده
 در ویر و حرم مست گرم می آئی دل چه دارو که درین عمده کم می آئی

اگر چه در ثوق بر جلال الهی و در درجه اعلی است که این حالت را دوام و تابید نباشد اما بر آستان
 گرمی او در یوزد میکنم که مرا بمن نگذازد بسوی خود جذب کند چند گاه است که فطر تم با طبیعت
 در خبر دست و دل از حقیقت و مجاز بنی نوع خود بغایت سرد کن چه توان کرد که نه قوت گریز
 و نه قدرت پر بنی سخنان اسد غریب حالتی پیشیم آمده و شگرت مقامی رویم نموده که باطن با مر
 ازل گرفتار و ظاهر با اشرار هم قرار نه بهتی که پای ازین گل ولای بیرون کنم و نه جزئی که سر انجام
 معنی نایم الله مخلصنا عن الهامس النفسانیة و الوساوس الشیطانیة و شرافنا بمقام الوصل

و اصلنا بعالم العقول

۲ حسد که حاصل آن مرابیش از هر کس درانده دائمی مجوس داشته منزای آنرا در گریبان آنها
 دارد نفس بشری خود را میگویم زنها که در نهاد خود دور و یانه انتقامی پوشیده داری و ترا که
 روشنی از دویچه قدس راتبه ساخته اند هشدار که اندیشه ظلمتبان سنگ راه حسن سلوک تو شود
 اگر بیکلی تو وارسیده در دشمنی تو کمر اهتمام بته اند همانا که بیمار آزا حسدا ندیس از مریض طمع کار
 صحیح یعنی چه و اگر بد انکاشته با تو راه خلاف پیش دارند در مبلغ علم خود طریق نصفت می سپرد
 تو چرا بیوده غوغای کنی و آذین بیمار در دبی تمیزی زیاده ازین چه میخواهی

توانم آنکه نیازم اندون کسی حسود را چکنم کوز خود برنج درست
 جان من تو که از کم حوصلگی یا ابلهی در خود از جرگه بد نهادان خدع اندیش و کوه نظران کمر پیشه
 نیستی من ادگفتار و کردار تو گمان خوبی برده ام که این رنگ حرف میزنم و نه بدی را بد انکاشتن
 و با او در حرب با ختن اگر از خدا اندیشی و درست بازی در معامله دانی چه دور آئی کاش دشمن من
 نمیدی که من از وجه رنگ و تا کجا آسوده ام تا هر آئینه از نا جوا نردی خویش باز آمده ظاهر خود را
 با باطن هم رنگ کرده بر احوست می افتاد و تعمیر اندیشی من که در حق دشمنان دارم فهم میکرد و تا بقدر
 از دوستی من رنج زده نمی شد

ز من صورت نه بند دشمنی آزار خاطر را بیاد کس نیایم تا نباشم بار خاطر را
 آلی من دوستدار جهانیان را که جهانی در بند عداوت اوست چه عطیة عظمی و موهبتی کبری بخشیده
 که بمن فروغ خرد این همه مواد را اسباب دوستی افزای بنی نوع خود گردانیده ام اگر چه اندک
 شکر این معنی که مرا بوسعت آباد رضا بقضا در آورده و از شادی و غم ربانی داده هزار زبان در
 عمر و از ادانی تو انم کرد لکن بس با گرگان بر سر خاطر بنی نوع من افتاده و عجب ثقل ثقیل خست
 اقامت در ساحت سینه ایشان کشاد و یا ایشان را ازین ثقل سبکدوش فرمایم ازین اندو
 خون پالا خلاص بخش و از اسیری دنیا باز خرید و در طوبیة این علف خواران زربن مدار که
 کسوفه اخلاص بر پای دارم و زنجیر گران مروت در گردن و ترازوی خرید و فروخت معامله درست

۳۳ خیر اندیش نیکو کار آن تواند بود که رحمت عامه ایزدی را مخصوص طائفه سزا شده خود را
 از آلائش خواہش پاک داشته برسد تسلیم نشسته تفویض کل نماید و آزان فرود تر آن
 دولت مندی بود که بزم دوستی با دوست و دشمن در خویش و بیگانه آید و آزان کمتر آن بخت
 بلندی تواند بود که اگر نیز هست سرای محبت حق مطلق نتواند رسید باری بقلای وزی بخت خدا
 بر بساط غرت رضا رسیده بخاطری کشاده پیشانی رضامندی حق را خوشنودی خود دانند و
 آزان پست تر آن نیکدانی تواند بود که اگر چه رحمت شامله الهی را مخصوص بگروهی ساخته است
 لکن از رتد و طعن مخالف آرسیده تسلیم امر قدیم در میان دارد و آزان کمتر آن سعادت مند ساد و لوح
 تواند بود که هر چند بد و تلخانه محبت کل و نیز متہگاہ رضا رسیده است اما روشیکه از راه عقل و حق
 یا تقلید کامل آورده اند بی مدائله ریاحوب و زشت آن روش را مردانه و اتمثال و اجتناب
 مینمایند و مراتب این چهار طبقه گرامی چون مدارج آن ظلم و جهول که منزلش فرود تر ازین است
 از پایه ایحصا بیرون و از حیطه بیان افزون است

۳۴ ابوالدنیآ آن پست فطر تمیست آکہ کہ بخونہ بر روی دنیا عروس زیبا شناسد لکن
 از آنجا کہ بشام جانش نیسی از دو تلخانه هست رسیده است چنانچہ در اقبال این نامزد فریب
 از جای طمانینت و مقام آرام نرفته کامیاب خرسندی و شادمانی نمی گردد و ابر این بیوفای
 دوست گنش دشمن نواز پامال اندوه و کد کوب غم نمیشود این الدنیآ آن بیدانستی است کوز
 کہ در آمو شده این فرقت بی حقیقت نادان بر آورد انا افکن خسران زده شاهی و ماتم است
 نہ در حصول لذات این شراب فنا سیراب شکم جو صله شادی اوسیر و نفس میب اود نشمین آلم
 ونہ در اندام این نیست هست نامعده ماتم روزگار او پوپای خواہش اولنگ عبد الدنیآ
 آن بی سعادت قیست کہ با فرام آوردگی تیر گلیای سابق در حصول مقاصد میان حتی است
 این نشأ صورت کہ گذاشته خورد پروان و مردود روشن ضمیران است از شاہراہ راستی و درستی
 انحراف می ورزد و اما در دفع مکارہ این جهان مزور از جاوہ طریق منحرف شده دست بدان

مکر و حیل زده نجات خود و سچوید آینه دنیا آن بید و لقی است که با فنون بری و بد کرداری
که سمت ذکر یافت یکبارگی از راه راست و درست کرداری یکسو شده در جلب ملاحظه و دفع
مضار و مراتب سوری و مراح ماتمی گریوه مهملک گریزی قطع نموده کمر بسته نگردد و خدایت
و مکر و امکوار کبا دادان کان مکر هم لغزول منه امجبال

۵ مقصد اعلی و مطلب استی دریافت ذات و صفات ایزدی است جل جلاله و جویندگان
این گوهر بی بااد و گروه اندگروهی بکشت و شهود دست همت بر این مقصود زده اند و طایفه
بوسیله حبیله دلیل و برهان بر سده علیای این مقصد ارجحند بر آمده کامیاب دانانی گشته
زرقه اولی اگر بوجدی گریه دیده است آنجنامه را صوفیه گویند و زنه حکمای است اقیه خوانند و
طبقه آخری را اگر نبی را اعتقاد دارند متکلمین نامند و زنه حکمای مشائین دانند این خلاصه
تحقیقی است که سید شریف جرجانی در حاشیه سطح از محققین قدما نقل نموده آبی آنچه مرئی
بدان هدایت فرما و از پیروان کتاب خود و تابعان سنت رسول خویش گردان سخن خوانند
اشراق و نه طلبگاری و نه منکر معرفت و نه مقروضی رضای تو خواهیم و مغفرت از تو جویم و مرگ
برایمان و جدائی را از دنیا در حالت احسان آرزو دارم

رفت نواب و همان کلمه توحید بلب کس ندیدست ز گیتی سفری بهتر ازین

۶ هندی نه شده راه هدایت شناختن دیده وری را بگوری فروختن است یا آ رسیدگی خود را
بابی انصافی دست و گریبان داشتند نوانته خود گفتن هرزه کاری و نمایافته خود را نمودن
ببخبری و بجنوشی حرف سر کشتن و کانداری بان ای جو یای راه معامله با مستعد خطاب چچما
که مقدمات معنوی را که مخدرات قدسی است در میان آرد و آبی استعداد خود چرا وین مقام
حرف می باید زد که نامحرم را در خلوت سرای سلطانی راه نهند اگر آشنای معرفت و شناسای
حقیقی آگاه دل باش و منصب بدبانی گرفته کمر بسته پاسبانی شو و نه پازاندازه بیرون نهادن
و پیرو و فروشیدن چرا بآبادا که نوحه دل آزا تو باستان ملائک نشان رسد و سوت بزبان

۷ برای آلائش بی ثبات که بزمنائش در چشم احوال ندارد خلاصه زندگانی را در انتظام
 اسباب لایق صرف مکن و از دید بلند و در یافت ارجند که نفس تو فروخت گاهی بان
 بازی میدهد فریب مخور که راه بس دوازده بار یک و خطر ناک است رهبران در تجاویب کم کرده اند
 و در نخستین گام فرو رفته فهمید مینا اگر بگرد دست و پاک از چرک شوب ریا آلاسته نگردد
 توان دانست که کدام حیرانی بزرگ است و بیرون اگر بیرون ظاهر از دنس حسب جاه متصل
 نشود توان فهمید که کدام پشیمانی سترگ است سبحان الله تا نگاه کردن صد اعتراض چند
 می کنیم و بحال معنوی را با وبال ظاهری باین دو سوسه پیوند میسازیم توره اسکان را در جلوه گاه
 و جوب جز رضامندی و خرسندی هر چه کند نشان بید و لیت و مشت خاک تیره را در حضرت
 قدس غیر سرافکنگی و شرمندگی آنچه بصرانند دلیل بد بختی است

اگر بختی زهی رحمت نه بختی تو شکایت کن
 سر تسلیم خم همه جو مزاج یارین آئی
 مسهل نه و اجر الهی کجاست تا معده خاطر را از اخلاط فاسده و انشامی رسی پاک ساخت
 بجلامی ضمیر مشرف سازد و از حسن صورت و جمال ظاهر که دام نابالغان کوچه طلب است
 ربانی داود فنا منی کلی و اتصال حقیقی با بقاد دائمی بختند

۸ من بوالفضول را که خورند از هستی موهوم است و نه لول از نیستی اعتباری مالغولای
 ذاتی یا شورش نهادی گاهی بگلگشت سخن گزینی آورده به بهانه غذای روح قدسیات کلام
 رامی نویسد و گاهی بخمال مهمانی برادران همشرب سخن از سنت و کتاب می راند و گاهی
 باراده ضیافت طبع یاران فطرت از خوان الوان توحید زله بردارست و گاهی برای دفع شر
 بطیجان که اخوان معاشرت اندر تسوید اوراق از دیگران سرگرم رود و انکار الهی چشمی که جز تو
 نه بیند و نه نماید و سر مه که غیر از جمال روی تو منفی زاید

۹ حق گوئی من که دوست از دشمن نداند و آشنا از بیگانه نشناسد از رضای دشمنان و
 سخط و دوستان کجاشاد و غمگین خواهد بود محبوب من که در ناحق طلبی از من نابر خود راست

در دوستاری چه قسم طمع کاروائی از وی داشته باشم امی نفس معربین اگر آهنگ نصاب طرز
 در سرست با خود بقدر دریافت خود ژنده دستی معالجه بر دوز و با اخوان عینی که فرزندان آدم
 با اندازه کار خود تشریف سود و زیان سرانجام دهه و اگر از فرعونیت که در نهاد تو مخمر ساخته اند
 مرانی فهی چاره بیماری خود از دوی بیماری دیگران چه جوئی و مرهم جراحت خود را علاج
 امراض جهان چه می کنی

۱۰ مدارا آنست که در ضمن خوش روئی و کشاده پیشانی حق فوت نشود و مهابت آنست
 که در ذیل معاطفت حتی در پرده کتمان ماندن یا بطلانی بر منصفه ظهور جلوه کند شکر این نعمت
 که در کلیات براه ما همنه زرفته ام در کیل آسمان نمی گنجد و آندوه این نعمت که در بعض جزئیات
 با یکی و همن زفته باشد در کالبد زمین دنیا پسیدست که با صلاح اصل مناد فرغ مقفّر گردد و
 نیک نیتی نهاد زشتی بید او را نیست و نابود کند ان الحسّنات یدهبن السیّات ذلک ذکر
 للذاکرین منکله بادشمنان همواره خیر اندیش بوده آهنگ دوستی دارم بادوستان چیراز
 آدمیانه کنم لذت این معنی عذرخواه طعن بگوهران ست آید و ارم که او تعالی مبارکندیشه
 معصیت یکیدت کجشک حوصلگان زمانه بگیرد و از اعتراض بر حرف دوستان که چیرا دوست
 با بادشمنان دوست ناست یا همانا خود دوستی او با ما از همین صحراست کی سو فرماید از بی انصاف
 گویم یا از کوری دانم که خواهش مجال نمایم چشم اجابت از واجب متعال داشته باشم تا نظر
 من که دست در تکون زده ام و از رد و قبول بزرگان جهان کی گوشتت سر بلندش ناستیم
 از اعتراض کوران بی عصا چه اندیشه مند باشم

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان آزادگر دو طرف بیهوده چند

چنین بر حسین جنبش خرس نمی زنند در یاد لان چو موج گهر آرمیده اند

۱۱ سحر و منش وحدتی را عشق کنج خانه نشان صحت عقل است و کثرتی تعلقی را دوستی خلوت
 بیماری نفس تو العجب کسی است که اگر خرف را بر او میفرودند سود کند و اگر گوهر را بفال

بخش فایده بیند درینو بحسب تقدیر از زاویه منزلت برآمده در بازار کثرت افتاده است
 و نهواره در مرابحات و مسالجات از اخوان زمان قصب السبق برده اگر چه در نظر کویته بینا
 اعتبار نماید زینوی که محل حسد اکثر برادران عظیمی است یافته آید معنی پیشی بالغ نظر ان بادی
 سوقة نفس الامری است و استغفر الله من جمیع ما کرهه الله

۱۲ درین عمر دوروزه بیاض افسانه چند که این داستان از جمله است و از زینت مختلفه و
 اوقات متنوعه سیاه کرده معلوم نیست که عشره عشریه مرضی آن بی نیاز شده باشد

شاع گر انامیه کاسد بباد و گر باد جز عیب حاسد بباد

بجان اسد چه قسم دیوانگی سراپای خاطر می گردد تنگه هست در بیدلی داشته ام و روزی
 نیست که از ان دولخانه بمن اولوشی نرسد این چه ترا نیست که میخایم و این چه کجرویت
 که می اندیشیم ای هیچ اگر کسی ترا شناسد تو خود را میشناسی و اگر هیچ کی ترا نمی بیند تو خویش را نمی
 نا اچو بال گر کس صاحب نظر نباشد نشا ختن گهر انقص گهر نباشد

این نامه مجموعه ایست که در شوریدگی احوال بعضی سخنان موزون طائفه علییه اهل دل اہم
 از لفظ و معنی آنها مسوده کرده و از نادانی خود را جاگی خواخوان این الوان نصرت دانسته
 از علم الیقین بکن الیقین آمده خیال میکرد اچو بد که از جهل مرکب بجهل بیط آمده امید که برو
 علم شتافته بکاشنا بچل خرامد و این تخم حسن طویت برگ و بار نبات و ماند

۱۳ در محاورات روزگار نسب را تخمه و نژاد و ذات و امثال آن تعبیر نمایند و آنرا با
 و ساغل پای بند گردانند اما بشیاء آگاه دل داند که این بدان باز گردد که از آبا می میانمی
 او یکی به فرزونی ثروت ظاهر یا شناسائی حقیقت چیره دستی یافت و بنام یا لقب یا حرفه یا
 مسکن شهرت گرفته و زین عامه که بگی مردم زاد را از فرزندان آدم صفی اسد شمرند بگفتگو
 داستان گذاران دل نمانده احتمال دیگر را راه نهند بر ظاهر که درین معامله از دور می راه
 از پاندا ناند و بران گوهر گرامی اعتبار نگیرد پس سعادت گزین بیدار دل چر ایدین فسانه بخوان

و بران داستان تکیه زوده از حقیقت پژوهی دست بازگیرد پسر نوح را از انیزد شناسی پدر
چو بود و ابراهیم خلیل را از بت پرستی اصل کدام زیان سه

بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی که درین راه فلان ابن فلان چیز نیست
اعتبار شربت آدمیان از چیست به تحقیق نسب آدم و حوا کافیست

لیکن چون بسر نوشت آسمانی در زمینان صورت پرست افتاده است و با طائفه برآینت
که نسب را حسب گزینند تا گزیر نخستی از ان برگوید و مانده از برای آن گروه گسترده شماره
آبای کرام داستان در دست انفاس گرامی را چه قسم بنا بایست وقت بفرستد برخی در
لباس ولایت و امامت و گروهی در پیرایه علوم رسمی و فنون درسی و جمعی در زنی امارت و
ثروت و جگر که در معامله گزاری و طبقه در تجرد و تنهایی در خطه پریشان این خاکدان بسر برد
و از جای بجای در مطاوی تغییرات عالم ره سپر گشته پای اقامت در موطن شتی افشوده
از دیرگاه در زمین حرم محترم مکه معظمه حرم سعادت تعالی و طنگه داین و الا انزادان بود و سپس بدین
منوره هجرت جای بنیبر آخر الزمان شد صللم جدا علی علی مرتضی رخت اقامت در کوفه کشاده
تا آنکه شربت شهادت چشید حسین سبط درین سعادت بعد از وی قدم بر قدم پدر و الا که گذشت
و شد آنچه شد تا آنکه در زمین کربلا آسود فرزندش زین العابدین علی اصغر را شهربانوا از نژاد
کسری نوشیران ما در بود وی بدین برگشت و در عمر پنجاه و هفت سالگی در سنه ۶۰ زیر خاک در
بقیع آسود و پس از وی در همان خاک پاک امام محمد باقر با امام جعفر صادق بر بسته مرگ آمدند
فله ده من قبرها ما اکره و اشرفه و اعلی قدره عند الله تعالی موسی کاظم را که از فاطمه بنت
رسول صللم ششیم جد میشود در بادی حال رسیدگی از خلق روداده ترک خانان نموده
غربت گزید و بهر هی علم و عمل معموره همچان را بپای عبرت در نوشت و آرزیدینه که ولا و نگاه او
بود و در اوسط مائه دوم در بنده او که دارالخلافتی معروف و بیت السلطنتی بانام است بسر نوشت
آسمانی گوشه گزین شد و پاجی در دهن قناعت کشید مادرش ام و ابرو و حمیده بر بریه نام

و اگر چه از مدینه بصحرای آماتجرواز دنیا بتعلق این سپنجی سرانشتافت و بر همان قطع آگاهی
 بوده انقاس گرمی را در آویزش خویش بکار بر روز زندگی بی بدل را پیراستن نفس بطلبین
 در شغل گرفت تا آنکه در شغل یاسمنه در همان آنگه سموم شده راه دار البقا گرفت تخی رها که
 پیدایش او هم در طایفه طیبیه بوده بجای پورسند امامت ایمانی و صدور دانش عیانی و بیانی
 آراست و در سنه یاسمنه بشهر طوس بسیم اعتمالات در گذشت و همان فانی را پدید آورد که در آستان
 سکره یا کتیم یا سمانه یا امینین بود محمد جوادی اجانشین خود بگذشت که خویش خلیفه ماسون است
 و مادرش خیزران نام دارد معتصم عباسی او را در بغداد بزرگداشت و نزد گوی خودش موسی
 بیاسود پسرش علی هادی را متوکل بنا بر کثرت سعایت از مدینه طلب داشته در سرمن آرمی
 که عسکر گاه او بود قرار داد تا آنکه بهانجا در گذشت و بجای خودش بیاسود او را که عسکر
 خوانند از نجاست مادرش سمانه نام دارد گویند سموم مرد و جام شهادت چشید از وی جعفر
 یادگار ماند چون وی در صحت امامت محمد مهدی بن حسن عسکری طاعن بود اما میه او را که از آن
 خوانند و دروغ خود را بدامن پاک او بستند و بعد از وی فرزندش علی اشقر و نسل او بغداد را
 اقامت گاه خود ساخت و از وی عبد الله و از وی محمود بوجود آمد تا ایندم مولد و موطن این
 پاک گوهران همین بغداد بود احمد بن محمود اول کسی است که از آنجا برخاسته خت اقامت
 در بخارا بر کشاد تا چار پشت این شهر مسکن ایشان بود پسرش محمد بن احمد و فرزندش جعفر بن محمد
 و ولدش علی موبد بن جعفر در بغداد در گذشتند و بسیار کمالات حقیقی فراهم آورده در گذرگاه
 ارشاد و رهنمایی خلق بسر بردند حسین معروف بجلال اعظم که موبد اجانشین باشد رگهای عزت
 شد و از بخارا بلمان افتاد و آنجا را موطن گرفت و این ماجرا در سنه ۶۵۳ رو داد و بیرون خویشی
 بانگایش حقیقت پژوه سید برالدین خطیب بکرمی که خدا شد پسرش احمد کبیر اید جلال الدین
 مخدوم جهانیان خلف سعادتمند بود که عالمی از روشنی دل یافت و در سنه ۶۵۵ از جهان و جهانیا
 در گذشت محمود بن مخدوم را احمد و حامد ابو الفتح و او را جلال بن احمد فرزند گرمی است که از پنج

بسزین دلی خراسید بهلول لودی که پادشاه دلی بود قنوج را در تمولش از زانی داشت
 و دست بیعت در دستش نهاد از آن بازویران این بده مسکن اولادش گردید و این جلالت
 را ارجوشید و راهب ارجلال رابع و او آتاج الدین و تاج رسید کبیر و او اعلی اصغر و علی را
 لطف علی و او عزیز اسد و عزیز الطف اسد و لطف اسد و اولاد علیخان انور خبگ که جد
 من بی دانش و فرنگ باشد از زانی شد و از وی پدر والا کهر حسن بن علی که خاکش سبز باد
 صفوة الصفوه و نجبة النجبة بر آمد و طیلسان هستی بردوش گرفت و به نیروی دم گیر با گهی روز
 چهره سعادت و سیادت بر افروخت و در عنفوان جوانی از شیخ عبدالغزیز دهلوی که از علم و
 ولایت صوری و معنوی بهره وافر داشت و شیخ رفیع الدین برادر کتورش که فروروزگار دانش
 و عقل بود سنی کمالات علم و عمل اندوخت و از خدمت مولوی نور لکنوی و سید احمد بریلوی
 مقامات سیر و سلوک را طی فرمود و همگی زندگی را در راه جان آفرین قرین فرمان مهدی و پیر
 نامه مخلق بسر برده در ۱۲۵۳ هجری بجزار رحمت قدس آمدیمات بجز تاسیخ این حادثه جاگاه
 سکر و ان زخم آسمان برآمده اند . راستی چو خدنگ از کمان برآمده اند
 مرا که عاری بنی نوع انساخ و ننگ خاندان این دو دمان عالیشان و از کمالات آبائی کرمان
 و احباده عظام بر کران نوزدهم جمادی الاولی ۱۲۵۳ از لاهوت بسفر نامسوت برداشتند و از تکی
 بر نیستی آراستند و در پنج سالگی سایه عاطفت پدر از سر بر گرفتند در نه سالگی سرمایه آشنائی با دانش
 پیدا کرد و در سیزده سالگی علوم متداوله اندوخت و در هر علمی معرفتی مناسب بدست آورد اگر چه
 عنایت ایزدی قافله سالارش بود و بکوی بسیاری از بزرگان دیروزه گری کرد لکن در
 خدمت شیخ صدر الدین خان دهلوی بیشتر بسر برد و تشنگی باطن از آموزش او افروز و در حجاب
 کتب دانشمندی را برایشان مرتب گذرانید و او این سنت مطهر را بر محمدنمین مین عرض
 کرد و سلسله حدیث را برپا ساخت و اندان علم مبارک و جز آن بتالیف کثیره و اشاعت
 غیره پرداخت چنانکه شماره آن گرد آوردها امروز به شصت و دو نامه تازی و دری می رسد

و چار دانگ کیتی را از سرب و عجم بصدای شهرت و قبول خود بلند آوازه میدار و هم بعض بلاد
 مین و خیر آن را از دلی تا کلکته تا ممبئی و از ممبئی تا ساجز بقدم عبرت پی سپر کرد و هم از شهر سنج
 خوشه و از هر فرسخ تو شش غیرتی و دوشی برگرفت و هنوز آبله پای عرصه گچا پوی دشت ایجاد
 و آشفته جستجوی علم و معرفت خدا داد و مدتی گنای را خلوت او فرمودند و بی تعیینی پیشه او
 آنست تا نزدیک بچهل سال درین حال بود که وقت کار در رسید و بدین پایه بلند که می بینی
 سرفرازی یافت امروز که چهل و هشت مرحله از عمر گرامی طی شده با آنکه استخوان در تن ناتوان
 کند شد و موی سر بسفیدی چون سفله تابان گردید آتار گرمی و رونی و سوز باطن همچنان
 افزایش دارد و بسا نکات دل افزور بر فراز طومری آورد در آئین مالک و شافعی و با حنیفه
 و ابن حنبل گوناگون دریافت اصولاً و فروغنا هم آمد و بقلا و زی بخت بیدار و گچا پوی طالع
 سازگار بر پایه اجتهاد مجتهدان و قوت حاصل شد هر چند با تقاضای نیاکان بزرگ و دانشمندان
 سترگ در ظاهر انتساب بروش ابوحنیفه معروفست لکن همواره گفتار و کردار را اتباع سنت
 آرائش دارد و از سعادت منشی در روشن ستاگی از علم ظاهر بحقائق معنوی گذر افتاد و نیز هنگام
 صورت رهنمای ملک حقیقت گشت بسا کتب سنت و سلوک را سود برگرفت و نصرت های بی انداز
 روداد و در شهرهای بوجیب روشنی افزود آرزوی که در دل پیر میخند جز آن نتواند بود که
 نقوش علمی از ساست ضمیر ستوده آید و دست از رسمیات باز داشته مجال مطلق گردوش
 ازین فرمان ایزوی چنان رفت که درین شهر منوچهر بخوبی اش خاطر فی غلط گفتیم بلکه به تقدیر
 قادر چندی توقف افتد و ترک گردش نماید و طبع سفر گرا را آرایش بخشد با یکی از دو دمان قریش
 نسبت تا اهل روداد و چنان سر زبان محله معرفت بخوبی پیوست فرزندان روزی شدند
 الهی سما و تمدن دارین باشند هر چند تمامی تواند شدن نشست و شوی باطن و پاکیزه داشتن
 گوهر ظاهر مهبت گذاشته میشود و بکار ساد حقیقی روی نیاز و نیایش آورده اما اشتغال بعلم
 گوناگون روپوش معنی آمده و گفتگوی من و تو سر پرده خفا در حال گشته و خواهش رازبان

از دو بایش بریده شد و بان تار پاست ما بچای شایه جانی این خطه را بتازگی فروخت و دیگر بخشد
 انجمن و انانی و حق پذیری را و نفعی دیگر بدید آمد و کشتگان خشک سال تمیز را منبر با
 لبر نری شد و دره سپاران اندیشه گرای و نری بنگاه آرایش جا گرفتند اگر چه تفرقه و نهای المبدأ
 که بچپ حقیقت سر بلندی دارد و هر یکی در بند آسب رسانی دیگر است و عین الکمال اعدا است
 بنکی چشم و خاطر و اتمه طلبان را پسند بر آتش

فرنگ بومش را بطرفه کافرستان است قدم گزار بدالامان خجیب ری

تا بیونند صوری بابوی کاشانه دولت بند بر پای این ستمند نهاد سر مایه و گیر آگاهی و
 سحر به کاری روزی روزگار شد یعنی دوستی با دشمنی شد بمنزاع عیب نمود آزادی بزرگی گردید
 گرفتاری شرمندگی گشت شادمانی تن غم جانگناه را بر این گرفت جان ناتوان را سلسله
 آفتاب بر پاشد حالا آن آب رفته بجوی نمی آید و آن تیر از دست بد حسته بر نمیگردد
 من نمیکویم که بس لکن تو خود اند ما یک خم والاسل نیمه یک جان و آزار انقده
 هر جفای که کنی راحت جان است مطلق رسم انصاف مباد از جهان بچیند

گمان نه کنی که گشت گاه او پناه دانشوران و جای باز گشت نیکو ان است و محل خیال بزرگان
 و خرد ان که از حسد و کینه انجمنها بر بسیارند و دشمنی پنهان و آشکار خلوتها می آرایند با آنکه
 مراند از ماجرای نخستین اندوه است و نه از پیش آمده پسین شادی که آن هم بگذشت و اینهم
 بگذرد دل چنانکه بگذشته با گریان است از وادید گفت و شنود و ماند و بود حال بر پان
 ما گل بیاسان گلستان گذشتیم بستان به پرونده بستان گذشتیم
 می آمد از کشودن در بوی منتی در بسته باغ فلد برضوان گذشتیم
 در کار ما مضائقه داشت ما خدا کشتی بموج رخت بطوفان گذشتیم

خدای راست است که آگهی درون چنان بر پیشطاق بنیش می تا بد که شرح آن بجا بسد
 گفت نه گنجد و اگر در آید به تنگنای شنوائی ابنای روزگار و نشود رحمت ایندی و دوازه آستان

بروی بندگان کشوده و رخ سترگ چهره شادمانی توحیه کیشان سنت دوست افزوده و در
 حمیت اسامی خاصه جنس فوق و بدعت را تا آنجا که دست یابند یک سوخته و کیف که تیر انظمش
 بر سر میانان بر تو انداخته و جهان را بعد از آن روز افزون و شنائی خاصه بخشنده با نگاه خرد
 در بالش آمد و کولای آگهی راهها و بزرگ نمادند فنون توحید و حکمت و انوار دانش و در است
 در میان شد و بیامنانی تا زود راست دید بای بلند و در اینمتهای گزیده پیدائی گرفت
 گوناگون مردم از خزینه عقل فواید بیکران برداشتند سخنهای موزون بلند می گراشت گو صد
 افسه دو بر افروزه و ناتوان بینی بد گوهران افزایش یابود مردم کم گزرا کوناه بین بیاب شد
 را و انحراب سپرد و آن گشتار بر ایشان داستانها پر داند و ساده لوحان روزگار را بر انالید
 بخمال تباہ بدل آزاری حکاد و نماینده فتنه اندوزان بهانه جورا بنا بر روش اسوه سنت زیان
 هرزه سرانی داشت و سر مایه گفتگو پرید آمد علمای زمان و مساد دوران که نادانان دانش فرست
 وز هر گیای نوش نما اندکین برخاسته و بر سختن پیوند حق پرستی هنگامها از جا بلقا تا جا بلصا
 آراسته و بانز لیشه تباہ خویش راه کوششها سپرده و ندانستند که شناسائی دیگرست و پذیرائی
 حق دیگر روایتی چند از حقی نامهای پاستانی می بافتند و آزاد هر باب عین حق و محض صدق
 دانند و سخن غیر را گو پای صحیح بلند داشته باشد و روشنی آن خاص از کاشانه نبوت چرا نبود
 وزن نهند سبحان الله بانکه کرده با کرده مردم که علم را عمل نزدیک داشته اند گفت را با کز را
 کیا تالی بخشیده اتفاق دارند بر آنکه هیچ کیشی نه آنچنان است که یک امر خلاف واقع ندارد
 نه آنچنین که همه بطلان آموده باشد با این معنی اگر کی از شناسائی دل و روشنی خاطر در مسئله
 بنمات آئین دیا خود بخسین نماید بسته آن نرسند و مبین آن بر خیزند لکن از حمیت الهی و حما
 خداوندی بدگوار پیوسته گرد و شمساری بر روی نشینند و تشویر زده با نمال غم و الم می گردد هر چند
 از بدگوهری و نابینائی خود عبرت نگیرد و بر جهان بد سگالی حیل اندوزد و با جمله اگر چه بهوار
 ز نور خانه خمد شورش دارد و مار سوراخ دشمنی کسان در جوش و شب چراغ دوستی بیفروغ

و نیکان روزگار دل در بدی بسته و در بیگانگی باز کرده اما و ما نشاؤن الا ان یشاء الله
 جمعیت بخش خاطر شکسته بندگان ست و ما نشاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن چاره گر بیماری
 و لهای ناتوان در هر زمان پیاوری حق گزاران سعادت آموذ بازاری جوش و خروش بد گوهر
 برانگنده میشود و تباہ سرشتان بی آرم و دیون تراوان ناپارسا آتش غیظ افسرده قل معاتوا
 بغیظکم حاصل سخن آنکه دانشمندان روزگار روش دشمنی دارند و کم عیاران ناپاس بی آنکه
 برای تشخیص فقریات بهانهای شائسته می آنگیزند و دعوی ساخته و پرده خست را شتود و نبوت
 بائسته می جویند لکن حفظ الهی نوید آسودگی بگوش دل میرساند و حمایت خداوندی پیام
 آراش می آرد و تجرت اورا بکدام زبان نویسی لحنی در پاره نامها نکاشته و در دولی بیرون
 داده است که در باب بیان فرو نشاند و سیلاب را بند شکست و نانشکیبانی را پامد شد نمیدانم
 که کار کجا انجامد و در کدام باران از سفر و اسپین شود لکن از آغاز هستی تا اکنون تو از آلا
 ای سبانه مراد کشف حمایت خود گرفته گرانبار امیدست که آخرین نفس در رضامندی مصروف
 گرد و بسکدوشی خود را با آرمگاه جاوید رساند از آنجا که شماره نعمت های ایزدی یک گونه بسیار
 گزاری و نشان بندگی ست لحنی از ان مینویسد و دل را نیز می بخشند سخت نعمتی که در خود یافت
 نژاد بزرگ ست که تردهنی انگیس بیانی نیاکان چاره گر شود و گزین تدایوش شورش درونی
 آید چنانچه در برابر آتش را آب و گرم را بسرد علاج کند سه

شنیدم که در روز امیدیم بدان را بنیکان به بختد کریم
 تویم گر بدی بینی اندر سخن بلطف جهان آفرین کارکن

دوم سعادت روزگار و مسعدت زمان ست هرگاه بزرگان یا ستانی بمعدلت بیگانگان
 نازش نمایند من اگر به نیروی لطف خاص با شاه صورت و معنی که ذات مقدس کبریا ست
 تفاخر کنم شکفت چیت سووم طالع مسعود که مراد چنین خجسته پیرایه دانش و آگاهی آموذ
 ایشیمه تقدیر بر آورد و چهارم سلامتی اعضا و اعتدال قوی و مناسب آن تجم جبرائی از روش

پس نیایان و هر چه جزو کل و این یکی معصوم است و استوار است از آفت‌های درونی و بیرونی و پناهی است
 از فتنه نفسی و آفاتی ششم بسیاری محبت و نوشتار وی تندستی و کثرت معافات از روی
 با وجود زاهدان و اوصیایک من مصیبه فیما کسبت ایدایکم و یعفون کثیرا بقدم منزل شایسته
 و کاشانه بایسته یعنی از روزی و خرسندی بحال به ششم شوق روز افزون حق پرستی و آزادگی
 از بهتی نهم گرامت معصیت از تامل و عدم لذت در هوای این آب و گل و هم نیاید سندی
 درگاه از روی بروی که مدوی را از غیر غیر جوایان یا زوجه در یوزه زاویه نشینان حق گزین
 و خرد و پند و بان درست عیار و آرزو هم فراهم آمدن گوناگون آفتب در علوم دین که بی مذلت
 خواهش رازدان هر کمیش آمد و دل از بسیاری از فنون و رسوم من و تو و اسوخت سیر و هم ایستاد
 صحبت دانشندان علم دوست اگر دوست بهم و بد چهار دم نفرت از بنشینن جا بلان هم نیز اگر مستی
 با نزد هم حسب صورتی و جذب باطنی که شورش خاندانها درین از با ایستاد باشد پیر از بزرگواران با
 و مرا این نقصان رهبر منزلگاه کمال آمد از نیرنگی بوالعجب دم بدم شگفتگی نورباند و زو زبان
 زمان تحیر فرود شود شایسته دم باس از من و تو و هر اس و و سو اس از خود هفتده هم ملازمت فن
 حدیث که ولادتی دیگر است و سعادتق تازه هیچ دم خدمت قرآن کریم که سید اراطالعی بهتر از آن نیز
 و از خیال نمی گنجد نوزدهم بر آمدن از رعوت و بد خلقی بیامن سنت مطهره بستم ارادت خدا کاکا
 گذشته و پیوسته و الفت با حرف و سخن ایشان بست و یکم برگرفتن و اعتیاد بخوشن و آن نشین
 فرنگ آرای این گلزمین بی سفارش و منت مردم و تکاپوی من بست و دو م رنجی از کس
 بدل نداشتن و حسابی از ماجریات و رد و قبول این و آن نگرفتن بست و سوم بدان را عذر
 پذیرفته طرح شکیبانی انداختن و از وی سبحانه و تعالی امیدوار آن بودن که از لواحق آگهی
 نفس بدی دوسازد بست و چهارم با کس اندیشه بدی نکردن و خود را بهتر و بهتر ندیدن و شوم
 اگر کسی تصدیق کند بست و پنجم کرمندی است با شاعت احکام الهی و سنت رسالت پناهی
 ببدل خزان علوم و کتب فنون بست و ششم کم گفتن و بسیار شنیدن بست و هفتم با هیچ کی و هیچ کس

و باری طرف نشدن بستم هشتم چشم پوشیدن است از انتقام کشیدن تا ارکان خود بستم نهم
 سپهری ساختن غالب اوقات در سیرت الیفات دین نه در اثر ابوعلی و لغو عنصری سنی ام بخشیدن
 او تعالی ست فرزندان سعادت گزین دانش آموز رضا جوی نیکو کار سنی و یکم فراوانی دولت
 از مال حلال سنی و دوم فرماندهی بر خلقی کثیر نزدیک بهشت لک نفس هر چند نقش بر آب
 یا خواب و سراب چرانبود و هر چند با شارت و اجازت کسی باشد سنی و سوم طی ارض کتابت
 وسعت برکت اندران سنی و چهارم نمکونی کردن بانگ مردان و بدی نکردن بابدان سه
 ممنون شوم زهر که بمن کج کند نگاه تیر کج است آیه رحمت نشانده را
 سنی و پنجم شهرت و قبول مؤلفات خود از عجم تا عرب در زبان تازی و فرس که ترازوی گویائی و
 بینائی ست و مرغزار مرغان دستان زن مدحت سمرانی تاجر کمال او میگویند و یادشائل او میمانند
 و از مقام ذوق درونی وی آواز میدهند سنی و ششم همین پورا و ابو الخیر کلیم که چون نام خویش
 سر ایا نورست ولادت او روز چهارشنبه صبحدم بست و یکم جب از سال کینارود و صد و هفتاد
 و هشت هجری اتفاق افتاده درین خردسالی پایه والای الکی انداخته و زبان دان محبت الهی
 بوده در نیکداتی و درویش گزینی و خیر سگالی امتیاز تمام وارد و لحنی از گفت بجز سنی می آید و بیگانه
 هر زمره بر خجی آشتی مینماید تو سعادت از چنین او پیدا است و همت خدا پرستی و حق پذیری از
 طلوع اراده او هویدا گیر ابو النصر سلیم است که ولادت او نیم شب روز پنجشنبه چهارم ربیع الآخر
 سنه کینارود و صد و هشتاد و سه هلالی بود اگر چه بلند پایه الکی و گر انما یشناسانی بمقتضا
 عهد صبا چنانکه باید مبنو زیند و خسته لکن در فروست و فراست و سپاه منشی و کار شناسی بهر
 فراوان دارد امید و ام که از برکات دودمانی و اوصاف خاندانی محروم نیفتد و مکارم اخلاق
 و شرافت صفات خوی ستوده او گردد و بساطل مقصود کامیاب شود و نیکو نیهای گوناگون فراهم
 آید اگر چه همین برادر م عرشی جنت آشیان دیرست که رخت هستی ازین دانستی بر بست و
 عالم را در غم انداخت و گیتی را از ذکات و فضیلت بیگانه ساخت و با کربان آشناسد

مگر امیدوارم که این فوئدالان چمن امید از سعادت و جهانی برومند گردند و در نشاط و کامرانی
 عمر دراز یا بند و نجیرات صوری و معنوی دارین وحسنات و صالحات نشأتین سر بلند گردند
 سعی و مهنت نمودند بر گرفتن کتاب خانهاست و مطالعه ساختن کتب سنت و اخلاص و سلوک
 و این قسم افسانه‌های و هشتم آگهی یافتن است از نفس ناطقه سالهای دراز بجای خود بمقدرات
 جهانی و عیانی طلبگار بود و با مقالات و حکایات اصحاب این روش آمیزش بسیار شد و در آن
 ذوقی و شهودی و اکتسابی و نظری بنظر در آمد آراهستگی نشود و خاطر آرام نگرفت تا آنکه
 بمیاسن عقیدت کتاب و خدمت حدیث گروه این رشته تشریفات کشوند و راهی بسوی شناسایی
 منازل قرب و احسان نمودند نفس ناطقه که لطیفه ربانی و محل ایمان میانی است نه همین او را
 تعلق با این بدن ظاهر است پس بس بلکه خود دارد بسوی عالم ملکوت و روزنی بوده است
 از برای روشنی تجلی لاهوت سعی و نهم اندیشه مشکوه سمرانی بزرگان صورت مرا از گفتار حق با
 و دانش و ری و مینش اندوزی را راوزن نیامد و هم گزند مالی و آسیب جانی تفرقه انداز
 این عزیمت نشد و قمار آب کرد در جو بیاری کرد من کان الله کان الله چهلم بیستی دل
 از تزلزل با اعتبارات دنیا و اضافات این سپنجی سراپهل و یکم توفیق یافتن است بنگاشتن
 این گرامی نامه با اگر چه عنوانش فریاد غربت است و حکایت دانشهای صوفیه که ام باشد تعلق خاطر بر
 بسیاری حمل ابنا زمان لکن هر گونه آگهی را چشمه سارست و گروه با گروه دانش را کان گوی
 شاهوار چید پیشگان کار گزار در همون و نهرل سراپان خنده فروش را بهره روز افزون چهره
 سرایه نشاط و پیران تجربه کار استماع انبساط دانش پژوهان سود و زبان را اندران یکجا آیند
 و بخشندگان زر و سیم آئین مردمی از ان شناسند گوهر بینائی را و نگاه خرم گپا سخی آزادی را
 زمین پرورده روز شناسای راصح سعادت شام تنهائی را شمع هدایت ناموس آرایان سعادت
 نهاد روش از و آموزند و میدان حق پژوه برید بانی نامه اعمال عشرت اندوز و بزرگان
 هر متاع آئین سود از و بر گیرند و جان نشانان عرضه کند آوری لوجه بهت آموزی از و بر خوا
 یعنی بهلولانی ۱۲

تج گدازان ریاضت آرا قانون نیکو کاری از و بردارند و اخلاص طرازان بخت آو و خا
 بی منستی از وی فراهم آرند و آراش گزینان نزهتگاه حقیقت و گوشه نشینان کنج وحدت
 و طریقت بیاموزی آن کامیاب خواهش گردند ازین گرده مرده آن می رسد که خامه کار به
 نیکوئی شود و ازین حرفهای تکمیل دل چنان سامعه افزود که ابدی سعادت یاوری نماید
 پو حسن که با خلیفه اول در نام و نشان هم معنی و هم وزن است اگر چه امر و عبرت نامه جهانیان
 و هنگامه های مهر و کین از و در شورش آیزد پرستان حقیقت پژوه مخلصش انکارند و یگان
 بنده داور بهیال پندارند و رزم آرایان عرصه دلاوری عالیجا بهش گویند و از یکتائیان هستی
 دشمن شمارند و خرد همواره بصفت آزادگی و لقب عتیق میسر آید و از گزیده مردم این خانما
 بلند می شناسد و در وفات عوام که آشوبخانه بنی تمیزی است برخی بی پرستاری دنیا بست
 و بند و از فرورفتگان این گرداب بلا پندارند باری خدا را سپاس بی آلاش است و رسول مقبول
 را هزاران نیایش که باین مراتب از تماشای شکر فکاری روزگار پر آزار بدر نمی شود و
 با کمو بندگان و ستانندگان از خیر سگالی بیرون نمی رود و زبان و دل بفرین دشمن و آفرین
 دوست نامی تواند شد نمی آلاید

یک حرف آشنا بلفظ هم کسی گفت

چندانکه خواب خوش بهر افسانه سوختم

همسایه چون بسوختن ما رضا ندارد

فختم و در محله بیگانه سوختم

نزدانی که تمام نقش این الفاظ ریخته خامه نامه نگار است پس بس بلکه هر چه گفتیم جهان میگویم
 که پور مبارک استاد معنی گفته صفائی گرفتن و که رگنا شدن آئین اندرز گزینان است و متر و لیر
 در حدیث دیگران سرودن شیوه دور اندیشان تازه بای دو دمان دانش را کان کی است
 اگر چه تضاد کوه و کوه بسیار آزند و فرزندانش را جان واحد است هر چند تن با واحدگان
 بنیند شیوا بیانی را روشن نازه هر جابر روی کار است بسی باشد که کیتای حسن را پیرا یه عباس
 شتی هم آیند و بسیار است که جواهر زواهر معانی بیگانه را از یک روزن مهبانی جلوه اظهار بخشند

تا هر که معنی شناس حقیقت بین است بند زنجیر این صورت نگرود و آنکه برون پرست است
 لذت تان درون نشود غرض که کار بر عنایت است باقی بهانه و مقصود معنی حقیقی است و
 و حرف و اسم و فعل افسانه دیوانگیم شورشی داشت که این بر پایه رویا گفتم و سراسیمگی از روی
 میکرد که این خرف پار با ستم تو دانش پروری دانش اندوز و در فکر سود و زیان جان خود را
 مسوز مردم زمانه فراوان بهیاشاری اندوخته اند و سراسیمگی بیش عقبی در آتش دوستی دنیا خسته
 تو تیان باش و خود را هیچ مترش و دانسته خاموشی گزین و دیده در امان خانه غزلت بنشین
 امروز آنچه از دست خود فرود می آید از نا آگهی کار سراسیمگی می پذیرد و هر چه از دانش در
 نمی کشاید از الهی بودن پیش میرو و سبحان الله چه میسرایم و از کلام دریچه می براریم گزینان
 بر سر پر خاشاک نیست که همین گفت و شنود می نمایم بسیار خردشیدی زبان در کام کش و خیل
 جوشیدی اندکی الاست کن سه

کمال صدق محبت بین نقص گناه که هر که بی سبب افتد نظر طریب کند

خدا در زمانه ای چنانکه نمودی همچنان دار چشم ما را از خویش و بیگانه بردار تا زبان شکوه بند شود
 و دل با شنائی شناسائی خرد گردد و کب ازین گفتار سبک آید و شکایت روزگار و دیار
 و حکایت یار و اغیار بر بنگام دیگر باز آرد سه

شرح این هجران و این سوز گداز این دمان بگذارتا وقت دگر

آغاز نظم دل پسند و سخن ارجمند از کلام صاحب لان معرفت پیوند

حضرت نظامی در حمد گوید

خدا یا جهان بادشاهی تراست	ز ما خدایت آید خدائی تراست
پناه بلند می و پستی توئی	همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده است بالا و پست	توئی آفریننده هر چه هست
توئی برترین دانش آموز پاک	ز دانش قلم رانده بر لوی خاک

کمال صدق محبت بین
 نسیب غلتی در عالم
 دانست از این سخن تمام
 انتظام از دست پیوند
 وقت ز صفت سلا و دیوان
 بخندد که در ناچار
 ایضا اتفق قصه
 در ایضا افکار

چو شد حجت بر خدائی درست
 خرد را تو روشن بصر کرده
 تویی کا سمان را بر افروختی
 تویی کا فریدی ز یک قطره آ
 نبار و هوا تا گویی بسیار
 جهان را بدین خوبی آراستی
 ز گرمی و سردی و از خشک تر
 چنان بر کشیدی و بستی نگار
 مهندس بسی جوید از ازشان
 نیاید ز ماجه نظر کردنی
 زبان تازه کردن با قرار تو
 حسابی کزین بگذرد گریست
 نبود آفرینش تو بودی خدای
 خرد تا بد و در نیابد ترا
 سری کز تو گردد و لبندی گرای
 کسی را که تو او سر فلند
 همه زیر دستیم و فرمان پذیر
 اگر پای پیل است و گر پیر بود
 چونیر و فرستی ز تقدیر پاک
 چو برداری از رگه زرد و در
 چو در لشکر دشمن آری حیل

خرد داد بر تو گو اسب نخست
 چراغ هدایت تو بر کرده
 زمین را گذر گاه او ساختی
 گمراهی روشن تر از آفت آ
 زمین ناورد تا گویی بیسار
 برون زانکه یار گیری خواستی
 سرشتی با نداده یکدگر
 که به زان نیار و خسر دور شمار
 ندانند که چون کردی آغازشان
 دگر خفتنی باز یا خوردنی
 ننگی چن علت از کار تو
 ز را تو اندیش بی آگهی ست
 نباشد همه هم تو باشی بجای
 که تا ب خسر و بر نتا بد ترا
 با فلندن کس نیفتد ز پای
 بیا مردی کس نگر و دل بند
 تویی یاوری ده تویی دستگیر
 بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
 ز موری بهاری بر آری بلاق
 خورد پشته مغز نمرود را
 بمرغان کشتی فیل و اصحاب فیل

<p>که از نطفه نیک بجفتی دهم که آری خلیلی ز بختانه گهی با چنان گوهر خانه خیر کرانه هره آنکه از بیم تو مراد غیب چنین تیره خاک گر آلوده گردیم اندیشه نیست گر این خاک رواز گنه تافتی پرستنده کز ره بندگی درین عالم آباد گرد و برج مرانیت از خود حسابی بدست زت اولین نقش را سرگذشت همه هم بران تا بدر با من اند اگر ختم و گوش است و گردست پای توئی آنکه تا من منم با منی ذو کاست با فرو فرخندگی بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت قرار همه هست بر نیستی</p>	<p>که از استخوانی درختی دهی کنی آشنائی ز بیگانه چو بود طالبی را کنی سنگینه کشاید زبان جز به تسلیم تو تو دادی دل روشن جان پاک که جز گردره خاک را پیشه نیست با مردش تو که ره یابنمت کند چون توفی را پرستندگی دران عالم آزاد گرد و سرخ حسابی من از تست چند آنکه است به تست آخرین حرف را بازگشت چون رفتم این دوستان شمن اند زمین باز مانند یک یک بجای وزین در بباد اتمی دانسته خداوندی از تو ز ما بندگی بهر جا که باشم خدا دانمت توئی آنکه بر یک قرار ایستی</p>
<p>در نعت نبوی گوید</p>	
<p>فرستاده خاص پروردگار گر انما به تر تاج از آدگان محمد کازل تا ابد هر چه هست</p>	<p>رساننده حجت استوار گرامی تر از آدمی ز آدگان آرایش نام او نقش است</p>

چراغی که پرواز میشد بر دست
 هماندار عالم سیه تا سپید
 درختی سی سر و در باغ شمع
 زیارت که اصل داران پاک
 چراغی که تا او نغیر و خست نور
 سیاهی ده خال عباسیان
 لب از باد عیسی پر از نوش تر
 فلک بر زمین چار طاق انگش
 ستون شد خردمند از پشت او
 خراج آورش حاکم روم و رکه
 محیطی چگونیم چو بارنده سیخ
 بگوهر جهان را بباراسته
 اگر شعله تیغ بر سر برد
 بسر بردن خصم چون پی فشر
 قبای دو عالم بهم دوختند
 چو گشت آن ملع قبا جامی او
 بالای او کایز و راست
 کاید کرم بود در بد و کار
 فراخی بد و دعوت تنگ را
 تمیدست سلطان پشمینه پوش
 از بی پیشوای فرستادگان

فروغ همه آفرینش بدست
 شفاعت کن روزیم و امید
 زمینی باصل آسمانی بفرع
 ولی نعمت فرع خواران خاک
 ز چشم جهان روشنی بود دو
 سپیدی بر چشم شما سیان
 تن از آبجیوان سیه پوش تر
 زمین بر فلک پنج نوبت نش
 مه انگشت کش گشت ز انگشت او
 خراجش فرستاد کسری و کس
 بیکدست گوهر بیکدست تیغ
 به تیغ از جهان دادین خواسته
 سر تیغ او تاج و افسر برد
 بسر برد یعنی که بر سر برد
 وزان هر دو یک زیور اندوختند
 بدستی کم آمدن بالاس او
 هم آرایش ایزدی خواسته
 کشاده بد و قتل چندین حصا
 گواهی بر عجب از او سنگ را
 غلامی خرو پا و شاهه فروش
 پذیرنده عهد رافقا و گان

<p>پایان دور آخرین آیتی چو تو گر کسی باشد آن هم تویی در نیک و بد کرده بر ما پدید سحر بر زده کامتی امتی بدین لاغری صید قرال تو مباد از سلام تو نا بهره مند</p>	<p>آغاز ملک اولین رایتی گزین کرده بهر دو عالم تویی قوتی قفل گنجینا را کلید شب و روز ما را به بی ذمتی من از استان کترین خال تو نظای که در گنج شد شهر بند</p>
--	--

رباعیات نعت

<p>انجام بشارت ابن مریم آورد احمد بر ما نامه و خاتم آورد هر چند که آخر بنظر آمده دیر آمده ز راه دور آمده پروانه او چراغ ماه و پروین بر فرق جانیان نه بر روی زمین وز جمله بلند آخرین پایه تو خاتم زده از سیاهی سایه تو در زاویه خمول جای دارم در سینه بهشت دلکشای دارم خورشید و قمر بهره دراز مایه او است امداد و جهان غنوده در سایه او است یک ذره ز کائنات پیدانست نه دایره فلک هویدانه سفید</p>	<p>پیغام خدا نخست آدم آورد با جمله رسل نانه بی خاتم آورد پیش از همه شامان غیور آمد آتی ختم رسل قرب تو معلوم شد سلطان رسل شمع شبستان نقین تخیل قداود دین حین سایه بگند ای آنکه شمان تو نگردد مایه تو بر پشت صحیفه نبوت آید هر چند نه برگی نه فوای دارم اما ز محبت رسول انقلین شایه که لباس نور پیرایه او است هر چند که ذات پاک او سایه خدا اگر مرخ تو جلوه پیرانشدی ورنقطه نور تو نه لشتی مرکز</p>
---	--

۸

آورد

دارم

در مدح صدیق رضی الله عنه از زائر حمله سده

<p>صدیق صفی ناصر دین داد او مولایش نموده ذکر در آینه غا از من نشود بغیر این نکته روا و اسد که بود غیر صدیق سزا از سب خویش بست هر یک را در یعنی که بجز درش دری نیست مگر دیگر چه دلیل فضلش از او شود شاه مردان مطیع و متقاد شود هر چند نه مال و ملک و شوکت از از فضل مزید اگر نه نصرت داد از ابن ابی قحافه اش ابرویست تصدیق نخستین ز دل صدیق</p>	<p>آن یار نخستین رسول مختار بر جمله صحابه اش مقدم کردند در مدح خلیفه رسول دوسرا سرور بجز از خدا چه میکرد خلیل در آخر ایام حیات آن سرور جز غرغره صدیق که باقی بگذشت صدیق که دل ز نام او شاد شود با این همه علم و دانش و قرب رسول صدیق صفی ز حق چه دولت داد پیشش ز چه سروران سر آورده فر آن باده که در میکه تحقیق است آغاز وجود از گریه یک نبی است</p>
--	--

ع

از زائر در مدح فاروق رضی الله عنه

<p>در سایه عدل او جهان آسوده هر موج بود زده عدلش بوده هر سو گمر معدلتش می باشد پس چون نه سراج اهل جنت باشد بیک نظمست مومنان را اطو از ظل ظلیل او کند دیو فرار زنگ ظلمت ز تیغ اسلام زود</p>	<p>فاروق که از ظلم نشد آلوده هر کس پیشش نهاده سرا گویا سلطان عمر که خاطر می نخواست چشم همه مومنان روشن باشد در دوستی عمر امیر دیندار اعداد گران و نفور باشند چه غم سلطان عمر که رای او روشن بود</p>
--	---

<p>مجلس</p>	<p>در راتی موافقت بقرآن فرمود ارفیض عدالت است اگر بایست بردوش فلک دره عدل عمر است</p>	<p>گردیده ز حول و قوت تو خیزد بی هر تحمل که در قلم و خیر و شر است این کا کشتان که دیده باشی هر</p>
	<p>در مدح عثمان رضی الله عنه</p>	
<p>مجلس</p>	<p>خود دست بجای دست عثمان کرده بردست نبی بیعت رضوان کرده شرمندۀ نورا و چه مهر و چه سپهر خفاش چگونه رو کند جانب مهر توفیق عطای آن رفیق احوال شد شتری بهشت ازلان مال حلال در خانه اسیر کرده کشتند بجان بجز نیز نکرد جنگ شاه عثمان استیجی از و فرشته رحمان است هر گاه حیا شعبه از ایمان است</p>	<p>سلطان رسل که بخش ایمان کرده هر کس که گرفت دست عثمان گوئی عثمان ز دور نور تا شده روشن چهر اعدا نتوانند بسویش دیدن عثمان غنی که داد حقش اموال آن زر که دران وبال نبود است در داکه خلیفه رسول منان با قدرت دفع از پی کشتن دین عثمان که بر و ثوب حیا چپانست اعدا ز وی چگونه دارند حیا</p>
	<p>در مدح علی کرم الله وجهه</p>	
<p>مجلس</p>	<p>تا درک مقامش نکنی نیست در دم درکش معنی علی فهم نخست دل را بلاش این تمنای کند است از بسکه از خلعت بارونی یافت از زنگ هوا حرم مصقول بود منصور خدا از چه مخند دل بود</p>	<p>در مدح شمه نجف شدی چاکت و گویند نزول نامها از فلک است سلطان علی که دل زد دنیا برد است قریش با مصطفی که تفریق کند آن شیر خد که سیف مسلون بود در باب خلافتش بوده نصتی</p>

شاهی که علی و لیش بخوانند
 اعدا از زور بازوی او فاضل
 آن شاه که بارسول کیلتا گردید
 و گلشن دین ز بسکه جویند بهار
 حیدر که فشر دپا بدوش شد دین
 آن وقت جهانیان ندادند او ند
 از روز ازل فدای نام عیلم
 در حشر جواب خویش گویند همه
 و در پیشینه بخواب حشر دیدم برپا
 رفتم که اجازت طلبم گفت که
 در راه خداست شیر نردان بلدم
 گرفت فرمیان خشم افلاطون
 ای آنکه جناب تو مکرم باشد
 از دوجه قدر نام ترا کرد بلند
 گویند نبی ذ و جنتین از لیست
 روی که بخلق داشت آنست نبی

هر روز

ع

اریاب دلش حمدی با دی خوانند
 کشتی نجر ایه ضلالت را نند
 بردوش شریف جلوه پیر اگر دید
 نخل قداحمدی دو بالا گردید
 در خاتم نبی نظیر جا کرد نگین
 سجان اندر زهی مکان و چه کمین
 در راه عقیده نقش گام عیلم
 این ست جو اجم که غلام عیلم
 در بان ارم شاده در دست عصا
 گفتم که غلام عیلم گفت بیا
 از حکمت آنجناب آید مدوم
 من رفتم و در غدی رخم غوطه زدم
 جاه تو امید گاه عالم باشد
 نقش قدست نگین خاتم باشد
 روی بجنفی دار و روی بجلیست
 رویکه بحق داشت همان رویست

ز انزوح در مع چار یار گوید

از چار اصول دین خبر دار نه
 تا هست با اعتدال بیمار نه

تا پیر و چار یار اختیار نه
 در طبع تو این چهار عنصر با هم

در مدح و بهراره رضی الله عنهما

بر عاتقه و خدیجه و مریم پاک

فصل زهر است از سمک تابسا

<p>با بضعة مصطفیٰ برابر نشوند</p>	<p>گر این همه در طریقت عقل چه باک</p>
<p>در مدح امام حسن رضی الله عنه</p>	
<p>شهرزاده حسن که سیدش گشت لقب گذاشت خلافت از پی صلح بطون در جود و کرم امام حسن است و حفظ دماء مسلمین کشور جسم سلطان حسن که وارث هوش نبی دنیای دنی نبود مرکب او را افسوس امام حسن آن کان وفا در یاب یقین که دشمن بنیش ریحانه مصطفیٰ حسن شاه بود این ابن که مشابیه نبی بود بیسه</p>	<p>از جد شریف او بصد عز و طرب تثست بنما طرش ایلان گر قویب تغویز بلای نجل امام حسن است از رتبه تهر جرمه جام حسن است پیروده باغ خلد آغوش نبی است آن شاه سوار کب ووش نبی است مسموم شد از برادر خویش جسد وحش شود حواله قهر خدا از کینه کمال او که آگاه بود حقا که کجا برابرش ماه بود</p>
<p>در مدح امام حسین رضی الله عنه</p>	
<p>ریحانه مصطفیٰ حسین بن علی از رتبه ظلم پیشه و خجسته بغض خوش را کب و مرکوب خوشگانه شاه شهید حسین امام دوسر بر عکس وصیت نبی استیان بیتند بزوک نیزه چندین مصحف</p>	<p>نوباوه گلزار نبی و دوسل درد او که بریدند گروه و غلی مخول برود ووش نبی مختار افکنده بخون ورنج چرخ و توار کردند چایا باهل بیت و قرآن آزاد کردند سر حسین بر نوک سنان</p>
<p>در مدح سبطین رضی الله عنهما</p>	
<p>در یاب بهار گل و ریحان نبی</p>	<p>سبطین کریمین دل و جان نبی</p>

سر ریایه گویند ازینا برگیر

کاین لعل وز مرداندا زکان نبی

محرر سطور در اتباع سنت گوید

در جمله ملل افضل ملت هست
 زان جمله عصا به حدیث نبوی
 در سینه ز مهر رانی داغی داریم
 هر قوم برای خود دلیلی دارد
 اول ره کوی طیبه پیداکردم
 یک عمر بوی سنتش همچو نفس
 نهاد اهل حدیث ست اتباع سنن
 کجاست صاحب تقلید گویا و بین
 ای در آتش قیاس نعمت دگرست
 خلدی که بگوهر خرد آراینند
 ای رای تو بخیر ز اسرار نفوس
 آنرا که خرد ماده فاسد کرده
 فرداست که گزند حساب ازین تو
 تقلید کسان سود نه بخشد اینجا
 ای دشمن هری احمدی پشت به پشت
 ایمن منشین تیغ رسول اللهم
 قرآن و حدیث مایه خاطر ماست
 من خطبه سنتش بلب داشته ام
 تحصیل حدیث با خاطر شده است

یعنی که طریق اهل سنت بهتر
 درستیان با همه قلت هست
 در کوی حدیث او سراخی داریم
 ما نیز پرست خود چراغی داریم
 پس نشسته عشق را دو بالا کردم
 بیرون و درون چه بستج با کردم
 حسابی رای نیابد گذردین گلشن
 بهار این مین و خار شارای دین
 مغرور تفتقی حقیقت دگرست
 مجموعه آذنت جنت دگرست
 تا کی سخن ادا رسطو و جالینوس
 مصلح بود جوارش بطلموس
 ناطق لعل شود کتاب ازین تو
 پرسندز سنت و کتاب ازین تو
 جز با خرد نباشدت اندرشت
 من عاشق سنتم ترا خواهم کشت
 پیرایه جمله ظاهر و باطن ماست
 نقد سختم سکه پیغمبر ماست
 بشرط قیامت همه ظاهر شده است

<p>وقت است و مدح قیامت از آرا از رای چو شد شگفتگی حاصل تو این حال نصیب هیچ مقوم بسا آن باده که در خمکه تحقیق است قران و حدیث حجت خالص است جماعه که ز تا شیر فقه در جوش اند خلاف ز مرقه سنت که از ازل نوا گفت آن بت تقلید قرین تو منم سنت گفتا که این چه اسلام بود از علم حدیث دل و گزرتوان کرد بارای کسان عمر بسر می گردد</p>	<p>شمع لکن حدیث آفر شده است شد شگفت ز بار فقه آب و گل تو سر رشته رای شد نفس در دل تو سرستی نواب ازان ابروی است تصدیق نخستین ز دل صدیق است بهرگ رای خرد پروران سیه پوش اند بهر خیر بشر خوشیستن فراموش اند نگمکین نشوی که بمنشین تو منم ولشاد نشین نقش نگین تو منم سودای سنن ز جان بدر نتوان کرد صناع ترا زین عمر بسر نتوان کرد</p>
<p>در رد شرک و بدعت از زائج</p>	
<p>این گور پرستان پی باطل باشند خود زنده و بامرویه ساز آورده آن قوم که بت پرستی آئین دارند این گور پرستان نشانند این کل هر چند که این جماعه گور پرست این فرق نمکم توان تصور کردن ای گور پرست تلف مال حلال بر گور چپرداغ داغ لعنت باشد این گور پرستان که گزافی دارند</p>	<p>از لجه علم سوی ساحل باشند از زنده لایزال غافل باشند بتها شغفای خوشیستن پیدا رند بهر کار ببردگان خود بسپارند فرماست جزای ما همه دست بست ما زنده پرستیم شما مرده پرست حق نیست محب مسرف مال و مال بر چهره مسرفی نکوبیده حضال بر مقبره پدر طوائف دارند</p>

بر گور خود ارشوند گردان نهند
 ای دعوی دار فقر باب الهی
 از مرده که محتاج ترست از تو بجا
 احسانم اگر نه عقل و هوشی دارند
 در گور ز فریاد سی نیست نشان
 این گور پرستان چه دلیل دارند
 بیو ده بگرد مردگان می گردند
 با غیر خدا بود دل گور پرست
 بازنده دائمی سر و کاری نیست
 با منکر او بسیار اختیار نهم
 لکن کاری که ناید از غیب خدا
 ای گور پرستان افحنت نشان
 این کار که از وحی شیاطین باشد
 ای آنکه فرس به بت شکستن برانی
 هر گور بلندی که شود منظورت
 ای گور پرست بر چه مغرور شدی
 بر تافتی از عبادت حی ازل
 ابنای زمان بمردگان چسبیدند
 بی اذن خدا شفاعتی نیست دست
 آنرا که تو کرده شفاعت گز خوش
 و الله که عاجزست جای که نهد

تا با که درین کار خلافی دارند
 از گور پرستی شده در گمراهی
 امداد و امانت از چه رویخواهی
 چون انسان تشکل و چشم و گوش دارند
 این گور پرستان بچه جو شی دارند
 در غیر پرستی چه کفیله دارند
 جز حی ازل چرا خلیله دارند
 جز مقبره نیست مسجدش حاجیست
 دل مرده بمردگان منراوار ترست
 بر تافتی روزشان چو اشراق نهم
 از مقبره های شان طلبکار نهم
 از گور بزرگ طالب کشف عیان
 و قرآن و حدیث ازان نیست نشان
 کاریت ازان اجم اگر میدانی
 با خاک برابرش کن از بتوانی
 از ساحت قرب زندگان دور شد
 این بود منرا که عابد گورشدی
 بیو ده خود از شفاعت شان نید
 بیو ده بگرد ما جزان گردیدند
 تا پیش خدا عیان کن جوهر خویش
 در سجده رسول داد خواهان منراش

<p>بر خویش ز عیون مردهگان می نایم از دعوی بی دلیل نشان می نایم هرگز نتوان داد با جماع ثنقات بهر چه کنی شفیع خود در حاجات از مرده قضا می حاجت انگاشته مطلوب دل خویش طلب داشته از زنده بسوی مرده رو آورده و آمد که شرمی از ان آورده از جسم نبی بشد طلبگار و عا چون دور حیات او نمیدید منرا گاسه براد او نگردید سما خوانند قضا می حاجت از او چو خدا از مرده چه امید بخاطر دایم با خویش کی حاضر و ناظر دایم</p>	<p>جمعی گویند صاحب احوالیم ما را سرو کاز نیست با زنده کنون بر غیر مشیران گواهی به نجات آنرا که نجات اوست در شک پس بر خویش چه مرده خاک انباشته بزرگس که نه نافع است و بی ضرر ای خسته مددگاری خواه از مرده را نمی دل مرده از نیازت نشو فاروق بعباس کرده است تقا یعنی که ز بعد رحلت سرور پاک بس استیج که بود در حیات دنیا چون مردند انم از چه رو آتیش دل با حی ازل که حاضر دایم با نامب نبی بصر مرکاری نیست</p>
--	---

سید روح

در بیان حال و تقریب این مقال

<p>با خویش زبان چو شمع گرم سخن هر سو که اشارت است با خویش سخن</p>	<p>در خلوت ما که رشک صد سخن است عالم آئینه خانه است و ما را</p>
--	--

در بیان آیه نور

<p>خورشید دگر نور سما و ارض است اندا اگر نور سما و ارض است</p>	<p>کی شمس و قمر نور سما و ارض است در عرصه خلقت ظلمت غیر کجاست</p>
---	--

در بیان وجود و اعیان

<p>پیش تو برابرست چه مرگ و چه نیست معلوم کنی تملون عالم چیست</p>	<p>فتمی تو اگر ظهور کونین کیست نصاب انینت چه صیغه آمد بود</p>
<p>در بیان قرب</p>	
<p>و فضل بهار محور وی تو گوشت بهر کس که ز خود گذشت سو تو گذشت</p>	<p>گر با نسیم است بوی تو گذشت یارب چه قدر بخلق نزدیکتی</p>
<p>در بیان وساطت آنحضرت صلعم در میان حق و خلق</p>	
<p>دارم ز جناب تو امید و آفت تو مخبر صادق صاوتی چه صبح صادق</p>	<p>ای بهر شفاعت و دو عالم لائق بی شبهه زورشید حقیقت بجهان</p>
<p>در بیان وحدت شهود</p>	
<p>گل کرد چونار عشق سوزش خوانند خورشید جو جلوه کرد در روزش خوانند</p>	<p>زوشعله چو حسن و لغزش خوانند خلق مست عبادت از ظهور خالق</p>
<p>در بیان نسبت حضور و شهود</p>	
<p>خالی ز خیالات که او شاه است مصراع دیگر در بهر بیت است</p>	<p>آن ول که همه وقت بحق آگاه است در دیده مردمان اهل تحقیق</p>
<p>در بیان وجود و موجودات</p>	
<p>واجب همه عیاض وجودی داد مکن ز عسدم پای برون نهان اما مرآت معنی یکتایم هر چند که مایتم نگوئی مایتم</p>	<p>کوح امکان بود ز هستی سازه آلان که کان اگر در نظر است آیر و بعد رنگ اگر پدید آیم چون عکس وجود ما نمود در گریست</p>
<p>در بیان بطلان وجود کمالات بی افاضه موجودیه</p>	
<p>دل در صد و پیرده در می خواهد بود</p>	<p>بهر جا که ترا جلوه گری خواهد بود</p>

<p>باطل چون سطح جوهری خواهد بود بیوده بدان کثرت نقش ایجاد غیریت ما آئینه در دستش داد</p>	<p>در صفحہ امکان طرفت گر نبود باطل نبود جهان حکمت بنیاد میخواست که بر خویش نظر بکشد</p>
<p>در بیان تقید و اطلاق</p>	
<p>آزادگی ای در و خیال خام است هر نقش بری که هست چشم دامن است تو هر سو و کس فرفته آنسو که توئی نتوان دیدن ترا در آن رو که توئی</p>	<p>اینجا که بلیه تقید عام است زندانی قید بستیم چون طاووس ما را نبود کرد در آن کو که توئی گو آئینه توجه تو باشد همه خلق</p>
<p>در بیان حفظ مراتب که لازمه علم و امتیاز است</p>	
<p>فریاد که رسوای شناسائی کرد علم است که این انجمن آرائی کرد دل را آباد از غم باید کرد شادی گرفت ماستی باید کرد</p>	<p>اوراک مراد عوت پیدائی کرد زین پیش نداشتم و مانع محبت نهائی سنج و المی باید کرد فرصت مفت است ای بهتی غافل</p>
<p>در منع مباهت و رفع مناقشه</p>	
<p>یکمیر جان زبان درازی کردیم دیدیم که صرف جانگزد ازی کردیم دارسته ز خار و گل و شمشاد شدیم بستیم زلف یار و آزاد شدیم</p>	<p>یکمیز چون شعله سرفرازی کردیم هر سرکشی که بود آخر چون شمع از هر بد و نیک چون خوش شاد شدیم یعنی دل را که باعث تفرقه بود</p>
<p>در بیان کون و فساد و فنا و عالم بی بنیاد</p>	
<p>از کون و فساد انتظام است اینجا در چشم زدن کار تمام است اینجا</p>	<p>گاهی سحرست و گاه شام است اینجا مانند شر ز شور هستی غافل</p>

<p>با هر که شدی در دلماتی فانی پستی بود باقی و باقی فانی</p>		<p>مضطرب فانی و بزم و ساقی فانی بردار دل از کثرت بی بود جهان</p>
<p>در بیان خلوت و جلوت</p>		
<p>چون گل و اوراق این چین بر هم خورد ای در دهن را انجمن بر هم خورد ایدر و بجز نزاع ما و تو نه بود برخواست دل و بر کنج وحدت بود</p>		<p>سرسرشته تو و ما و من بر هم خورد تا جمیع نمودیم چو شرکان خود را دیدیم که در جمیع مخلوق بی بود از محفل کثرت تشتت بنیاد</p>
<p>در بیان تجرد و امثال</p>		
<p>کم کرده ره شناختن می آیم پیوسته برون ز خویشتن می آیم آئینه حسن بی نشانی دارے چون سیل تو هم طبع روانی دارے</p>		<p>هر لحظه درین خانه که من می آیم چون شعله کجا رسید نم منظورست ایدر و اگر صفای جانی دارے دائم بحیاط خویش و اصل گردی</p>
<p>در بیان جامعیت انسان</p>		
<p>وار و بجز و آنچه هر دو عالم دارد آن گوهر نایاب که آدم دارد در کسوت فقر باغنا تیمم هم خاکیم اگر چه کیمیا تیمم هم</p>		<p>شخص انسان که شان اعظم دارد لیکن نتوان یافت بجز کونین در عجز بساز کبر یا تیمم هم مادر و شیطان بسان کسیر ایدر</p>
<p>در بیان عالم مثال</p>		
<p>باغ و چمن و بهار گلها دیدی پنهان تو بود آنکه پیدا دیدی چیزیکه برون ز فهم خواهی فهمی</p>		<p>ای آنکه بخواب صد تا شده دیدی نیزنگی عالم مثال گل کرد خواهی که همه راز الهی فهمی</p>

ای بحیب از خوش چاکان	اسرار الهی تو کما سبب سنه
	در گفتگوی موحسانه
هر چند همه باب و زنگ آمده ام تا که بگر فکلی خاطر سازیم	از شیشه دل بزمیر سنگ آمده ام چون غنچه ز وضع خویش تنگ آمده ام
	در بیان هویت و ماهیت
اطلاق و تقید ارجح متنازع است غمید و بزمید و بنگر کاخبا و جدت نظاره باز کی تائی اوست تمیزی بجز و تقید تشبیه	در مرتبه جمع همان یک معنی است جزئی است تخمیل و تقصیل کلی است کثرت آئینه دار پیدائی اوست سلب و ایجاب و منفی عنائی اوست
	در تکمیل نفس بعلم و عمل
آنانکه تحصیل نظر داشته اند بهدار که برگ و بار گل خوابد کند یک عمر قدم بر راه افسانه زدیم المنه لعد که آخر ای درد	زین خرمن ز عظم انباشته اند زین تخم که در مکرکات کاشته اند یک چند در کعبه و تخیانه زدیم در سیکده آیدیم و میپا نه زدیم
	در بیان حقیقت وجود و مراتب آن
لا یوجد جاعل ولا مجعول او رکوت وجوده بلا شرط السته یا رب اذا عرفت انت المعبود ایک وجدت فی جمیع الالعیان	لا یتب و فاعل ولا مفعول لا غله همت ولا معلول انی لسجدت حیرت انت المسجود یا من انت الوجود انت الوجود
	در بیان سلوک و طریقه
هر چند نشد دل ز حقیقت آگاه	پای طلبش هست بهان بر سر راه

<p>ما یم و همین نام تو امد الله مستقیم از کشمکش صعبا کرد این شیدشه مگر نشا می پیدا کرد</p>		<p>یارب تو ز خود نشان دهی یا ندی کیفیت چشم تو بخاطر جبار کرد بر دل چون نظرت داد از خود فرستم</p>
<p>در بیان جمعیت و شتت</p>		
<p>چون شه چه عجب که حکم را ندول ما جمعیت اگر بهر ما ندول ما حیف است که چو بوسه در دل ما جز بیچ نداشت در گره مشکل ما</p>		<p>از حرص گراستین فشان دل ایر در هزار سلطنت مفت بود هر دوش هوا بسته نفس محمل ما حل همچو جباب گر چه کردیم دس</p>
<p>در بیان احاطه وجود و اقربیت حق با خلق</p>		
<p>خود بخیرم خیر چه گویم با تو ظاهر ترا زین دگر چه گویم با تو بر خرمن هوشش برق طوم افکند نزدیک شد آنقدر که دویم افکند</p>		<p>ای در و چلویم ار چه گویم با تو او باطن محض گشته از فراط حضور آن جلوه که از طاق شعورم افکند تا پرده را از اقربیت نه درو</p>
<p>در بیان کل شی باک الا وجه</p>		
<p>روزی دوسه زین پیش درین روز کین مشت خبار در زمانی دل بود بال و پر جلوه لشودم رفتم روحی که نداشتم نمودم رفتم</p>		<p>در آ نکه از دگر محی صد محفل بود رو بر سر تر قبش بجان آگاه گر بوده ام و اگر نبودم رفتم در آئینه و هم جو تمثال الی</p>
<p>در بیان استقامت</p>		
<p>از دست مده تو اعتبار خود را بر کس ننگنده ایم بار خود را</p>		<p>هر چند کند زمانه کار خود را از پای فتاده چون سایه اولی</p>

<p>در گلشن مسکنت نمودید آکن در خاک نشین و آبرو پیداکن</p>		<p>با اهل دول تندی خریدکن تا کی ز هوا زنی بغرت آتش</p>
<p>در بیان قضا و قدر</p>		
<p>و الله به وجود نفع و ضرر لولا تائمه لما كان اثر</p>		<p>اسد قضی کل قضا موت در لا حول ولا قوة الا بالله</p>
<p>در بیان وحدانیت</p>		
<p>فی الخلق وجدته وان كان سوا فی اللون لما ریت الا اياه</p>		<p>حمد المنزه یسی باله مرآت جماله جمیع الاکوان</p>
<p>در بیان معامله غیب و شهادت</p>		
<p>ور محو هنر تمام صرف عظیم مشتاق لقای برده پوش غیمیم آخر همه را بخویش اخفا کردیم چیزیکه بصد چشم تماشا کردیم</p>		<p>گرفت شبایم خراب شیدیم ستاره عیوب نیست جز پرده غیب هر چند هزار جلوه پید کردیم چون کاغذ آتش زده دریا پوشیدیم</p>
<p>در بیان غفلت و تنبیه</p>		
<p>مانند سحر نفس شمر دن نزدیک گل خند و در هنگام شمر دن و یک دل را ایدر دصاف خواهی کردن دائم آخر معاف خواهی کردن</p>		<p>شب زنده ندانستی و مردن نزدیک دل غافل و مرگ پر فریب است ای در بر جرم گرا اعتراض خواهی کردن یا رب تو کریم و من گنندگار تو ام</p>
<p>در بیان توحید و جود و استودی</p>		
<p>در خویش ولی هر نفس می گردد بستی نه شرک یک هیچکس می گردد باشادی و غم عبث چرا هستی</p>		<p>انزیشه اگر چه پیش و پس میگرد فی هیچکسی شرک هستی باشد ای درد اگر محمدم رازت می</p>

ای هیچ ترا باین خیالات چه کاه	جای کنه وجود دست تو انجاء می
	در بیان رویت و شوق مرگ
آن جلوه بیدیه یار خواهد گردید ما آئینه ایم و خود پرست مست نگا ناچار آید در جهان باید زیت مردن بمراد خود میت گریست	رازش همه آشکار خواهد گردید ناچار بساد و چار خواهد گردید هر چند که شذ زیت گران باید زیت چندی براد و دیگران باید زیت
	در بیان عجز از درک کنه
هر چند که صد جلوه نمود دست وجود معلوم نه گشت انکشافی که مرست جا اهل طبعیم گریه با عرفانیم حرفی از ما در نباید پرسید	و اگر دان چشم غیب حیرت نمود لبشود که و بر که گشا و چه کشود طفلیم هنوز گو مسطول خوانیم مامی را نیم آنچه مای دانیم
	در بیان عالم و اهل عالم
ای در دازین بزم اگر با خبری بر خویش چه شمع چشم کشا کاینجا کو در حقیقتی که هستیش نگفت گلزار جهان طرزه سرای کهن است	پیوده چه ابر طرف سینگری هر چند ستاده ولی می گذری گو گو هر معنی که ایجاد نه سفت آید رو که ام گل که اینجا شکفت
	در تقابل سمار و ظهورشیا ما
تمیز که غیر نقش تشویش نیست گفتم وحدت جهان بکثرت گنج هر چند که اسفلیم لیک اعلا تیم جن نام و گرز ما نباید طلبید	هر لحظه به نیزگی رنگی پیوست دل آمد و پیش رویم آئینه سنگت سنگم و لے کعبه هر بینا تیم مانند گلین جلوه که اسماع تیم

در بیان علم العظم	
<p>بیشیاری ما فروده ازستی ما عارض شده غفلتی که برستی ما بر پرده بی پردگی آمد بجا ب در یاد زشت و شست خالی چو جباب</p>	<p>یاعت شد بر عروج ما پستی ما آگاه از آگاهی خود ساخته ست امروز که و اگر در رخ یار نقاب از حبر و وصال او چگویم که مرا</p>
در نصیحت آیات	
<p>تا منظر نور حق تعالی باشی دور از خود و نزدیک بد لملای کرده شست جگر غم اجناسه داغ باز ست هنوز چشم مانند چراغ</p>	<p>چون آئینه باید که مصفا باشی اید و اگر قرب خدای خواهی چون دود نه پدید از چه سود داغ رفتند بنواب اهل بزم و مارا</p>
در معامله بر صطفویه	
<p>افسانه شوق محله می گویم بانگ بر رسم در دلی می گویم وان آئینه رود و جابا بنوشتن اورا همه کار و بار بانوشتن ست</p>	<p>گریم سفرم ز منزلی می گویم این قافله مستحق بی روی و من آن ذات غیور بار بانوشتن گنجایش غیر در حریش نبود</p>
در ترک اسباب	
<p>خود را از تردد این همراهی و ن بر زلینت انقدر نباید مرمون موقوف نه زندگی به برگ و بری نبض مرض و شفا بدست درگی</p>	<p>تا که بغم منفع و مسل خوردن ای در و اصل چو هیچ کس انگذاشت نی آنکه دو ایسج نذار و اثری مشروط بشرط این و آن نیست که</p>
در بیان حقیقت رومیت و تجلی	

در پرده نعت پرده کوری ما افسوس نداشتیم چشم بینا توحید نصیب دیده نتواند شد این دید نصیب دیده نتواند شد	فریاد که حسن بی حجاب او را صد جلوه نمود یارو ما بحیب ان فمی نصیب دیده نتواند شد ابصار زاراک شهوش محروم
--	---

در رفتن و زوال

آثار وجود چون توان کرد بوس چون لعل ز آتش نمی سوزد خس بهر بخت همان بخت مولی نصیب ملا نصیب آنچه ملا نمید	در قسمت من هست چه معدومی پس آبم نه نشانند چون گهر گودی را آید رودلی که راز حق را فمید عارف دانست آنچه عارف دانست
---	---

در تلون احوال

که ناخن عجز می خراشد ما را بهر لحظه بصورتی تراشد ما را باری زگنه دارم و گویم که بخشش صد توده گنه آرام و گویم که بخشش	کلبه خلت غرور باشد ما را ما هیچ نتیم درد و هم هستی ما یارب چه زیان کارم و گویم که بخشش دارم چه محشدی شفیع محشر
---	---

در بیان رجا و پریز از فحشا

فهمید کج و طبع جو سله دارم از درگت امید قبولی دارم زشتند ولی نگو نمایند همه زان پیش که ترک تو نمایند همه	هر چند که من دلی فضولی دارم با این همه ای رحمت بی علت حق این شعبده با که رونمایند همه ترک همه اختیار باید کردن
---	---

در حقیقت انسان

ای در عجب درگ فارغ عالم است	انسان که خاب او خاب عالم است
-----------------------------	------------------------------

صلی الله علیه و آله

<p>چون آئینه بجای سهر که آید است گوشم همه بر صدای ناقوس خود است چون شمع مرا سر قدم بوس خود است</p>	<p>در بزیم خیال او که رشک خلعت چشم گردیدین فانوس خود است در بزیم ظهور بی سبب نامده ام</p>
<p>در بیان حقیقت اسکانیه</p>	
<p>که با غم بیفایده آلوده شدیم از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم کلبه زره بیدگی در بدیم هستی بی بست و مای گزیم</p>	<p>گلسته تلف شادی بیوده شدیم گلگشت گلستان تحنیل کردیم که در طلب کمال علم و هنریم دایم هجوم بر لب بحر خیال</p>
<p>در بیان وجودین العبدین</p>	
<p>بنگامه و هم تست کو غیر چه عین گرواقفی از وجودین العبدین هر شام جگر خون چو شفق باید کرد سزاتدم از شرم عرق باید کرد</p>	<p>هستی که وبال گردن آید چون دین ای پیش و پس تو هیچ ضعیفی کنش هر صبح چو صبح سینه شوق باید کرد بر هستی بی ثبات مثل شب بنم</p>
<p>در بیان انانیت و انهنیت</p>	
<p>در گوش دلم که اسے طلسم موبوم تا من هستم تو هم نگردی معدوم نی بخت کس نه گفتگو سے دایم ما آئینه ایم و عکس دی دایم</p>	<p>فرمود چنین حضرت می قیوم هشدار که در عالم کثرت هرگز ما صاف دلان نه پایم هوسے دایم جز جلوه اوز مانبا ی طلبید</p>
<p>در بیان بعض نکات</p>	
<p>در بر بخیال می کشیدم اورا خود را او دید من ندیدم اورا</p>	<p>یک عمر ز دور می شنیدم اورا الکون که چو آئینه رسیدم پیشش</p>

<p>یا طالب دولت وصالِ اوئی چون آئینه منظر جمالِ اوئی</p>	<p>اچی آنکه همیشه در خیالِ اوئی از خود طلب آن همه کمالِ او را</p>
<p>در بیان مہمت و ترک لذات</p>	
<p>ہنگامہ غفلت ست و آرزت ایجا عمر طول اہل در آرزت ایجا و محتب از غرور عینا بکست من بندہ آن کسم کہ خود بکست</p>	<p>بہر طلق در دوامہ باز ست ایجا ہر چند کہ تار زندگی کوتاہ ست خار خمار گر ز صہبا بکست لینہا ہمہ بندہ ہوائی نفس اند</p>
<p>در بیان سکر و صحو</p>	
<p>نی مطرب و نی نغمہ نہ چنگ و نیل نی شمع نہ پروانہ نہ گل نہ بلبل جام ست اگر دیدہ با آرزت ایجا مہشدار کہ نیم امتیاز ست ایجا</p>	<p>تے جام و نہ مینا و نہ ساقی و نہ گل ہنگامہ ہستی ست چہ حسن و چہ عشق مینا ست اگر سر نیاوست ایجا این محفل درو جای ہستی نیست</p>
<p>در تغیر و تبدل</p>	
<p>بیری ہم می رسد نباشے فافل چون دانہ گند قطع رہ ایجا منبر مانند فلک تہ را نبود گا ہش یک خلق چو سایہ میرود ہم ہش</p>	<p>طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل ہر چند چو نارس سببہ بر جای خودی عمری کہ شمرده ایم سال و ہاش سرگرم سہل غم کیست یارب دورا</p>
<p>در بیان عفت و صبر</p>	
<p>کہ آگہیت فگندہ اندرتب و تاب بیدار تمام باش یا خوب بخواب یعنی چو جباب درومی آب شدیم</p>	<p>کہ در در ترا عفت دل کردہ خراب ای خیر این ہمہ غنودن تا کہ از سرمہ ظہور خویش نایاب شدیم</p>

<p>یک چشم کشته باز در خواستیم</p>	<p>مانند شتر بهین قدر فرصت بود</p>
<p>در بیان بے تباقی دنیا</p>	
<p>هنگامه که جهان پناهی بودن فردا تو بیاد کس نخواهی بودن بیباک چنین نه زیر افلاک نشین از تحت فرود آو بر خاک نشین</p>	<p>تاملی مغرور بادشاهی بودن امروز بهر چه می توانی می ناز شاه با چو گدا بادل غمناک نشین زان پیش که بانگ برابر گردی</p>
<p>در بیان حکمت تعلق نفس با بدن</p>	
<p>الذمه نهفته اسرار شدیم وقتی که بصد رنگ نمودار شدیم در عالم تنزیه که ورت افتاد الکون بگرفتاری صورت افتاد</p>	<p>موجود چو در عالم اظهار شدیم ای روز ز بیرنگی خود فہمیدیم نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد آن دل که چو آئینہ صفا آئین بود</p>
<p>در بیان عدم زوال امتیاز از نفس</p>	
<p>شادی و طرب بہت بعزم افزود کم نیست مصیبت اینکه باید بودن ور مردہ ہمان بہشت و دوزخ و ظنم کز دوش چگونہ بار ہستی منگنم</p>	<p>از حظل ہستی مست برون آسودن ہر چند مہمہ بعیش و عشرت گذرد گر زندہ ام آلودہ بانکار تنم یارب تو بگو بذات پاکت سوگند</p>
<p>در بیان نسبت</p>	
<p>افسوس کہ لکن کام زین زہر شدیم تشر مندہ ز روی نسبت دہر شدیم وارستہ ز ہر فکر و خیالیم ہمہ مادرینیم مست حالیم ہمہ</p>	<p>کردیم گناہ میورد قمر شدیم ہر چند زمانہ کرد تحصیلان ہمہ نحو ما بندہ آن حسن و جمالیتم ہمہ مستقبل و ماضی غلامیہ دانند</p>

در بیان نجوم و کواکب

عالی درونی بر تو نظر دوخت است از فیض تو آب و رنگ بر او زمین	و حسن تو نماز هر کس از مویخته است وز نور تو وزم آن جسم از مویخته است
ای در و بهر آنچه در وجود است اینجا گردون آشتی که خشم شد از هر کویع	تبیعت حکم او نمود دست اینجا خوشید سری که در وجود است اینجا

در بیان سداک

علمی که همه صرفت جزو کل کردیم الکون ناچار بجز صید و ششی	جز جسمل نبود چون تامل کردیم ما دیده و دانسته تفاعل کردیم
ای باعث پیدائی هر نفس الامر شده حکم تو چون نفس نقوش عالم	پرسی زمین گم شد به گرفتار الامر جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

در بیان صبر و استقامت

در و آنکه بمیدان بلا ناخته است در عشق تو چون بسمل و پروانه که او	از خویش بریده با تو پروانه است جان داد و دل سوخته سر باخته است
ای بیخود غفلت بچه فرزانه شوی اگر روز افسانه ترا خواب آمد	چشم پر آب همچو میسانه شوی فردا است که میخوابی و افنا شوی

در فنا و بقا

تعلقی در جستجوی مال و جاه است هر کس بخین سال آرزو سه دارد	جمعی بتلاش دلبر و لخواه است ما یم و تمنا سے دل آگاه است
تا پرده کشای عالم کیف و کیم از هستی ما فنا پذیر و صورت	پیدا کن جلوه حدوت و قدیم مانند سراب نقش بند عیدیم

در بیان حفظ حال نزد جمع رجال

<p>در دهن دل خار و خنجر می گردد هر ستم که بمن خلق بیست می گردد تخمه گندی بهر طرف می کاری باشد که ز روی خلق شر می داری</p>		<p>هر لحظه بطبعم بوسی می گردد یارب تو مرا بخونیش گردید گندی در گشتن دهر بیکه غفلت کاری از روی حسد انیادرت شرم ایزد</p>	
<p>در بیان حقیقت عبودیت</p>			
<p>شربت باد از طبع زلت تقدیر در هر صورت ز بندگی نیست گزیر بیزاد نگر فقیم ز خود حاصل خود ای دانه توئی عقده نشد شکل خود</p>		<p>آی فطرت ارکانی نجات تاثیر گزیده حق شوی و گزیده نفس دریم چه گشت ز آب و گل خود چینی بدر و بکن تا شاسه بهار</p>	
<p>در حال و معلولات</p>			
<p>در پرده منفعت از تو مجهولیت مرآت تو علیت و معلولیت محو از غفلت شود و باطل برقع افکنده او نمود باطل</p>		<p>نظار تو کرد عقل معقولیت افراد وجود موجود و وجود اند بر خیزد اگر ز دل تو باطل صحنه که وجود حق بروئی نظر</p>	
<p>در بیان مشک و شکایت</p>			
<p>گکاهی دلم از نوای فی دلت گیسست اما آن نفس هست بهین آهنگست اگر حال خوشی و گرت باهی دارد بهر دل در خود منفعت را سه دارد</p>		<p>که نامه دل مرا صدای چنگست از نغمه شکر و شکوه ام نیست گزید ز طبعی تو بهر گداو شایسته دارد یعنی که بسان دانه های تسبیح</p>	
<p>در بیان نبوت و ولایت</p>			
<p>منظر بی اظهار ظهور است حق است</p>		<p>این کون و مکان جانه ز آیات حق</p>	

<p>اثبات خدا انچه گمانی نفی تست انسان که اخیر شد ز حیوان و نبات حاصل ز تنزل بود غیر عروج</p>	<p>نفی که نمائی بخود اثبات حق است اکسل گردید از همه موجودات حق را خوانی اگر رفیع الدرجات</p>
<p>در بیان دعوی یکتالی موجودت با وجود خرابی اعتبارات</p>	
<p>در برهم جهان که وهم بست است این چون آئینه هر که پیشیت آید ای در در خارج نیست غیر حق مجسوم گری هر شخص که پیش نظر آمد چون عکس</p>	<p>از آمو رفت خلق فایغ بشین اورا تو باو منسا و خود هیچ بسین ایجا نبود ز ما سوا ایش اثری می بنیش اما بهمان دگری</p>
<p>در بیان جبر و اختیار</p>	
<p>از شادی و غم هر چه در امکان در باغ ظهور چون گلت آوردند بنی لشکر و فوج بادشاهه کردیم اید و بدولت فقیه می اینجا</p>	<p>از دایم حضرت انسان شمری خواهی دلریش خواه خندان شمری برسند فقر کبر یانی کردیم در کسوت بندگی خدائی کردیم</p>
<p>در بیان آنکه هر موجود صادر اول و جوهر است</p>	
<p>انوار عقول شعله منقل است از بسکه وجود است بهوشه اقرب ای معنی حق بشین از صورت تو هرگز نشود روز قیامت راسب</p>	<p>هر آئینه جسم همان صیقل است هر چیز که هست صادر اول است روشن همه حامل شده از طلعت تو اگر سایه ندارد چه عجب قامت تو</p>
<p>در بیان هدایت و ضلالت</p>	
<p>گرفتیم و اگر غم نده ایمم زین پیش نداشتیم کار باغوش</p>	<p>از دولت او در دایم عمر بده ایمم از راه نمایش بخود آمده ایمم</p>

<p>چون غنچه گل سرگریبان خودیم آئینه صفت همیشه میران خودیم</p>	<p>عمریست که چون زلف پریشانیم تا جلوه یار جلوه گر شد دریا</p>
<p>در بیان تقابل وجود و عدم</p>	
<p>چون زیر و بم ساز باوانیم هستی و عدم ز فرمه بردانیم آهنگ من از صوت و صدایم دریا تفصیل مقام از نوایم دریا</p>	<p>هر بیت بلند آفت رازیم است این نمه ظهور از تقابل دارد آید در مرز نغمه ایم دریا ای ز فرمه برد از لبان قانون</p>
<p>در بیان پیوستگی</p>	
<p>و اصل تو نشناخته کس را موجود در صورت نیست جر میوه بی وجود سرشار از جرعه مدام هستی کاین نغمه تراود از مقام هستی</p>	<p>آمی آنکه وجودت هر جا موجود شد مادات غله ایجاد صور عالم همه مست است ز جام هستی از پرده این ساز چنان است معلوم</p>
<p>در بیان وصل و فصل</p>	
<p>محویم ولی همان پریشان نظیریم چون آئینه چشم از و باغچه می که گرد مال سبزه بختیست کاین بحر چه موجها بر آینه خسته است</p>	<p>هر چند که صافیم که درت اشیریم یعنی که بغفلت که در خسلق آید که رنگ طرب بنماظر آینه خسته است حیرت زده طلسم هستی شده ایم</p>
<p>در بیان تفصیل انسان بر همه کائنات</p>	
<p>از حضرت انسان همه جا روشن شد چون آئینه تا دیده مار و شن شد آورده هو او حس صل از بندت</p>	<p>آن نور که در ارض و سما روشن شد پوشیده نماید هیچ از جلوه او آمی کرده خراب فکر چون و چندان</p>

<p>بمباره بمباری خود کوشش کن غیر از تو کسی نیست که گویند پست</p>	<p>بمباره بمباری خود کوشش کن غیر از تو کسی نیست که گویند پست</p>
<p>در یاد موت و فنا در ترک خطره ماسوا</p>	
<p>از راحت چند روزه خوشدل نشوی گر غافل از حضور هستی خدا باید که دست کرد زنگانی گذری ای در دوازده شب عسالم بگذر</p>	<p>وز خنجر بچ و در و بسمل نشوی ای ننگ عدم زمهرگ غافل نشوی وز حرص و هوا و کامرانی گذری زان پیش که زین جهان فانی گذری</p>
<p>در بیان کشف و کرامت</p>	
<p>ای شیخ بحق از کرامات مگو منظور اگر بیدیه گوئی باشد آتی در دگرگی با بسیاری وضو اکنون بدر میگرد باید رفتن</p>	<p>اخبار پریشان بمبالات مگو دیگر چه کم است این خرافات مگو دل سوی شگفتگی نمی آرد رو کاین عقده کشاید مگر از دست تو</p>
<p>در ترک جواب و سوال و انعام از اعتراض جمال</p>	
<p>ای کرده تمام عمر در بحث خراب زین پیش باطل ذوق ابرام مکن آی کرده خراب عمر و چون او چرا از انبجراقبال نه بینی گاهه</p>	<p>یک نکته خاشمشه است صد گونه گستاخ دیگر چه سوال است که وادیم جواب عارف نه شدی اگر چه گشتی ملا هر چند که ایراد منافی بر ما</p>
<p>در حسن خلق و خلق حسن</p>	
<p>که خال او را و گاه خطه می گویند این طرفه که انچه می نمایند بیا زین پیش بدل ز دلبران بود خلل از حسن پستی گنزد شستیم آخند</p>	<p>ایران از حسن هر منطه می گویند هم راستی است و هم غلطی گویند خون کرد و جگر در و کنون فکر ابل حالا شده منظور نظر حسن عمل</p>

در نیرنگی او با وجود نیرنگی

ایر و گل حسن و گر خند دزن است
بیرنگ مہار ماچوزنگ سخن نیست
بیرون ز خودم نیز دحسب و ظنم
خود شیشہ و خود بادہ و خود آنچشم

در بزم خیال ما که رشک چمن است
ما آئینہ و ارگلشن تنزییم
و حدت شدہ سامان بہا چشم
در گلشن دہر در چون خوشہ بلک

در شکر عنایت و طلب اعانت

وز کورتی دل نظر بہر دون کردیم
ما تہجباب کاسہ و ازون کردیم
بر بال و پر خود و چو کس می نازد
بر خاطر بی نیاز بس می نازد

ایک عمر کہ امی از گردون کردیم
الکون کہ نمودہ ایم چشمے پیدا
سلطان کہ بر اسباب ہوس می نازد
در دیش کہ بی نوای بی پرواست

در تفرقہ امتیاز و ہوس و پریشانی چشم و گوش

ہوس است کہ کرد این ہمہ دلرشم
تہربان تیسہ بی تمیز خوشیم
کہ از دہن خود سخنش سے گفتہ
او بود کہ در دمن منش می گفتہ

فی مارگزیر در نہ عقرب نشیم
فرق من و تو باعث این تفرقہ ہاست
کہا ہی سخن از دہنش سے گفتہ
افسوس ز علم ناست نا سا یک عمر

در بیان صبر جمیل و استرضای رب جلیل

آئین رضا و صبب بر ہم نہ زنی
ہر چند کہ سوز نہ ترا دم نہ زنی
و کان ہوس ز جہل بر خود چید
در پیش آید ہر آنچه باید دیدن

در سنج و بلا دم بہ ماتم نہ زنی
روشن ز تو بزم بندگی چون شمع است
تا چند ز فوت مدعا رنجیدن
تا چشم کشادہ است چون آئینہ آت

در الکفا بقہ ضرورت از علوم و منع از غلو در علم نجوم و جزآن ادفون کرم

<p>رنجی مبر از فکر حیران بیو ده کاین گنبد بی درز کسی نکشوده وز بر چه در میان رخس جونی ازین جونی اگر سر غش جونی</p>	<p>آئی مرد طرب باش و خوش و آسوده چندان نما غور در افلاک و نجوم آئی در چسب ابر کج با غش جونی من در ره او قناده چون نقش قدم</p>
<p>در فوائد تنهائی و فراغت و یکتائی</p>	
<p>نے یار و ندیم و نے قرینی باید چشم و دل و اشک و آستینی باید چون لاله درام داغ داغت دار تنهائی ما عجب فراغت وارد</p>	<p>ایر در ترانه همنشین بیاید الکون که نشسته درین کلبه ترا یک لحظه اگر دهر بباغمت دار بر صحبت رنگین کان دل نه نیم</p>
<p>در بیان پیروی و انابت</p>	
<p>بجز تهمت نام هر تو ای دردست بر خیز تو از میان که نقش تو نشست رنجی مبر از ذلت و خوار سے زینا توازه انگ رسر بر پا دار</p>	<p>بار هستی که دوش طاقت بشکت الکون چه ضرور مانند مثل نگین آئی مرد سیدت اگر از خلق آطر گر بر سر تو ننهد پا مردم دهم</p>
<p>در شناخت سخن کیفیت اهل این فن</p>	
<p>از وضع کلام می توان یافت نشا مانند معانی بکت ایم نهان لکن آیم که مجمله ناپید ایم چون نغمه ساز خود بر دل می آیم</p>	<p>ایر در مردمان اهل عرفان ما را مطلب بجز میان تصنیف بهر چند همه پاوسه و اعضا ایم ایر در زمانی که سخن می گویم</p>
<p>در بیان لباس و معاش و ترک تلاش</p>	
<p>باهر بد و نیک دهر خواسته جوئید</p>	<p>تا کی به تلاش مال خواهی کوشید</p>

<p>الکون ان غولیش چشم با بر شوید ویدی کن در بر وضع جهان شدان یکچند درین خسان تو هم مهمان باش</p>	<p>پوشیدن جا حاکم کرده است پیران آمده بعالم مکان باش انجامی در خود صلاحی جام است</p>
<p>در تاج اعمال و ثمرات اقوال و افعال</p>	
<p>پادشاه عمل همیشه در نظر است چون تخم بدست شاخ آید ثمرت آید همه اسرار انسان در اطوار مار از جمال اوست چشم دیدار</p>	<p>آنرا که درین باغ دلش با خبر است خود فعل جنات خود مشور و جزا آن دم که گشاید در بخشش غفا از راه معیتی که دارد با ما</p>
<p>در ظهور اسماء و صفات و خفایات</p>	
<p>ایاه و جده نالینطور الاسماء المخلوق منور بنور الاسماء لا امر بوجد با ولا تکلیف لا اسم ولا رسم ولا تعریف</p>	<p>آمد تجلی بنطور الاسماء الشمس کما یضی جرم القصر لا لغت لذاته ولا توصیف العجب عن الدرک لدرک شه</p>
<p>در تحریص بر مجاهدات و غریب طاعات</p>	
<p>تا چند بی حیات قانی مردن پیش از مردن اگر توانی مردن یعنی نفسی چند بشردن باقیست معلوم نجات تا که مردن باقیست</p>	<p>آمی حاصل تو ز زندگی مردن ای غره دهم خود پرستی مردی خون جگر هنوز خوردن باقیست از شکمش بسته آفت بنیاد</p>
<p>در تشریح ذات پاک و نارسائی ادراک</p>	
<p>فی ساز عینانه بنیوانی دایم فریاد دست نارسائی دایم</p>	<p>فی شاهی درونی گدائی دایم فی نشمار سائو فی ناله رسا</p>

<p>آسیب زد دست گرم و سردش نرسد جانیکه رسیدگی بگردش نرسد</p>	<p>دردی که زمانه که بد روش نرسد دریاب که یاس می رساند دل</p>
<p>در دولت فقر و کبر یا خسب و صفا</p>	
<p>از قطع لب تا تم بود حشمت و جاه کز دولت فقر هر که اگر دود شاه در دل نه غم ز رو سپاسه دارم چون آئینه چشم یک نگاه می دارم</p>	<p>فی مال مرا بیدونی فوج و سپاه ترک اسباب به زجمع اسباب در سر نه هوای مال و جاهه دارم صاحب نظری تو بجهی که گیند</p>
<p>در شامت شکوه و شکایت</p>	
<p>زان بیشتر ارباب بغم می گیند چون ابر همه اهل کرم می گیند با یکدیگر اتفاق می باید کرد از خود گذر اتفاق می باید کرد</p>	<p>گر مردم محتاج ز غم می گیند وقت است که از دست زمانه اکنون ای خیمه اتفاق می باید کرد از هم خودی نفاق خیزد خافل</p>
<p>در جبهه اتی دوستان و تنبیه از حال رفتگان</p>	
<p>زین دست تمام شهسواران رفتند ای درد کجا این مهرباران رفتند در خاک ز حسن کاروانی رفتم از پیش نظر بکه جهانی رفتم</p>	<p>صد حیف که جمله دوستان رفتند الکون سن و امانده چه سازم چه کنم صد حیف ز خیمه گلتانی رفتم در دیده خلد نگاه مانند غبار</p>
<p>در منع از هر جانی</p>	
<p>در صحبت هر مرد فقیر و درویش ای مخزن اسرار الهی اندیش وارست ز تعدادش شوق هفت و شصت</p>	<p>آئی کرده تلف عمر گرانمایه خویش از عالم غیب آنچه خواستی دست مردی که بوحثت چو الف آگشت</p>

<p>چون دانه گرو خوش می آید گشت</p>	<p>ای مرکز اسکان همه تفصیل تست</p>
<p>در خرابی نفس بسبب تعید بدن</p>	
<p>آتش زده شرار حقیق خودیم ای وای که با این همه شتاق خودیم غافل ز معاد زندگانی کردیم با آنچه بخود ز مهر بانی کردیم</p>	<p>بر هم چون گل زد دست اول خودیم ازناست هر آنچه در دست است همه چندانکه معاشش کامرانی کردیم ایرد کجا زد دست دشمن آید</p>
<p>در خلق با خلاق الهی و جهان</p>	
<p>آهنگ ترانام خدای شنویم در گوش بنیم هم ترانه شنویم ما هم بر کباب گر چنین خواسته اند بزین که اهل بزم برخاسته اند</p>	<p>هر جازنی و چنگ صدای شنویم گر چشم کشیم تو به نظری ساز سفری آکا بر آراسته اند ای درد تو هم برای تعظیم اکنون</p>
<p>در خوش خلقی و بد خلقی</p>	
<p>سوی همه بس لعجز باشد سیرت خیر سے که بود باعث ذکر خیرت رسوا شده ولی نه گشتی آگاه برست ضرور شرنا موس آله</p>	<p>بر خاسته گرد دل شهو و غیرت در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست آهی کرده عبادت بر یا جمله تباه باید بنیان کردن طاعت کوشی</p>
<p>در گفتگویم تبه ذات و خیال وصول آن از محالات</p>	
<p>یاس آمد از دل آرزو با افکند آتش در جان جستجو با افکند عزبت ایرد و پر ز مساک دوست اجرائی طریقات اگر منظور است</p>	<p>حیرت از چشم گفتگو با افکند چون برق و شرار ناری تلاش در خاطر ارشاد اگر مخطوب است خود را شب و روز صرف یا لابی</p>

در بیان امتیاز وجود و عدم

فرقی نبود میان تاریکی و نور در آئینه علم نمود دست ظهور در باد تو ای سحاب گم خواهی شد در پر تو آفتاب گم خواهی شد	آمی در دمدیده که در دیده کور پس هستی با که از عدم ممتاز است در بحر تو ای جباب گم خواهی شد انگ ای ذره سعی دیگر کاخ
--	--

در آنکه آزادی دامت و غلت خیال حسام

آزاد شدیم و دامت پیدا کردیم گم گردیدیم و نام پیدا کردیم هر غلغله بنشینت خود گلستان دار هر قطره بچیب خویش طوفان دار	پنجتیم و خیال حسام پیدا کردیم یعنی ای درد همچو عنقا از خلق هر گوشه فضای صد بیابان دار گر عقده خاطرت کشاید بینی
---	---

در آنکه علم عباد بقدر طاقت است

یعنی بشکجه بود او هوام یارب ز کجا میم به کجا میم چه کنم شد محمولات و جوبی لاریب آورده شهادت همه ایمان باغیب	عمر سیت که وابسته به تانفسم معلوم نشد مرا ز منم ناقص امکان که مرا سرست معرفت غیب هر چیز که پیدا است بقصدش پیدا است
--	---

در بیان تصنیف و تالیف

هر عقده که مشکل است بکشاید از او کاری که پس از تو کار با آید از او یارب جسدی که کار طاعت آید یارب علمی که جسد تو ام نماید	علم است که هر چه هست بنیاید از او غیر از تصنیف نیک دیگر نبود یارب جانی که جمله هست ز آید یارب علمی که با تو نزد یک کند
--	---

در بیان وجود و ایجاد و فرق توحید و الحاد

<p>فی صورت عجز و نسی قفاز شده ایم پیمانہ عسر ہم ز خود پر شده ایم مشکل کہ بفقیرت کہ برد از شوی موت باید کہ واقف راز شوی</p>	<p>گر قطره آجم و گرد شده ایم محتاج کرام و کیت محتاج آیم بهر چند بعلم و فضل متاد شوی بوی نشنیده ز عرفان تا حال</p>
<p>در اعتراف بجزو بیان کیتانی مرتبه موجود</p>	
<p>در شکوه نیستی است کفران است این خود را شناختی چه عرفان است این یعنی بی وصلش سبب پیدا کن ای ذرہ برو تا ب و نتیجہ پیدا کن</p>	<p>گرد عویستی است بہتان است این ایحضرت انسان تجسہ انجام شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن خوشید ندارد ز کسے جلوہ و بیغ</p>
<p>در بیان روز و شب</p>	
<p>وز نیستی است اعتبارستی در لیل عدم جلوہ ہمار ہستے در ضمن وجود خویش ادوی توڑ کس لائق این عنایت خاص نبود</p>	<p>پیدا از خزان ما بہار مستی ایمان آئینہ وجود و اندکہ کرد عالم کہ عدم بود نسی کرد نمود فیض عاست گرفت در برور نہ</p>
<p>در بیان گذران درویشی</p>	
<p>از فرس زمین است فرانش فقرا ای درو معاش است معاش فقرا وارستہ ز خویش دل بستنی باید البتہ ترا بخود شکستی باید</p>	<p>جوع و عطش است آب و آتش فقرا دیہیم کہ اغنیاء بسے محتاج اند در عشق نہ مرد خود پرستی باید ای آنکہ پڑی ز باد دعوی چو جانا</p>
<p>در توحید بخت</p>	
<p>نگرفتہ از کتاب توحید سبق</p>	<p>ای خیمہ ادستی ہست مطلق</p>

<p>نصب العین تو معنی واحد حق لکن نتوان که مدعا رایابی ممکن نبود این که خدا رایابے</p>	<p>کثرت نکند ترا پریشان چو شود هر چند که ورت و صفایابی گوشت طبیعی و آله فی</p>
<p>در بیان نسبت عقلیه و عشقیه</p>	
<p>بر بود از عقل است و که عشق خوابی ره عقل گیر خواهی عشق آباد کنم خانه ویران جنون شد زلف تو ام سلسله جنیان جنون</p>	<p>ای بند بقل نیستی آگه عشق گفتم تو آنچه گفتم بود اکنون اکنون من و این گوشه زندان جنون سودای کسی بود زین پیش مرا</p>
<p>در انابت و استغفار</p>	
<p>خار و خس این دشت نگیر ذریت باید که بسوے یار باشد سلیت در یاب که تفصیل با جمال دست در تخم چنانکه برگ و بر ستمت</p>	<p>گرد آیت محیط دارد سلیت چون قبله نما اگر چه گرد اندت آید و اگر زاصل و فرعت خبرت در آدم بود در یاتش نهان</p>
<p>در تفضیل بقدر و حقیقت تدبیر</p>	
<p>وز عرصه و هم خود بر دون باید تاخت هر چند ندانم این که چون باید تاخت نمنے فکر خروند بارونی جل باشد تسلیم و رضا صبر و توکل باشد</p>	<p>از عقل بیدان جنون باید تاخت عمل است که از خویش جدا می تاخت در فقر نه جاہ و نی تجمل باشد ای در دستاع خانه درویشان</p>
<p>در اختلاف اعتبارات و ارتفاع توهمات</p>	
<p>لکن شناسی که چنان مے بی چیزی که شنیده همان مے بی</p>	<p>هر چند زمین و آسمان می بی ای نورنگا تو عبارات سلف</p>

<p>آئی در نیابی تو صبور می زدی دنیا چه بیتی چه دوتی بجران است</p>	<p>بعد است بقرب هم مشرو می آرزو اینجا هم اگر توفی تو دوری آرزو</p>
<p>در فنای هستی ناپا نزار و ترغیب بصحبت خیار</p>	
<p>سوی اجلم بک سفر دمسد است ای در و گوش من صدای گریال از بس رجس دانی گسان سوخته ام یاد ایام رفتہ مد نظر است</p>	<p>هر دم بی قطع را مثل قدیم است بانگ جرس روندگان عدم است خرمن خرمن ز سرست انداختم چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام</p>
<p>در ستر محبت</p>	
<p>چشم است اگر همیشه بیار خود است حسن آئینه جمال توحید بود ای آنکه تو به زشت و نکو ایابی آئینه به برداری و معلوم توست</p>	<p>وز زلف پریشان سرو کار خود است هر کس اینجا بجان گرفتار خود است حیفاست نه آن جلوه رورایابی دل را در یاب تا که او را یابی</p>
<p>در اتباع سرو کائنات</p>	
<p>خواسته که شود در دو جهان بود اگر منم کنی و گر نه فهمی بیشک که با منم شفیق می باید زیست انسان این بزم جای شکر و گلا نیست که قصه شیخ و شاب باید گفتن انسان تا مرگ گفتگو لا بد است حال دل ازان بهانه جوئی پریم آشفتم بین که دارم دل را</p>	<p>در بندگی رسول باشی بسجود حق است همان هر چه بمیز فرمود که تنهایی رفیق می باید زیست ایک چند بهر طریق سے باید زیست که شکوه نان و آب باید گفتن افسانه برائے خواب باید گفتن به حالی دل ازان نکو سے پریم در دامن خویش و حال از وی پریم</p>

انسان

ایوب احسن زارعی

اشرف مازندرانی

ایوب مدانی

توزن

خوشنود و گویاوی در است

خلیفه اصفهانی

حسن بلکرای

اشرف مقدسی

ابن یمن

افضل کاشانی

وله

زیره اکبر آبادی

از آخر کار عالم اندیشه کنید
 با قبحه دنیا مکنید کم سیرش
 بر درگه دوست هر گناهی بخشند
 عفو گنم بنا توانی کردند
 ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
 ای مبنفس از مهر دل زار بگو
 بر خیز خواب می رود عمر ز دست
 خوشنود دوسه بسو گواری بنشین
 افسوس که عمر گشت بیوده تلف
 ریخند خدا و خلق را ضعیف شده
 آنکس که گناه نه کرد پیدانه بود
 حتی است اگر خطا زان ان نشود
 یارب تو مرا آتیش قهر مسوز
 این خلعت بندگی که شد پاره زجر
 منکر که دل ابن یمن پر خون شد
 مصحف بکف چشم بره روی بدوست
 باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
 این درگه ما درگه نویسی نیست
 این گیر و منی ز سر بدر باید کرد
 دنیا داری و عاقبت می طلبی
 اگر بگذشت و این دل نایبمان

ای سو رنگان ز ما تم اندیشه کنید
 از آتشک جهنم اندیشه کنید
 صد ساله گناه بود آیه بخشند
 زینچاست که کوه را بکاسه بخشند
 مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
 افسانه آن شبی که بایار گذشت
 بر گیر حساب می رود عمر ز دست
 یا چشم پر آب می رود عمر ز دست
 دنیا لعل گذشت و دین فتنه دست
 ضائع کردیم پاره آب و علف
 او خود خلف آدم و حوا نه بود
 عبد است اگر عفو خدا را نه بود
 در خانه دل چسراغ ایمان افروز
 از راه گرم برشته عفو بدوز
 بنگر که ازین سرای فانی چون شد
 با یک اجل غده زمانه میرود
 گر کافر و ذنوبت پرستی باز آ
 صد بار اگر تو به شکستی باز آ
 نگاه بگوئی او گذر باید کرد
 این ناز بختانه پدر میباید کرد
 سر ما بگذشت و این دل نایبمان

القصد هزار گرم و سدر و غلام
 خطلم که کلاه گوشه بر می شکند
 غافل که دل نازک مظلومان است
 رشیدی بشین بت هواری بشکن
 از خانه برون سنگ حوادث باز
 گرفتن بلبابای قضا نتوان داد
 در هر چه نشد گوچینن بایسته
 گردو آتش کامل از موئی سفید
 چون رشته که اند پنبه برون می آید
 آنی که سریت آسمان پایه بود
 تا هست خدا تو نیز خواهی بود
 با ذات بهر صفت گر آیند خوش است
 از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست
 بر خود در مریح و ذم نمی باید زد
 عالم همه آینه حسن ازلی است
 آنان که باصل کار نیکو بینند
 زان گویند که روی جامه را خیا طان
 باشی بجز حساب اگر اے مه دم
 در بندگی نه را چو مضاعف ساز
 سر غم عشق بو الهوس رانند
 عمری باید که یار آید به کنار

بر ما بگذشت و این دل نازک جان
 در ویش دشمنی برسد گریه شکند
 آن شیشه که که در اگر نمی شکند
 در مان مطلب دل و واری بشکن
 تا سر نشود و شکسته پاری بشکن
 از کف سر رشته رضا نتوان داد
 تقسیم خدائی بخند نتوان داد
 بسیار شود حرص دل از موئی سفید
 طول امل است حاصل از موئی سفید
 بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود
 زیرا که همیشه ذات با سایه بود
 نغمه بهر آهنگ سر ایند خوش است
 در غلذ هر دیکه در آیند خوش است
 بیرون از حد قدم نمی باید زد
 می باید و پد و دم نمی باید زد
 کار این سو بر اے آن سو بینند
 این رود و زند حسن آن رو بینند
 وحدت نخورد ز جوشش کثرت بر هم
 هر چند که بشتری نه آید بر قسم
 سوز دل پروانه مگس رانند
 این دولت سر مدینه کس رانند

رشیدی الهی
 زار آله آبادی
 سادات لاهوری
 سعید الکلانی

منصف
 ز
 ز
 موهن
 موه

سنت
 شریفی کی منہ می
 نواب شاہ جہان بیگم اور امیر علی
 ہماض اعظمی لکھا
 صفی زادی
 آزاد بلگرامی
 عرفی بھولانی
 مہر خاں
 عثمانی
 عرفی بھولانی
 علی گڑھی لکھا

تیر دیکھا اختصار سے باید کرو
 یا تن برضای دوست ہی باید دیا
 چون عود بنو و چوب بید آوروم
 چون خود گفتی کہ ناامیدی کفرست
 گوہر گناہ وقت فرصت باشم
 نویسنیم کہ ناامیدی کفرست
 دریافت عطای کبریائی مارا
 چون عاجزی از پادشہان مقبولست
 چون نامہ جرم ماہم چھپیدند
 بیش از ہمہ کس گناہ ما بود ولی
 ہر چند نہ برگے نہ نوای دایم
 اما محبت رسول دوسرا
 عالم ز لباس شادیم عریان یافت
 ہر شام کہ بگذشت مرا غمگین دید
 گر گوہر طاعتت نغمہ ہرگز
 نویسنیم ز بارگاہ کرامت
 دل گفتم مرا علم لدنی ہوسست
 گفتم کہ الف گفتم و گریبچ سگو
 عرفی دم نزع ست وہاں سستی تو
 فردا ست کہ دست تقدیر دوس کف
 در پردہ ز پنے گلاب سے گردیم

یک کار ازین دو کار سے باید کرو
 یا قطع نظر یار سے باید کرو
 روی سیاہ دوسے سفید آوروم
 فرمان تو بروم و امید آوروم
 در طاعت حق کینہ ہمت باشم
 ہر لحظہ امید و ارحمت باشم
 در حضرت اوست جہہ سائی مارا
 نازم کہ شد با و شائے مارا
 بردند و بسیران غسل سنجیدند
 مارا بخت نبی بخشیدند
 در زانو یہ خمول جائے دایم
 در سینہ بہشت و لکشی دایم
 باویدہ پر خون و دل بریان یافت
 ہر صبح کہ خندی مرا گریان یافت
 و رگد گند زرخ ز فستم ہرگز
 زیرا کہ کی را دوندہ گفتم ہرگز
 تعلیم کن اگر ترا دست رسست
 در خانہ اگر کسست یحرف بسست
 آخر بچہ ما یہ بار برستی تو
 جو یا سے تلخ ست و تہمتی تو
 پڑمزد و گے بر سر آتش دیدم

گفتم که چه کردو که سے سوزندت
 آنکه درین بزم می ناب زوند
 از هستی ما همین نمون ست چو موج
 بان حال رجال را بازی مطلب
 از آتش عشق تا سوز یک
 ما عاشق ذایم صفاتی دگرست
 ما و جی ایم ذکر واجب گویم
 وقت است که دل زود هر کنگدیم
 و خلوت خویش تجبه دنیا را
 بازی خور روزگار بودم همه عمر
 بی مایه بگر سو و ماندم همه جا
 خواهم سیم ازین جهان فانی فتن
 در گوش زمین ز میو فانی فلک
 چون گردش چرخ را مدارے نمود
 غمهم که چنان روم که از رفتن من
 ای و بی مال و جاه سرگشته مام
 رغبت لطیف بشنو و خوشدل باش
 در رشته بندگی خطا با کردیم
 چندانکه همه خلق جهان کرده گناه
 دخی شب ز سر صدق و صفائی لکن
 جامی بن آورد که بستان و نبوش

گفت که درین باغ دے خندیم
 بیدار گشته تا ابد خواب زوند
 نقش مست وجود ما که بر آب زوند
 تا ساخته کار کا سازی مطلب
 توحید حق از سخن طرازی مطلب
 بیرون ز جہاتیم جہاتی دگرست
 افسانه نویس ممکناتے دگرست
 چون لاله گل برین چمن خنده کنیم
 عریان همه تن شویم و شرمندہ کنیم
 از نخت امیدوار بودم همه عمر
 بی وعده در انتظار بودم همه عمر
 در زیر رخد بنا توانے ز خفتن
 حرفی بزبان بے زبانی گفتن
 در رفتن و ماندن اعتبارے نبود
 بر خاطر ماندگان غبارے نبود
 طبع تو ز فکر پیش و کم تیر و چو شام
 پیش از قسمت نخواه پیش از هنگام
 بادوست چو دشمنان جفا با کردیم
 ما ظالم نفس خویش تنها کردیم
 در سیکده آن روح فزای دل من
 گفتم سخنورم گفنت برای دل من

غزل سید

غزل ایرانی سوزی

د

د

غالب بلوی

غزل کرمانی

غزل مقدسی

غزل کلانی

غزل کابل

غزلان الطیف امیر قباد

گل صحیح م از باد بر آشفته و بخت
 بر غمدی عمر بین که خونین دل من
 محوی بهو امی دل نواسے ز زنی
 بیگانگی تمام عالم دیدے
 ای مولوی از کبر و ماغت گند
 چندان حرکت بکن که از روی قیاس
 هرگز نشدم بسوختن بار کسے
 صد بشکر که در جهان بستم هرگز
 افسوس که گلر خان کفن پوش شد
 آنا که بصد زبان سخن سے گفتند
 نمون ببدی نیست کسے مانندت
 یکچند چنان بدی که خود میدانی
 عشقی خواهم که جاودانی باشد
 عمری خواهم که بدتر از مرگ بود
 یارب نظری بچشم خوبارم کن
 اگر در خور آتشم بدوزخ مسبار
 امروز که از خاک سری بر دوده ام
 بر سر زخم رو اندازے یارب
 در برم جهان عبث نشند همه
 بستند بدنیاد دل و نهنگام سفر
 در نهیب عاشقان قراری دگر است

وز حالت خود حکایتے گفت و بخت
 سر بر زد و غنچه کرد و بخت گفت و بخت
 در کوچ کس در سراسے نه زنی
 زنهار که حرف آشنای زنی
 هر گه که کند بر تو سلام این بنده
 معلوم شود که مرده یا زنده
 وین دیده نه وخت چشم بر تارسی
 تحت الحکی بزیر دستار کسے
 روز خاطر کید که فراموش شدند
 آیا چه شنیدند که خاموش شدند
 وین طرفه که خلق نیک می خوانندت
 یکچند چنان باش که میداندت
 یاسے خواهم که کامرانی باشد
 مرگی خواهم که زندگانی باشد
 رحمی بدل سوخته زارم کن
 یک شعله ز برق طور در کارم کن
 لرزان لرزان قدم بچشم زده ام
 دستی که بدامان پیس زده ام
 آنا که بلند اند به پست اند همه
 جز بارگناه بر نه بستند همه
 در سر می عشق را خماری دگر است

نیم بیگانی
 بوی اسد آبادی
 مراد قزوینی
 رکن کاشانی
 یحیی
 مومن یزدی
 مومن دلی
 من
 من
 عبد الاول جندوی
 نزاری قستانی

هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
 صدیق حسن بلاست سرستی تو
 بی نقد عمل کس نه فردش جنت
 هر چند گنه گنم بگاه و بے گاه
 گروست نجات عالی از ره عدل
 دنیا خوانی است کش عدم تعبیرت
 هم روی زمین پرست و هم زیرین
 ایزد که فلک بقبضه قدرت اوست
 هم سیرت آنکه دوست داری کس ا
 با لطف تو که جسم ناتوانی داری
 از داغ غم پارچه آمد برت
 یحیی همان نمیتوان خندان شد
 دل زنده کسی بود که چون شمع مزار
 دنیا که در آن ثبات کم می بینم
 چون گننه رباطی است که از هر طرفش
 آنکس که علم به نیک نامی افزشت
 نیکو نامان زنده جاوید اند
 ای در چین پیران تازه گلے
 یوسف تو از که کن رعیت ترا
 دارم سسری شگفت در پرده دل
 اظهارش بود قائل و اخفا ملک

کاری دگرست عشق کاری دگرست
 خود نیست برابرست با هستی تو
 هیبات هیبات از تهیدستی تو
 نویسد ز رخمتش نباشم واحد
 بخشیده شوم بفضل انشا را شد
 صید اجل است گر جوان و پیرت
 این صفحه خاک هر دو رو تصویرت
 داوست ترا و چیز کان هر دو گوشت
 هم صورت آنکه کس ترا داد دوست
 چون شمع بلب رسیده جانے داری
 تقریر بکن تو هم ز بانے داری
 حیف از عمری که صرف بزندان
 پیش از مردن مقیم گورستان شد
 در هر فرخش هزار غم می بینم
 راهی به بیابان عدم می بینم
 در مزرع دهر خشم نیکوئی کاشت
 مرد آنکه بمرد و نام نیکو نه گذاشت
 در محفل ساکنان لا بهوت سله
 آغاز دو عالمی و ختم رسله
 حاشا که شود سمار و واضحش حامل
 گویم مشکل دگر نه گویم مشکل

نواب عطاء الله
 من
 بعضم
 عیون پادشاه
 با لطف صفی
 بی کاشی
 یعقوب ترکمان
 یوسف شاه
 یوسف بکر
 یوسف علی

جزیره عشق تو نه پوید همه گز
 صحرای دلم عشق تو شورستان کن
 هرگونه شولم از بی رفعت دلون
 باگوش خود ساخته ام ، همچو کفن
 دو شینه ز سوز گریه و تاب شدم
 دل از ستم تو سرگشته شدم
 ز آه بصلاح و ز بد خود می نازد
 دارم از امید نظر این هر دو زد دست
 آسان بر آن نگار نتوان رفتن
 گردیت میان ما و جانان هستی
 زنجی که چو آفتاب یکتا باشی
 نا شاد گردی که تو زایشان بری
 تا نیست مگر دی ره هستت نه بند
 چون شمع قره سوختن ماند هست
 گاهی هوس باده زنگین دارم
 که سحر بست و گاه دنا بر دوش
 تا را نمود دلی که کار آید از او
 چندان گریم که کوچه گل گردد
 از سب نیست نسبت مردم
 شرف و رنجو هر خویش است
 چیزی که نزدی در بقا باشی ز

دل را از ترا کس نگوید هرگز
 تا مهر و گر کسے نزدیده هرگز
 بر خاک نشاند از چو تسم گردون
 از خانه نیایم بکشیدن بیرون
 چند آنکه ز پای تا بسز آب شدم
 آسوده چنان شدم که در خواب شدم
 عاشق بر دوست نقد جان می بارد
 تا دوست بسوتے که نظر از او
 بی دیده اشکبار نتوان رفتن
 تا نشیند غبار نتوان رفتن
 از پر تو مهر عالم آرا باشی
 آباد دیارے که تو آنجا باشی
 وین مرتبه باهمت پستت بنهید
 سر رشته روشنی بدستت بهیند
 گاه آرزوی وصل نگارین دارم
 یارب چه کنم کهیم چه آئین دارم
 جز ناله که در دلم نزار آید از او
 فی روید و ناله های زار آید از او
 هر کسی را بنفس خود شرف است
 نه ز پاکے گوهر صدق است
 آخر بدون تیر فنا باشی زو

ابوالصفا
 رازی
 سجانی
 عالمی
 عبدالولی اصفهانی
 فانی اسیر علی میر
 فونی یزدی
 فانی
 کویک کشمیری
 حب بلگرامی
 سنه

از هر که ببردگی جدا خواهی شد
 در عشق خدا عشق جنون باید کرد
 چون شیشه تمام برزخون بلبند
 موجود بحق واحد اول باشد
 هر چه جز او که آید اندر نظر
 دنیا داران صلاسه احسان بند
 این طائفه سوختنی همچو تنور
 در عالم ایجاد اگر خواهی تو ام
 مخلوق تو ام اگر چه طاعت نکنم
 کفر چو منی گزاف و آسان نبود
 در دهر چو من کی و آن بسم کافر
 ایام شباب رفت و خیل و حشمتش
 خم گشته قدم ز پیری و من و عصا
 با خلق خدا سخن بشیر مینی کن
 تا بر سر دیده جاو بندت مرم
 بیایم آه بی شفا افتاده است
 بگذرشته ز من مرا گذاریدین
 من در طلبش بهر دس بریو ستم
 یک جذب ز دوسته کارین کرد تا
 زان حسن درام شور و غوغا شدنی است
 از قامت او قیامت در عالم

آن بود که بزرگی جب داشتند
 جان را بطریق عجبون باید کرد
 و آنکه ز سره دیده بهرون باید کرد
 باقی همه موهوم و محیل باشد
 نقش دوین چشم احوال باشد
 جز حالت تپان بفقیران نبود
 تا گرم نگردد کبس نان نبرد
 بیعت رتاعسم و بازار تو ام
 در کار تو نیستم و کس کار تو ام
 محکم تر از ایمان من ایمان نبود
 پس در همه دهر یک مسلمان نبود
 تلخ نست می پیری و من می چشمش
 زه کرده ام این کمان و خوش بکشتش
 اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
 چون مردم دیده ترک خود بینی کن
 در دمن زار بے دو افتاده است
 کار من خسته با خدا افتاده است
 از دست کسی ندا و مطلب دستم
 البته سد که ز منت رستم
 زان زلف دراز فتنه برپاشدنی
 امروز اگر نه گشته فردا شدنی

نای بهاری
 نعیم طوسی
 بلوی بارقوی
 مست ادیبی
 دوعالی سینا
 احمد طاعی
 یامی خانی
 باقر کلنوی
 نایب کاکردوی
 شانی کلنوی

هر چند رعایت همه عصیان خطات
 ای خنجر از کثرت طوفان گناه
 در خواگه جهان من شدید اتی
 و دیدم که درو نبود بیدار کس
 ماییم که در بحر فنایم همه
 تا آمده ایم رفته ایم از عالم
 جانان دم نزع دیدنی هست بیا
 ای داده رخ تو آب و رنگ گل را
 سر بر مغز و خاکپاے همه باش
 با خلق نیا میختم از خای تست
 الطاف تو بر بنده علمه چه عجب
 نامت بلب و تجلیت در جان با
 تا در نگری نه سرو مانده است و بیه
 در همان فلک خسته من عمر مارا
 در آن حسن و هر نخست آمده
 ای خستم رسل اگر چه در بزم و جو
 عارف که بحق شد آشنای ترسد
 هر کس که ببا و شاه نزدیک ترست
 ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
 انگاه بران سبزه شی چون شب نیم
 از خون جگر چیره کاسه شستیم

این جسم شکسته کشتی موج فناست
 مندیش که ناخدای این بحر خداست
 چشمی بکشو دم از پی مینائی
 من نیز بخواب رنتم از تمنائی
 در کشتی عمر ناخند ایم همه
 در گوش زمانه چون صدایم همه
 احوال دلم شنیدنی هست بیا
 رنگ رخ ما پریدنی هست بیا
 و لها محراش در رضای همه باش
 ترک همه گیر و آشنای همه باش
 لطف و کرمت نیست سبب سبب
 آن دم که برون روم زدنیاز
 فی خارستان غم نه گلزار امید
 می پاید بکیل ماه و خورشید
 زانگونه که شایسته تست آمده
 ویر آمده و له درست آمده
 بیگانه جا بل ز کجاست ترسد
 البته که بیشتر ز ما می ترسد
 باغ طربت بسبزه آراسته گیر
 بنشته و باد او بر خاسته گیر
 رخسار بخون چنانکه خواسته شستیم

بنی

باجی

حاصل شد

حافظ کاند بر

عالی بانی پی

حسرتی در کوه

منه

حفظه اسد خان بن احمد خان

در پیش خواند

عالمی گیلانی

عقی شمس

چندان بگرستیم دور از رخ تو
 عیشی بشکب این همه بیابانی حبیبیت
 گویند که بعد مرگ امید وصل است
 یا چندی گردش افلاک شدیم
 از آمد و رفت خود همه نمیدیم
 افسوس که هرمان مونس رفتند
 آنالکه بهم نشسته بودیم همه
 ایام بقا چو باد نوروز گذشت
 تا چشم بنما دیدم به صبح دید
 افسوس که بیک عمر راهی کردیم
 در نامه نماند جای یک نقطه سفید
 در بستر آرزو غنودن تا که
 یکبار بسوهم سرے بالاکن
 رخسیر که ساقی و شرابت آمد
 تو که مرگ شب افزو طلب می کردی
 با حکم قضا ستیزه نتوان کردن
 تدبیر کجا علاج تقدیر کند
 چون حاصل عمر تو فریبی و دمی است
 مغرور شو بخود که حاصل من و تو
 دایم بگناه نفس راغب بود
 موگشت سفید و رو سپیدیم نکرد

کز مردک دیده سایه شستیم
 بگرستی آنچنان که دشمن بگریست
 چندے باید مرگ هم باید زیست
 یکیندی دانش و ادراک شدیم
 که خاک برد آدمیم و در خاک شدیم
 یا ران موافق و مهندس رفتند
 هر یک به بهانه ز مجلس رفتند
 روز و شب با محنت و سوز گذشت
 تا چشم کشادیم ز هم روز گذشت
 مرانه نزیستیم و دایه کردیم
 از بک شب روزیاسه کردیم
 تاکی مرهون نفس بودن تا که
 بر در که خلق جبهه سودن تا که
 و اندر شب تیره آفتاب آمد
 خورشید بخانه خرابت آمد
 با دست علاج نپزه نتوان کردن
 آهن با موم ریزه نتوان کردن
 بیدادکن گرت بهر دم ستمی است
 گردی و شراری و نسیمی و دمی است
 قالب عاصه و روح تائب بود
 این پیری من صبلح کاذب بود

عینی کنندی

لطیفی تمیزی

منظر کرمانی

عین شیری

عین شیرازی

نصیر دانی

عینی زوار

مدی صفا

مدی اوکب

مربی

منجم الدین رازی

مؤلف

نظام کائنات

بنام خداوند

بزرگوار

ارباب

هر سبزه که بر کنار جوی رسته است
 تا بر سر لاله یا سجازی نه نهی
 عالمان در زمان معجزه ولی
 باز چون بر سر عمل آیینند
 وصل تو فلک شوق و کشور مرگ
 غر شوقت شهیدان تو کز لذت تیغ
 یک نان بدور روزگر شود حاصل مرد
 ما نور کم از خودی چه ابا بد بود
 ما یم که در شعله نشین کردیم
 هر دم خیال دوست همراه بنجاک
 حیف از تو دوزوزی که معتم باغی
 صحبت اینجا موثرست آگه باش
 بر زور تمازی که ز بون ساز نیست
 ای قلب بلا ای امتحان در پیش است
 گر در رهی ز طبع خود کام بر آ
 ای منکر کیفیت پرواز مگس
 ما چشم بعبرت نکشاد دست کس
 میدان یقین که در مرض حنا ندهیم
 فریاد که دکان ستم و اگر دریم
 کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود
 آواز کریم را صلواتی خواهند

گوئی ز خط فرشته خوی رسته است
 کان لاله ز خاک ماهروی رسته است
 بشره حافی و بایزید بشوند
 قشمر ذی الجوشن و یزید بشوند
 هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
 غوغاست میان زندگان بر سر مرگ
 و در کوزه بشکسته دمی آب سرد
 یا خدایت چون خودی چرا باید کرد
 آتشکده در خیال گاشن کردیم
 شمی بجزار خویش روشن کردیم
 از بس غافل حریف ز اغبی
 در آب روی تری در آتش دخی
 گردن نفرازی که بیند از نذرت
 بگذار از ان پیش که بگذار نذرت
 از چرخ و خم و سوسه حنم بر آ
 بے زیند تو نیند تا سربام بر آ
 گردن با طاعت نهاد دست کسی
 بیگر رضایت پنداد دست کس
 خورشید بنجاک تیره سودا کردیم
 آئینه شدیم مگس پید کردیم
 ساکن جوی ز ندعای میهنند

یک نغمه شوق است چه فقر و چه غنا
 در عالم کون رنگ فطرت در گسست
 زین جنس تو هم که مجازش خوانند
 در صومعه باید بتواضع بودن
 یعنی نقص حقیقت یک رنگی است
 آن معنی شوق کز راه ابرون است
 فی لفظ فنانه استعارات بقبا
 تا که نه علم است نه معلوم شدن
 مضمون ظهوری بخمال آمده است
 گر سایه اشخص باز گردید چه شد
 حق از عدم موجود است تنفی است
 هر کس مضمون عافیت می راند
 راحت می خواهی از خموشی مگذر
 آهی آنکه بهیچ عالمی بار تو نیست
 بر خیز بکار خویش مژگان و اکن
 آزار بر طرف بهار سے داریم
 بندار تو هم دوئی کرد خراب
 ای مولوی مدرسه گفت و شنید
 چشم تو گرفتار سپید است و سیاه
 درد آنکه غم زمانه لبس جانکاه است
 فایز بنشین و غم مخور شاد بزی

که پرده بهر ساز جبه امی خوان
 خلقی مغرور ناز و همت در گسست
 گردست فشانند حقیقت در گسست
 در مصطفی سه خوش تجرع بودن
 در عالم صنع بی تصنع بودن
 بی ساخت خاص نسخه چون است
 این مصرعه کیمیا است چقدر روزی است
 فی خواش نشور نه منظوم شدن
 باید بزبان خلاق موسوم شدن
 و عکس ز جلوه دور بالید چه شد
 خورشید اگر شعاع فمید چه شد
 از سطر نفس درس فنامی خواند
 کاین وضع بوضع نیستی می ماند
 جز تهمت و هم گرد آمار تو نیست
 هر چند کشاد مژه هم کار تو نیست
 مایهچ نبوده ایم و یارے داریم
 یعنی مایم و کار و بارے داریم
 فکر تو بمشکلات هر علم رسید
 میدیدی کاش آنچه می باید دید
 اول قدمش بسوی دوزخ راه است
 این معنی لا اله الا الله است +

زانکه همه اشرف
 تعالی

از یاد بماند

صاحب
له نذر علی بن
توفیق عدد نقصان
عاشقین است پس
راحد در نسبت بزرگ
جانیه غلبه نماید
طیلم خایرانی

درد

خسرو دیکو

جانی

ای غایب
پس

کس را خبری نیست چه آید فردا
نومید مشوز فرود به علم غیب
آند برون ز عالم ایجا دست
شنگ نیست که در احد نبود از اند
صفای روی ترا از نقاب می نیم
نژاد گوهر من از محیط یکسان است
سیر چشمی تنگستان را تو نگری کند
لا مکان سیران خبر دارند از پرواز
صد نخل امید سوخت در پیشه دل
هر چپ ز یاد می خورم خون جگر
دوروزه عسر پر ز خون و خطر است
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست
چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد
بی روی تو می رود لبه عمر سبز
در صورت آب دگل عیان غیر تو نیست
گفتی که ز غیر من بپروازد لب
یا من ملکوت کل شیء بیده
این بس که دلم جز تو ندارد کار
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
جایز از تو قوت است و دل را بتو قوت
جامی تن زن سخن طراز می تا چند

نیز گوی و قدرت چه نماید فردا
شب حامله است تا چه زاید فردا
اما پید ا بجهله افراد دست
لکن موجود در همه اعداد است
بماه می نگرم آفتاب می بینم
ایک نظر همه را چون جاب می بینم
موم را این سجده هر خیز غم می کند
شعله مار قص در بیرون مجرمی کند
پیوند غمت بجاست در ریش دل
یک قطره نمیشود کم از شیشه دل
از غصه غذای خلق خون جگر است
زیرا که خطر در آن طرف بسیار است
سود ای تو از سینه بدر نتوان برد
صانع ترا زین عسر بسز نتوان برد
در خلوت جان و دل نهان غیر تو نیست
ای جان جهان در دو جهان غیر تو
طوبی لمن از تضاک ذخرا لغو
تو خواه بد که کام دلم خواه مسد
خاص تو در ابر کبریا و جبروت
انت الباقی و کل حی سیموت
افسون گری و فسانه سازی تا چند

اظهار حقائق سخن هست خیال
 در ژنده فقر عیب پوشی بهت
 چون بر رخ مقصود نقاب است سخن
 تا کی چو درای کردن افغان خروش
 گنجینه در بای حقائق نشوی
 ای طبع ترا گرفت و سواس سخن
 کتشی ز زبان بکشف اسرار وجود
 یک خط به مهر کی بعیب اندر کش
 چون جلوه آن جمال بیرون نکو
 در عام فقر بی نشانی اولی
 ز آنکس که نه اهل ذوق اسرار بود
 آید لطلب کمال در مدرسه چند
 هر فکر که جز ذکر است او سوست
 یک لحظه اگر دل خزینت بهند
 گر مهر خداست نقش بر خاتم دل
 ای مرد گنگار در تو به کشا دست
 بشتاب سوی تو به که از یاد گیتی
 تا یاد خدا در دل انسان باشد
 خفاش نیار که برای در روز
 ای ذره چسب از حشر نیم است ترا
 هر چند که غرقه گناهی مندیست

ای ساده دل این خیال با حقیقت
 در نکته عشق تیز بویشی بهت
 از گفت و شنید ما خموشی بهت
 یکدم نشو ازین بهره در ای خاموش
 مادام که چون صدت نگردی همه گوش
 میدار گر اهل دانشی پاس سخن
 کین در نشود صفت با ساس سخن
 و آنکه تنق از جمال غیب اندر کش
 پاور دامان و سر بچیب اندر کش
 در رقعه عشق بی زبانی اولی
 گفتن بطریق ترجیحانی اولی
 تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند
 شرمی ز خدا بیار این و سوسه چند
 آسویگی روی زینت بدهند
 عالم همه در زیر نگینت بدهند
 انواع نعم بهر تو آماده نهادست
 از گردن تا خیر بسی واقعه زا دست
 اندیشه گیش ز نفس بشیطان باشد
 هر چند که آفتاب پنهان باشد
 دل بیده زین فکر دو نیم است ترا
 خوش باش که کار با کریم است ترا

آدو شرم سوی خویش خواند و منت نگذاشت
 انگشتم که مگر در دلی غم من کنم
 آلوده دلی که از بهوس پاک نشد
 جز آب و علف نگر و ضایع صید
 آنم که برین و کیش خودم باشم
 باینچ کس نیست برهبتانے
 ای صبح بشام غم شتاب تو خوش است
 تمنانه معاصی و ثواب تو خوش است
 گیرم که ز علم و اخذ زینج منم
 از ویرداعت بار چون در نگرم
 آنرا که شراب ناب در پوشش کرد
 ایام شباب یک یک آید یادش
 از کعبه روان پرس کاین محل کست
 آن کعبه که خانه خدایت بجاست
 دادیم بیک نشه شراب همه را
 خواندیم ز یک نقطه کتاب همه را
 افغان که نه دل برای سوز آوردیم
 بیود و جو آفتاب و مه در فلک
 و ام جانانی ناوک غم راهی
 چشم روشن گریه ما آوردی
 ای دل در تنگ عشق بازی تا که

بم از جلال

در چشمم ترم مجاه حسرت نگذاشت
 خلوت بمیان آمد و فرصت نگذاشت
 آسوده نشد سری که میاک نشد
 کا و بخت حلقه فتراک نه شد
 بیگانه ز قوم و خویش خود می باشم
 محکوم خودم به پیش خودم باشم
 اگر خود همه کاذبی خطاب تو خوش است
 بیداری تو خوش است و خواب تو خوش است
 فرمان ده روزگار پر هیچ نم
 دنیا بیچست و هیچ در هیچ منم
 از موی سفید پنبه در گوشش کرد
 چون خواب خوشی که کس از شویش کرد
 این باگ جرس نیست صدای دل کست
 این کعبه که جلوه میکند منزل کست
 یکدل کردیم شیخ و شاب همه را
 دادیم ز یک حرف جواب همه را
 فی ناوک آه سینه دوز آوریم
 روزی شب سبشی بر دوز آوریم
 در سینه دلی بجز بلا را صدنی
 آهی که بسوزد آسمان راستی
 ای خوشده لاف نونیازی تا کی

بودن هفت تیر سلامت تاجت
 میگیم و دره غافل است از اوزم
 دیر است که زندانی دشت سفرم
 بهر چند که سر بسر گناه آوریم
 در حشر بامید زلال کرمست
 گر شاه زمانه و گر دستوری
 کرمست طر لقی و کرمست برے
 بر دیده چون سحاب من رحمت کن
 بر جان و دل خراب من رحمت کن
 هر چند که در ملک حسد استانیم
 مرکب بسر کوی یقین سے را نیم
 بودیم درین عالم فانی رفتم
 گشتیم ز ملک تن خود بیزار
 بر ناله و بر زاری من رحمت کن
 بر گریه و بیداری من رحمت کن
 گو دلبر ماشیه مستان گیرد
 نویسد مشو از ان که در آخند کار
 هر چند که در زمانه یک محرم نیست
 ما با همه حال از نعمت دلشاید
 ره رو باید که در ره راست رفت
 کج رو که بگو نعمت همین راست رفت

بیچاره بجزن خویش باری تاکه
 حق عالم و ناله فشنه داد اوزم
 عمریت که صید قفس پروازم
 بر سایه رحمت پناه آوریم
 چون نامه خود روی سیاه آوردیم
 گر باز شکار سے و گر عصفوری
 تارا و بخود نبرد و معذوری
 بر سیل مرشک ناب من رحمت کن
 بر زاری و اضطراب من رحمت کن
 مالک جهان را بسوی نستائیم
 اسرار ازل تا به ابر سے دانیم
 زین ملک بملک جا و دانی رفتم
 از ملک تن بملک جانی رفتم
 بر مفلسی و خواری من رحمت کن
 بر فقر و نگو نزاری من رحمت کن
 با عاشق خود هزارهستان گیرد
 هم عاقبت کار تو آسان گیرد
 بنیاد اساس دوستی محکم نیست
 چون غم بسلامت مست دیگر غم نیست
 انگاه در ان راه چوره راست رفت
 کج آن باشد که بر پیچ خواست رفت

کاریت در ای علم رو آنرا باش
 دل بست مقام گاه بگذار و بیا
 دنیا نه خوش است رو بعضی خوش باش
 و رحمت مالیت بر آید روزی
 آن محفل کجا که در کمال تو رسد
 گیرم که تو پرده برگرفتی ز جمال
 گر روی دلم بسوی او خواهد شد
 قصه چکنم رشته امید دلم
 آنرا که بسوی تو اشارت باشد
 با ما بی بسیار سود تو حید
 آنجا که ز عشق یار بوی باشد
 آنجا که ز شوق جستجوی باشد
 آن حلقه که اول است و آخر
 خواهم که بینی اے نکوروی
 گر عالمی حدیث تو کم کنی
 پس سوخت چند فراهیم کنی
 سودای تو اندر دل دیوانه است
 بیگانه که از تو گفت آن خوش است
 دوشینه شرم دل حسرتیم گرفت
 گفتم بس و دیده روم بر در تو
 خواهم که همیشه در رضای تو نیم

در بند گهر مباحش رو کان ریا باش
 جان منزل آنزست رو جانرا باش
 آخر که ترا گفت بدینا خوش باش
 بگذار تو هر دو را بوسه خوش باش
 آن روح کجا که در جلال تو رسد
 آن دیده کجا که در جمال تو رسد
 حال دل خسته ام نکو خواهد شد
 با او چو کی شود و تو خواهد شد
 وز معنی عزت جبارت باشد
 بیچاره همیشه در خسارت باشد
 لابد باشد گفتگو سے باشد
 بی شیه زهر دو بائے هوی باشد
 وان نقطه که باطن است و ظاهر
 در حلقه رها تظر کن آخر
 راه سرگفت و گوے محکم کنی
 برگفته بگریه و ماتم کنی
 هر جا که حدیث است افسانه است
 خویشی که نه از تو گفت بیگانه است
 اندیشه یار نازنینم گرفت
 اشکم بدوید و آستینم گرفت
 خاکی شوم و بر زیر پائے تو نیم

مقصود من خسته ز کونین تونی
 که چو ایزد در هدایت دین
 نامه کان بخش خواهی خواند
 ای آنکه جمال تو بعالم مشهور
 هر نقش که در صفحی هستی بینم
 کب بر لب لعل دلبران خوش کردن
 امروز خوش است لیک فردا خوش نیست
 ما بطل مغانه دوش بیباک زدیم
 از بهر سکه مینچینه سینه خواره
 بخششی خیر باز مانده باز
 ناقلان زمانه سس گویند
 بخششی تا نظر بخورد نه کنی
 بپر کراسوسه خود نگه باشد
 بخششی در میان بسین خود را
 همه کس در طفیل تو گردد
 بخششی از فراغ بیرون است
 دل فارغ نشان بیکاری است
 قسق است و فساد کار هر روزه ما
 می خندد روزگار و سس گردیدیم
 گران خودی خویش بیرون آئی تو
 و راز روشن چون چپه ابر گزری

از بهر تو میرم و بر اسے تو بزم
 بنده را اجتهاد باید کرد
 هم ازین جاسواد باید کرد
 انوار وجود تو بر شس موجود
 نظاره رخسار تو باشد مقصود
 آهنگ سر زلف مشوشش کردن
 خود را چون شس طعمه آتش کردن
 عالی علمش بر سر افلاک زدیم
 صد بار کلاه تو بر بر خاک زدیم
 ورنه خود را نشانه ساختن است
 ما قلی باز مانده ساختن است
 مثل این کار مرده هم نکند
 هیچ کس سوسه او نگه نکند
 قطره چاه سیل می خوانس
 گر تو خود را طفیل کس خوانی
 غم دل جت چرخ دل نه بود
 عاشقان را فراغ دل نبود
 پر شد حوام کاسه و کوزه ما
 بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما
 در پرده توحید درون آئی تو
 از خود شد دبی چرا چون آئی تو

اشرف

خاتم

بخششی

بعضم

حق جان جهان است و جهان جمله بدن
افلاک و عناصر و موالیب اعضا
این کوزه چو من عاشق زاری بوده
این است که در گردن او می بینی
دارم دلی غمین بیامرز و پسر
شونده شوم اگر چه بر سر علم
حمد شکر که بایچ کسم کاری نیست
گر بردل دشمنان من باری هست
احمد خوی که عالمی بنده اوست
عیسی نصی که جان و دل زنده اوست
ای دیده بیالقا سے منظور بین
در وادی این محبت بگذر
در شب بنال پاسبان کویت
باش که بر آید ای صنم روز حساب
هر چند گوی عشق بیگانه شوم
ناگاه پری زخی بمن برگزرد
اگر من گنجه جهان کردم
گفتی که بوقت عجز دست گیرم
ای آنکه توفی حیات جان جانم
بنیادی خنیم من توفی سے بنیم
بر کردم و اعتراف بر بدتر ز گنا

اعنای ملا که حواس این تن
توحید همین است دیگر حیل و فن
در بند سزفت نگاری بوده است
و تنی است که در گردن یاری بوده است
صد واقع در کین بیامرز و پسر
ای اگر ماکرین بیامرز و پسر
وازمین بدل میچ کس آزاری نیست
بر خاطر دوستان من باری نیست
یوسف روی که ماه شونده اوست
موسی لقبی که دوست خوانده اوست
آن جبهه و آن جلال و آن نوبین
هم موسی و هم دخت و هم بلوز بین
میگردم گرد آستان کویت
نامم ز جسد بدو سگان کویت
با عافیت آشتا و هم خاند شوم
برگردم ازان حدیث و میگانه شوم
لطف تو امید است که گیر دستم
ماجر تر ازین نخواه کاکون هستم
در وصف تو گر چه عاجز و حیرانم
دانا غی عقل من توفی سے دانم
چون هست درین بند رسد عوای تن

دعوی وجود دعوی قدرت و عمل
 بیستی طلبی ز هیچ کس میشم باش
 خواهی که ز هیچ کس بتو بدرسد
 ای آنکه ترا بحسن تمثالی نیست
 و صفائی من همه ز حال رخ تست
 کثرت چونیک در نگری عین وحدت
 در هر عید و ز روی حقیقت چون بگری
 هر نقش که بر تخته سستی پیدا است
 در سایه کن چو بر زند موبجی نو
 با همه خلق جهان که چه از آن
 تو چنان زی که چو میری بر سه
 در سابقه چون قرار عالم دادند
 زان قاعده و قرار کار و زمانه
 آنروز که روح پاک آدم بر بدن
 خواندند ملائکان لمجن داود
 صد سال در آتش اگر نسل بود
 با مردم نا اهل سبب و م صحبت
 اندر ره حق تصرف آغاز کن
 سر دل هر بنده خدای دانند
 سر چه مقام سرمدی یافت
 هوشیار شد ز تیغ قاتل

ق

لا حول و لا قوة الا بالله
 چون مرهم و موم باش و چون نیش باش
 بدگوی و بدآموز و بداندیش باش
 چون حال من از حال زخمت حالی نیست
 دین طافه که خود بر رخ تو خالی نیست
 ما درین مانند شکله گر ترا شکلی است
 در صورتش به بینی و در مادی کی است
 آن صوت آنکس است کان نقش آراست
 موحش خوانند و در حقیقت درایت
 بیشتر ی گره و کتد برهنه
 سخنان گر تو بهیری برهنه
 ما نا که نه بر مراد آدم دادند
 ای میش کس و عسده و فی کم دادند
 گفتند در آنمی شد از ترس بتن
 در حق در حق در آ در آ اندر تن
 آن آتش سوزنده مرا سهل بود
 که مرگ به صحبت نا اهل بود
 چشم بد خود لعیب کس باز کن
 خود را تو درین میانه انباز کن
 منزل به قیام احمدی یافت
 چون از من عشق چو دی یافت

۲۱

با قوت پهل مورے باید بود
 این طرفه نگر که عیب هر آدے
 آئی دل تا کی فصولی و بو العجی
 گشته بود خواه بنی خواه ولی
 غم ناکم و از کوسے تو با غم نرم
 از حضرت همچو تو که می شناسی
 گردست تضرع بدعا بردارم
 لکن ز تفصلات همچو داحسد
 افعال بدم ز خلق پنهان میکن
 امروز خوشم بدار فردا با من
 بر گوش دلم ز غیب آواز رسان
 یارب که بدوستی مردان رهت
 هر دل که جو گل شگفت آخر پژمرد
 اینجا هر کس بطرز خاص ای در
 بر ظاهر امر صلح و جنگ است اینجا
 اعراض عیان و جو هر ذات خفی است
 کردیم تا شنا جو جهان من و ما
 بر هر که نهاد دل بفرمان گوشے
 دریا چو فرود رفت بخودش رگد آب
 این میج خلورست و گرنه ای درد
 هنگامه مهر و شورش کین همه بیسج

بالک ذو کون عورے باید بود
 می باید دید و کورے باید بود
 از من چه نشان عافیت می طلبی
 در واوتی ما دوری تا یفعل بی
 جز شاد و امید دار و خرم نرم
 محروم کسی زلفت وین هم نرم
 پنج دین کو ههناز جاسا بر دارم
 فاصبر صبر جمیل از بر دارم
 دشوار جهان بر دلم آسان کن
 آنچه از گرم تو سے سزوان میکن
 مرغ دل خسته را ببر از رسان
 این گم شده مرا بمن باز رسان
 طبعی که جو شعله گرم گردید مسرد
 پیداشد و شاد گشت و غم خورد و پژمرد
 در باطن شی در که رنگت اینجا
 مشهور ز جسم سطح و رنگت اینجا
 گشتیم درین بادیه مانند صبا
 بر بود و چون قاره ز شور و دعوی
 وقتیکه کشود چشم گردید حساب
 گرداب و حباب و موج باشد همه آ
 گاه سبکی و کوه تمکین همه بیج

پرچ است اگر برینچ باش زلیلت
 اینجا گل زلیلت چیده باشم شاید
 گویند مرا تو خواب دنیا دیدی
 آید رو بهرا پنج مردم اینجا دیدند
 بین عالم خوابی که نظر می آید
 این اهل زمانه در دنیا کم کردند
 از چار طرف غبار و لمانین ان
 امروز اگر اشک تو شود یک کاغذ
 خود گو با خود حقیقت نامه خوش
 در دل باید همیشه داری اخلاص
 از شرک و نفاق سخت برهیند نما
 سر سبز گشت بهیچ که دانه حبس
 چون طرف شکسته باز خالی گردد
 کردی شب و روز کامرانی بالفرض
 مرگ و پیری دو چار گردد آخر
 چند آنکه ز خود بردن ما را
 ملاوس بهار آن جهان گردیده
 اگر عشق نبود س و عم عشق نبود
 و ریاد نبود سز زلفت که ربودی
 هر روز یکی ز دور آید که منم
 چون کار جهان بر و قرایه گیرد

ای شخص تو بهیچ تا یک این مبهیچ
 بویش نفسی شنیده باشم شاید
 از یادم رفت دیده باشم شاید
 نامجو ده و نابرده بلا بادیدند
 باطالع خفته روستی دنیا دیدند
 بی بهیچ عیبت عیبت باکم کردند
 برخاست که زنده زیر خاکم کردند
 فردا تو بهیچ کس تجوید کاغذ
 زبان بشیراے درد که گوید کاغذ
 پیوسته میان سینه کاری اخلاص
 مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص
 آباد کرد دیدی حسانه حبس
 هر چند که بر کنند پیمان حرس
 دیدی همه خیر این جهان بالفرض
 صد سال اگر زنده بمانی بالفرض
 اسباب بقا گشته تمیسا مارا
 رنگی که ز رخ بریده اینجا مارا
 چندین سخن خوب که گفتی که شنودی
 خنده معشوق به عاشق که نمودی
 خود را بجایان نماید که منم
 بناگاه اهل زور در آید که منم

مرآت صفا که زنگ در سینه داشت
 آثار وجود هر کس آسد پیشش
 کی حال فقاد هیزه گردی داند
 تا مرد یحیی خرد مردان را
 امر و ننگ تیرت آدم حادث
 در علم خدا مرام نو پیدا بود
 این دانه و کاه و آب و آتش همه پوچ
 در دست تو اختیار کارت چونیت
 شورید ه سری که بر ملا می نامد
 در دست جنون جرس نوا می شوتم
 هست ز بلندی آسمانی دارد
 اسرار زبان غیب از خود بشنو
 انسان آگاه تا بعد رفان نبود
 هر چند برای خود زبانی داد
 و درون هست اگر مال و زر بر پیداک
 کی مرتبه منفله نماید اسباب
 مانند بشر هر آنکه چشمی بکشد
 گفته چه قدر ره ز ازل تا ابدت
 یا بر سر و هم رنج دنیا بردار
 برداشتن بار ضرور افتاده است

بوی سبزه و لایحه
 بنوعی

در

بای هیچ کسی محبت و کینه نداشت
 روی که بتو نمود آینه نداشت
 بی درد کجا لذت در دخی دانند
 مرصه باید که تدر مردی داند
 عالم آدم شده است با هم حادث
 یعنی ز نقدیم هست عالم حادث
 یعنی که تردد و معاشت همه پوچ
 فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ
 از هر زده در آتی همه جان مال
 در هر دم ایجاد ل ماسه نالد
 ز کیننی طبع گلستانه دارد
 چون غنچه دولت نیز با بانه دارد
 از لقلقه لسانی انسان نبود
 ای درد ولی شمع زبان دان
 چون نور برای خود پری پیدا کرد
 عیسی نه شود هر که خرع پیدا کرد
 از تازنگ راه زمانه چمید
 گفتا که کشا در مرز خواهد بود
 بر دوش یقین یا غم عقیق بیدار
 این را بردار خواه آزا بردار

کم کرده درین راه سراغ خبر خویش
 بیون عکس در آینه دل جلوه دوی
 گو عقل و کجا قسم و گریه پیش هوش
 بیدار شمع درین بزم عیبت می سوز
 حق را بنور هیچ کس ضد و خلاف
 در حضرت او که بس رحیم است و کریم
 تخمی که پیشتر بزمین افشاندم
 دیدم که خیال ماندن اینجا بجاست
 با خویش ای در دگرم جو ششم هر دم
 حرف و گران سماع خراشم نه شود
 بیدار گشته ایم و نه خوابیدیم
 زاهد تو هم گل آگاہی چید
 غافل مشو و دیده دل کور کن
 عیب و مہر خویش همه وقت ببین
 حیف است نظر باین و آن کشود
 ای شمع درین بزم ز خود چشم پوش
 برستی خود نه اعتمادی سے کن
 چندی اگر ت زمانه اینجا دارد
 گر گل زندی ز داغ دل لاله بشو
 ای قطره درینجا گر ہے سخت بند
 تا ہستے موہوم بدل جا کر وہ

نالم جو جس اینمہ در گوش کر خویش
 ای کاش نمی آدم اند نظر خویش
 کوران و گران بسم نمایند خرویش
 ای روشنی طبع تو ہسم شو خاموش
 بد ذاتی تست با تو سر گرم مصاف
 طاعت مقبول هست و تقصیر نہ
 بودست عرق کہ از چین افتاندم
 چون برق ز خویش آستید افشاندم
 مانند جس میں جنسہ و شرم ہر دم
 از ناله خود پرست گوشم ہر دم
 در گلشن ادبام بخود بالیدیم
 ماہم بخینال خواب غفلت دیدیم
 کاشانہ انتباہ بے نور کن
 آئینہ ز پیش روی خود دور کن
 شعلہ زن آتش ہوسما بودن
 تا کی کف افسوس ز مزرگان سودن
 نی بہر کسی قصد فساد می سے کن
 خالی بشو و انتظار یاد سے کن
 اور ماہ نہ براسے خود ہالہ بشو
 اگر در متوان گشت بر و ژالہ بشو
 در خویش صد امتیاز پیدا کرده

همراه خود آورد و در دست نی نمود
 در سینه از بسکه فراغ است لبه
 ای در دست هیچ کس نیست بوی
 تشبیهت اگر به سر عقیق و یشی
 بیسالی آئینه بر اینها بشود
 تا دامن هستی بگفت هوش من آمد
 پوشید خطا با من از نظر من
 هر نکته از شرع اصل هستی داد
 نسبت بحقیقت اعتقاد عامه
 قومی گوید که با خدا پیوستیم
 هر کس خبری دهد ز خود بینی خویش
 از نور محمد ار تو داری اثری
 اند و محمد است پیوسته بهم
 دایم دل خود بمعصیت شاد کنی
 دنیا ز تو رفته و ترا دعوی ترک
 ای عشق گران تو در سبک سیر بیا
 کفر و اسلام جنگ با هم دارند
 آن روز که در دجیم شد روزی ما
 برخاسته رفت از بر ما هر یارے
 ای مهنسان که یار غارید مرا
 اول زیر زمین سپارید مرا
 خوابی که خیال من تماشا کرده
 آزاد شود هر که نشیند نفسے
 ز خیر بجای خشم نکرده است کسے
 پوشید اگر گد اکلاه پیشی
 چشمی که نداشت است شرم چشمی
 بار و جهان بر سر و بردوش من آمد
 آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد
 گر چه بت نظر ظاهر سستی دارد
 خوابیت که تبسیر درستی دارد
 قومی گوید که از خود بیا رستیم
 اعنی غرض انیت که ما هم رستیم
 کن از سر صدق در شهادت نظری
 اعنی که میان شان گنجد دگری
 چون غم رسدت خدای رایا دکنی
 کجنگ پریده راجه آزاد کنی
 ناپسند نزاع حرم و دیر بیا
 ای صلح ده ثالث با نیس بیا
 کم شد همه فرسخ و فیروزی ما
 داغ نوشتت بهر دلسوزی ما
 آن روز که تابوت بر آرید مرا
 ایگاه بر حمتش گذارید مرا

همراه خود آورد و در دست نی نمود
 در سینه از بسکه فراغ است لبه
 ای در دست هیچ کس نیست بوی
 تشبیهت اگر به سر عقیق و یشی
 بیسالی آئینه بر اینها بشود
 تا دامن هستی بگفت هوش من آمد
 پوشید خطا با من از نظر من
 هر نکته از شرع اصل هستی داد
 نسبت بحقیقت اعتقاد عامه
 قومی گوید که با خدا پیوستیم
 هر کس خبری دهد ز خود بینی خویش
 از نور محمد ار تو داری اثری
 اند و محمد است پیوسته بهم
 دایم دل خود بمعصیت شاد کنی
 دنیا ز تو رفته و ترا دعوی ترک
 ای عشق گران تو در سبک سیر بیا
 کفر و اسلام جنگ با هم دارند
 آن روز که در دجیم شد روزی ما
 برخاسته رفت از بر ما هر یارے
 ای مهنسان که یار غارید مرا
 اول زیر زمین سپارید مرا

پیران و تنویر

مرد

دم

واقف

چیرگی است دلاچه موقع ماهی است
 و این درکش کنون ز قطع لباس
 عشق است که آن نعمت الوان من است
 کفران باشد اگر کنم شکوه از
 شکر تو گذایم ز بانے تا هست
 آسوده نمیم از تقاضای غمت
 تا هست ز دل اثر تمنایم هست
 ناصح این بند و بند سودی نکند
 تا دل پی کب بقراری شده است
 زین واقعه بی صبر و خرد گشتم ز آنکه
 فی خوب مرا قبول دارونی زشت
 یارب بکارم بفرم که من
 رفتی و بمن جسم حقیری مانده است
 زان دل که تو دیده بودی بجان کسی
 خود را ز هوس نگاه می باید داشت
 در دام کسی سباد افتد ناگاه
 در یاب که موسم جوانی بگذشت
 ای شوخ بیابان ازین جور و جفا
 دل در غم عشق و لبلب ان خواهد خجسته
 زین شعله که سر زوزگر میان دل
 در دور کمانداری چشم مست

کی این هنگام تکلف پیر بن است
 کین موی سفید تار و پود کفن است
 رایح من و روح من و بجان من است
 جان من و دین من و ایمان من است
 تاب غمت آیم توانی تا هست
 باقی داریم نیم جانے تا هست
 تا هست نظر ذوق تا شاهم هست
 بگذار که تا سرست سودا هم هست
 آما ده صد هزار خواری شده است
 صبرم فو قی خرد فراری شده است
 فی در حرم راه نه رویم به کشت
 فی در خور و وزخم نه نمایان بهشت
 جانی بنسم و در دایسری مانده است
 باسد کنون عشر عشیرے مانده است
 از ناکس کس نگاه می باید داشت
 دل را بقفس نگاه می باید داشت
 بشتاب که وقت کامرانی بگذشت
 زان پیش که بشنوی فلانی بگذشت
 گیر و زنه بلکه جاودان خواهد خجسته
 تا دامن آخر الزمان خواهد سوخت
 بیجان خور دست عالمی از دست

ورود دل من می شود افزون زده و
 در تاب و قلم تمام شب می گذرد
 القصه بطولها شب و روز مرا
 باینک و بد و در بر باید برد
 آخر این زندگی بس می آید
 از خویش تنگیم خدای داند
 یعنی که زدوری تو ای کعبه جان
 آنرا که بود اراده کنز خویش رود
 بی راهنا کس که سالک گردد
 ای عشق مرا ز قید کردی آزاد
 ممنون تو ام بنده غوثیم خواندی
 اسد کریم است عطای بخشد
 زاهد هر چند پرگنا هم و لے
 ای مبنفسان بمن اگر حرف زنی
 دیر است که از دو عالم بیاری است
 تجرید بر آه عشق کانی نشود
 باید دو جهان گذشت همچون نعلین
 جمعی که ز مردمان فداری کردند
 ای من سگ آنا که چو اصحاب الکعبه
 جز غم این جان حسرت اندوز ندید
 در بحر تو آن غم زده ام که عمرشش

نیست علاج جم که علاج جسم نکند
 روزم هم به در ریخ و تعب می گذرد
 بید و ست به تشویش عجب می گذرد
 اگر لطف و در جور باید برود
 یک چند بهر طور باید برود
 با خویش تنگیم خدای داند
 دقیق فرنگیم خدای داند
 باید پی مرشدی صفا کیش بود
 چون دعوی بید لیس کی پیش رود
 یعنی از زرق و شید کردی آزاد
 از منت عمر و زید کردی آزاد
 هم پوشید عیب و هم خطای بخشد
 ما ابر رنم تو خدا می بخشد
 سنجیده بهیزان نظر حرف زنی
 با من از عالم دیگر حرف زنی
 تفرید چون نیست سینده صافی نشود
 هر برهنه پاس بشر حافی نشود
 در مسکن غایت قراری کردند
 از خلق ریده جا بغارے کردند
 جز داغ فراق هیچ دلسوز ندید
 صد سال گذشت عید و نوروز نیت

هجر آمد و جسم و جان غنا کم خورد
 بر خاک نشاند آه این درد مرا
 هر دل که بر روزگار من سے سوزد
 آن سوختنی منم که تا گرم شده ست
 حیرم بدل تو هیچ تاثیر نه کرد
 کردم بسیار جبر افسوس افسوس
 خوبان بمن آنچه سے شنیدم کردند
 بازی بازی مرا نشاندند بخون
 ای داده بدل راه برآموزی چند
 گفنی روزی رسم بدوت نبتاب
 تاملی از غم فسرده ام خواهی دید
 دلنگ باش ایتمه بیزار شو
 فردا که باهل ز بهجت بخشند
 مانی علمان نیز امید می داریم
 ز اهل گلشت باغ سے باید کرد
 اصلاح مزاج از ضروریات ست
 آن چشم سیه ست ببینید آخر
 منم بکنید دیگر از کشته شدن
 هجر آمد و در عیش من انداخت فتور
 مینال ایدل بقدر وسع امکان
 هر چه که بود ایم عالی ادراک

این آدم خواره سخت بیسالم خورد
 چند آنکه بکنج بکیسی خسالم خورد
 بر جان گنا بگامن سے سوزد
 دوزخ در انتظار من سے سوزد
 کس حال مرا پیش تو تقریر نکرد
 تدریه موافقت بتقدیر نکرد
 با تیغ ستم قطع امیدم کردند
 آفرین کافران شهیدم کردند
 در دل ز تو ام داغ جگر سوزی چند
 که غم نمازد دست مگر روزی چند
 در دست الم فشرده ام خواهی دید
 بعد از دو سه روز مرده ام خواهی دید
 در جائزه نامی و نوش و نعمت بخشند
 شاید که مرا باه حسرت بخشند
 کسب فرح از ایام سے باید کرد
 یک تنقیه دماغ سے باید کرد
 ترکی که مرا خست ببینید آخر
 آن دشنه و آن دست ببینید آخر
 زین درد و غم و غصه ضرورت سفر
 میکن ای دیده گریه ختمه المقدر
 وز طبع بلند هفتین انسلاک

کردیم منزل و به شش افتادیم
 از آمدن تو شد دلم شاد ای عشق
 کردی از بن رنگ و نام آزادم
 ما را رسوا و خوار کردی ای عشق
 نیکی کردی با چه نیکی کردی
 چندی زهوس شدم بهر قوم ضیق
 اکنون خواهم بگو شسته بشنیم +
 ای کرده مرا بچ فراقت با یک
 باز آئی که دارم از فراق تو دلی
 آئی تو که از نام وفاداری رنگ
 خواهم که شکایت دل سخت ترا
 این راه که هست سخت جانگاہ ایل
 اندیشه مدار هر چه با دا با دا
 از طالع تیره بید ما غم چه کنم
 شبها خجالت ز روی پروانه کشم
 ملائین چون تو منقلب حال نیم
 با من بخت از قضیه نامعقول است
 از اهل جهان وضع جدائی دارم
 شرمند یک قطره نیم زین دریا
 از اهل دول مدار چشم انعام
 دیکه نشان غیب بهتیدستی نیست

از شومی این کار نشستم بنگاک
 عالم عالم نشاطر و داد ای عشق
 شتابش ای عشق و آفرین باد ای عشق
 فارغ از رنگ و عار کردی ای عشق
 احسنت چه خوب کار کردی ای عشق
 افسوس نشد دو چار یک با شفیق
 توفیق بخشش یا ولے التوفیق
 گشتم از دوریت بر دل نزدیک
 چون گور گنا همکار تنگ و تاریک
 با صلح گران ناز تو پیوسته بنگاک
 از خائمه فولاد نویسم بر سنگ
 چون پیش تو آمد دست ناگاه ایل
 سر کن متو کلا علی اسداے دل
 از بخت سیاه داغ داغم چه کنم
 در مانده بر دغن چه غم چه کنم
 خاموش ز تمکین خودم لال نیم
 خاموش که من قضیه دلال نیم
 عیش و گداز فیض خدائی دارم
 مانند صدق رزق هوای دارم
 چو شند اگر با تو به گرمی تمام
 بدنام خندانند همچون حمام

از سلسله بی سرو پایان توایم
 مار محروم بر گردان زورت
 یارب از معصیت تبه شد حالم
 از قهر بوزخس من عصبانم
 مستوجب طعنه دادم ما تیمم
 سوزیم چراغ کعبه در تجخانه
 افتاده هوای عشق دیگر بدم
 بر عقل فشانم آستین ای هدم
 ای دنیا کارخانه ات عقبی هم
 امروز چو پرده پوشش من کردی
 دیر نیست که ما ستمکش صیادیم
 مردیم و ندیدیم رهائی در خواب
 هر چند نهند دوستان صد نامم
 رسوای دیار خویش بودن تا که
 آن روز که میرفت ز کف سفت دلم
 لا حول ولا قوه سے خواندم من
 قهر باد بهر دو دست شد دشمن کام
 میگفت می که تیشه می زد بر سنگ
 فایغ ز غم بود و نابود نشین
 تبریر تو شد بلای جانم عاقل
 جان می رود از تنم مرده درازن

از خلق بی برگ و نوایان توایم
 شتیاسد ما گدایان توایم
 زین درد بر آستانه ات می نامم
 در لطف بشوی نامه اعمالم
 شایان ملامت دو عالم ما تیمم
 بد نام کن دوده آدم ما تیمم
 ای وای که خون گشت ز دل تا جگر
 دستم بگزار تا گریبان بدم
 اینجا حکم تو نافذ است اینجا هم
 یارب ندی پرده من فردا هم
 عمر لیت که در دام بلا یاشا دیم
 در ساعت سنگین بقتس افتادیم
 از دولت عشق من همان بد نامم
 جای بروم که کس نداند نامم
 هر چند که دادم پذیرفت و لم
 باشاء الله منی گفت و لم
 در کندن جوی شیر چون کرد اقدام
 منی السعی رب منک الا تمام
 ایمن زین چرخ آفت اندوده نشین
 خود را بخند آزار و آسوده نشین
 در چرخه دشمنم مرده دور از من

بنشین بر من دمی که تسلیم شوم
 ای رحمت جان تو دل آزرده کن
 صد بار بیامدی و خونم خوردی
 دیوار غنیمت است نشین بنشین
 این یک دو نفس که ما تو کجیم
 ای دوست بسی غمین شدم شادم کن
 بسیار خراب گشتم آبادم کن
 واقف غلط است اینک خدادانی تو
 دل مجو بتان و بر زبان نام خدا
 واقف صد فتنه زاده اگر یه تو
 چندین معموره را بطوفان دادی
 لطف تو بحال من چراییست بگو
 می نالم در دولت منی یا بهم راه
 آن نرگس پر خمار سبحان الله
 آن ناز آنغزه آن خرام آن قامت
 سهر در کارت کنم انشاء الله
 دل رفت بفرمان تو صد احمد
 واقف پرورد و راز آستان یاری
 من خود احرام طوف کوشش بستم
 گر هست ترا هوس وصول بارے
 خواهی که ز بهت بخلوت خاص افتد

نزدیک بر دغم مرد و در از من
 طبع تو چو گل شگفته زان سر دامن
 یکبار نیامدی به غم خوردن من
 ای یار غنیمت است نشین بنشین
 بسیار غنیمت است نشین بنشین
 وز بندگی فراق آزادم کن
 چند آنکه فراموش تو ام یادم کن
 بد حال ز حسرت نکونامه تو
 حیران تو ام عجب مسلمانان تو
 شوری بجهان فتاد او گریه تو
 اینجا خراب داد از گریه تو
 خشم و غضب ترا سبب چیست بگو
 ایجان کس در دل تو کیست بگو
 وان سنبل مشکبار سبحان الله
 سبحان الله نزار سبحان الله
 من زار و نزارت کنم انشاء الله
 جان نیز نشارت کنم انشاء الله
 باید بسوی کعبه خود رو آری
 بسم الله اگر تو هم سرج دارے
 بر جاده شمع با بدت یاد آری
 زمین شایع عام پابرون نگذاری

ایدل روزی که عشق می درزیری
 اکنون تو گرفتار بلا گشته و من
 ای کاش دوای در و دل می بود
 گویند علاج این مرض صبر بود
 طالب که وصال را طلبگار شود
 گر نقطه سوی دایره گردد مائل
 پیش از دو جهانیم و کم نویشتنیم
 آنیم که همچو صورت دور نما
 شد بسکه دل آزاری مردم دینم
 پیری از قید خویشم آزاد نکرد
 رخساره نمود همچو ماسه مبره را
 آندست و بدور نجاس نگریست
 در و هر یک که از جنب روی دارد
 از پس گروی فتاده ایجاد زمین
 گله دارند از چمن روی براه
 اساده نمایند بعین رشتن
 چون نیست در افتادیم کس اشک
 دعوی برابری ندارم به که
 هوش مست که سرمایه صد در دست
 در بیهوشی کند مرغان منور یاد
 پیوستن کبچ از و در سفرم

بند من خیر خواه را نشنیده
 شادم که سزای خویشتن سادید
 تا این بیمار یک نفس آسودی
 من بجز به کرده ام نزار و سودی
 از خویش اگر دو همه یار شود
 آید بچیت و خط پرگار شود
 خورشید جهان دشمنم خویشتنیم
 فر دیم و بزرگ عالم خویشتنیم
 مهرم بخود و بخلق عالم کینم
 عنیک بنظر می نهم و خود بیغم
 ز درخشم بهترگان سیاهه همه
 می داد بگردش نگاست همه را
 عیبش مکن ارحم خود پسندی دار
 هر کس بتمام خود بلندی دارد
 ساکن بینی تو از شعور کوتاه
 این سخن قبا یا ان بجازات نگاه
 برخاسته از چهره و بچنگم هر یک
 با خاک چه ابرایرم کرد افک
 فارغ بال آنکه از جهان بجزیرت
 هر چند که بیضه از قفس تنگ برت
 با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم

بند

غنی

هر چند ساقم بود یک کف دست
 هر کس که بکنج انزو انبشند
 در خان خویش هر که پوسته نشست
 تا عشق مرا بر صده آورد فلک
 شد من تو از بخت سیاهم روشن
 بر غمزدگان ابل جهان می خندند
 در بزم طرب بان مینای شراب
 تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد
 ما کاسه نداریم که در یوزه کنیم
 مستان همه خفته اند در سایه تاک
 دنیا گویند مرزعه آخرت است
 آنکس که نه دزد در قناعت پلوی
 چون رشته سبزه سوزد از آنش حرص
 تا فقر شده تقیم کاشانه ما
 فتن بدر خانه مردم عیب است
 طامع که بملک حرص گردد راسه
 قارون ته خاک رفت از طول ابل
 ای کرده ز رویم ترا دشمن دین
 از روی سی پاک نگر دی هرگز
 هر چند که از در سه راهی نشدم
 موی سیم سفید گردید و همسوز

علمیت که بچو آسیا در سفرم
 کی برد کس چو نقش پانشیند
 نقشش چو نگین در همه جا بنشیند
 برداشت ز روی قضا پرده شک
 بهر در خورشید بود سایه محک
 از جوش فرح بصد دهان میخندد
 مایم گزیم دیگران می خندند
 چون صبح ندایم غدا جز دم سرد
 در یوزه برای کاسه می باید کرد
 از گرمی خورشید قیامت بیباک
 ای شیخ بریزد آنه سبزه بخاک
 پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
 در نعمت اگر فرورد تا به گلو
 از گرد ابل تنی هست ویرانه ما
 امروز که فاقه هست در خانه ما
 در سعی جیست نمی کند کوتا به
 تا بردارد درم ز پشت ما سه
 نقش گنه از لوح جبین تو بین
 تا سر نه نمی بسجده مانند نگین
 آگاه ز یک حرف کما سه نشدم
 واقف ز سفیدی و سیاه نشدم

در فصل بهار بارهاستوان شد
 فیضی نبرد هیچ کس از زاهد خشک
 بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب
 کی غور کنند در سخن بی مغز ان
 سرایه من در آستین دست نهیست
 اهل زردیم تنگ دستند غنی
 صد شکر که از حرص و هوا او اترم
 چون شکل درم بود ز ناخن پیدرا
 هر که بپوشتن گمانه دارد
 عمریست که در باغ جهان گردیم
 آنرا که نباشد بکفن از رزق برآ
 از عمر وی پیش نصیبش نمود
 آجان رفت و زلفت در و جانگاه نمود
 ماگر چه رسیدیم به منزل اما
 آهی در طلب کمال سرگرم شباب
 هر چند تحقیق است با تشش هرنگ
 کردم هر چند جستجو در عالم
 افسوس که بچو مهر بهای شطرنج
 بدرگه وی چند به نیکان نشست
 از تیره ولی پاک نشد خاک تر
 افسوس که رفت نشئه عهد شباب

هر صحبت از باب ریاستوان شد
 سیراب ز صفت جور یا توان شد
 نتواند دید روی معنی در خواب
 خواصی بجز نیست مقصد و رجواب
 برخاتم و در لقمه نیکین دست نهیست
 دستیکه فراخ دست همین دست نهیست
 چشم بوس از متاع دنیا بستم
 ز دلپشت بزور بی نیازی دستم
 چون در نگری عیب نهان دارد
 هر مویه که دیدم استخوانه دارد
 کی سعی طیبش دهد از مرگ نجات
 هر چند جباب سرزد از آب حیات
 دل نیست ز خواب راحت آگاه نمون
 آسایش منزلت در راه هنوز
 در صورت کس سبب و معنی در یاب
 دار و در بان آتشه خاصیت آب
 یاران موافق بچنان کم دیدم
 یک رنگ نیند بهنشتیان به هم
 سرشته نیکین نیست او بدست
 هر چند که با آتش و آئینه نشست
 سرخوش نشستم یک دم از باد و تاب

از بهر تماشای جهان، همچو جناب
 هر که بنهرستد زید و در عالم
 دیدی که بوقت رشته تابی خیاط
 دارم در وی که هست جانکاه مرا
 هر چند که نیست مملک این در و ولی
 تا دین تو در کرد بر است در خیر
 چون سایه ذلیل گشت آن نامریاه
 تا یا خدا در دل انسان باشد
 خفاش نیار که بر آید در روز
 آن شعله که یا قوت دلم رازنگ است
 روشن شده ز جهان و غافل هر خلق
 عارف داند حقیقت اشیا را
 هر موج کزین محیط بر می خیزد
 گفتا آمد گفتش پردورم
 نقش خواندم و لبسته خواندم
 دیدیم بل هزار عالم افزون
 این خانه ز آفتاب چون صبح پرست
 در دیده دیده دیده می باید
 تو دیده نداری که بینی او را
 هر پای که جز قنادگی در نظر است
 بر تخت روان سوار باشی هر چند

تا و اگر دیم چشم فقیه بخواب
 هست از بهر خویش دلش اصم غم
 می ساید دست از تاسف بر هم
 باشد ای کاش عمر کو تا ه مرا
 دانم تا مرگ هست همسراه مرا
 بر روی زمین نیست نشانی از دیر
 کز پیردیت گذرشته است تابع غیر
 اندیش که از نفس و شیطان باشد
 هر چند که آفتاب پنهان باشد
 گوهر محیط است و شر و رنگ است
 این معنی رنگین چه قدر بیزنگ است
 آئینه ضرورت رخ زبیرا را
 انگشت اشارتی بود انا را
 گفتا ممتا گفتش بمبورم
 تصویر خدا کشیده ام معذورم
 در دل رقی نبوغیست از بچون
 این نقش ز آئینه نماید بیرون
 و از بهر دو جهان بریده می باید
 عالم همه است دیده می باید
 چون راز نهان جلوه کند در دست
 آرام فرود آمدنش بشیر است

ع

بعضی علی

تحصیل سخن لب از سخن در وقتی است
 جز ترک سخن نیست و لیلی بسخن
 جمعی که براه حق نفس سوخته اند
 چشم شهباز کار و آنان شکار
 جماعتی که ز تاثیر فقر در جوش اند
 نیکو ندستای که عاریت دارند
 باد عوی ز بد فعل عصیان تا چند
 بر خیز که دلق زرق را پاره کنم
 شادوم که محیط در در سینه نماند
 در سینه نماند جز صفای دل هیچ
 جمعی که در آن کوی زمین بوس کنند
 صد رنگ بسوز تا خسیدار شوند
 هر چیز بجای خود نکوسه باید
 هر چند که سایه بد نماید شب ماه
 ای آنکه دولت ز مهر بانی سیرت
 غافل مشوا ز ناله آرزو و دلاک
 آرزو هر ترخم بلا می شنوم
 جز دلتگنی نوازش گردون نیست
 بیداد فلک فضل و هنر می خواهد
 اگر نیست دلش ز علم و حکمت خالی
 آگهی کشتی شوق ناخند ابا بد بود

خاموشی گنج معنی اند و خفتی است
 شمع ره غواص سخن سوختنی است
 دل را یک چند غلت آموخته اند
 از بهر کشادان مست اگر دوخته اند
 چو انگر از تن فرسوده ندپوش اند
 بیاد روز ازل خویشتن فراموش اند
 با معنی کفر لاف ایمان تا چند
 این ز بد عیان و فسق پنهان تا چند
 گنجی است بجای خویش گنجینه نماند
 صقیل ز دم آنقدر که آئین نماند
 برقی تحویل ننگ و ناموس کنند
 این خوش نگهان شکار طایوس کنند
 بر عیب نظر کنی بهر بنیاید
 در پر تو آفتاب خوش می آید
 خشم تو جوان است و تحمل پیر است
 کشتی چو شکست آهنگش شمشیر است
 آواز مخالف همه جامی شنوم
 زین دانه بانگ آسیامی شنوم
 بیزنگی ماطسح دگر می خواهد
 فرزند چه امرگ پدر می خواهد
 یعنی ز همه سوچ چه ابا بد بود

رکن صیادین
 علی

امان زاده دشمن یکدیگر اند
 مومن گشتیم کفر نهبان باقی است
 مردم و سز و نفس کافر چه علاج
 با آنکه اساس مبنی ماعالی است
 آئینه نیستی بدستم چون شمع
 با جان خسران و خطا هر معوم
 مایست ز فقر با من و بدلقه هیچ
 فانوس خیال هر دو عالم مایتم
 آئینه صورتیم بے صورت خویش
 جمع است حسن ما هر دو بیان نظر
 لبریز تجلی شده پیراهن من
 اسی صاحب والا گمراه آری
 میخواست خرد عز و کمال تو فلک
 آبی یاد تو روح جان حیات نفسم
 حرنی بشنو شهید احسانم کن
 یاران کمن که بنده بودم همه را
 ز نماند کس و قاجو تیب که من
 در عالم بود فاکسی خرم نیست
 آنکس که درین زمانه اور غم نیست
 غم دارم و غمگساری باید نیست
 در و سر اغیار نمی باید و بست

بلالی

از خویش گذشته با خدا باید بود
 جنگ آن شیخ ناپشیمان باقی است
 آدم گردید خاک و شیطان باقی است
 دیر روز بر او کز شمه اجلالی است
 هر چند که خانه پر شد اما خالی است
 چون عکس چراغ روشن و بی نوم
 چون مسطر کج بر استه مشوم
 جوش دریا سکون شبنم مایتم
 چیزیکه ندید نیست آن هم مایتم
 من آئینه دار آفتاب و گرم
 فانوس چراغ خویشتن چون گرم
 از راز محمدی دلت چهره کشای
 آنجناب عرش رفت از تنگی جائے
 در دل خود پیش تو گویم چه کم
 طوفانی انفعال چندین بوستم
 در بند جفای خود دستم همه را
 دیدم همه را و آنم همه را
 شادی و نشاط در بنی آدم نیست
 یا آدم نیست یا ازین عالم نیست
 درست من آن نگاری باید نیست
 تشریف حقو یارے باید نیست

امروز مرا غیر پریشانی نیست
 غم گشت مرا و کس برادم نرسید
 آن بیکه مراد دولت دیدار کم است
 زنجی است فراق که کش بسیار است
 هر که که می عشق بجاش کردند
 گویا همه غمهای جهان در یک جا
 تاملی دولت از چسب خیزن خواهد بود
 خوش باش که روزگار پیش از من تو
 دردا که اسیر تنگ و نامیم بنمونه
 شد عمر تمام و نامت ما میم بنمونه
 زنی از تو حیات جاودان می خواهم
 فی کام دل و راحت جان می خواهم
 آرزو در دل خود و بخت غم چه کنم
 صبر است مرا چاره و دانند همه
 کس نیست ایس دل غم پرور من
 سویم همه آب چشم من آید و بس
 دوزخ تو صبوری نخواهد دل من
 آهسته آهسته آید دست که دل بهر دست
 ای زاهد خام از خدا دوری تو
 تو طاعت حق کنی با سید بهشت
 ای در دو تو ام قرین قرین ما چه کنم

گر

در شکل من امیب آسانی نیست
 با صد که درین شهر مسلمان نیست
 گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است
 عیسی است وصال تو که بسیار کم است
 از روزی در و تلخ کاشش کردند
 جمع آره بود عشق نامش کردند
 با محنت و در و بنشین خواهد بود
 تا بود چنین بود و چنین خواهد بود
 در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
 صد بار بسو تقیم و خاسیم بنمونه
 فی عیش و تنعم جهان می خواهم
 آبی که رضای است آن می خواهم
 و ز زندگی خویش بجانم چه کنم
 لیکن من بیچاره ندانم چه کنم
 تا پاک کندا شک ز چشم تر من
 آن نیز روان می گزرد از بر من
 وصل تو حیات خویش داند دل من
 زنده رخسار مرو که ماند دل من
 ما با تو چه گوئیم که معذوری تو
 رور و تو نه عاشقی که مزدوری تو
 دین پرده روی است دین را چکنم

سادالدین آبی
 رفیع بنور

ز لایش غیر تو حتی سازم دل
 بر عشق بیز و بر ترخی توان بودن
 دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم
 سر بر کار الہ لطف و کرم است
 خشیدن برق بین و جوشن باران
 اگر شاد ز مانی و گردستور سے
 اگرست طرعتی و گردستور سے
 دل منفر حقیقت است و تن پوست بین
 هر چیز که آن نشان هستی دارد
 آنجا که نقوش زشت و زیبا بستند
 ای هستی خود نشان جانان در یاب
 یاقوت و بلور و سنگ می باید دید
 فریاد ز عینک تو هم فریاد
 تا از نسبت گیرنگی اشیا کریم
 یک جلوه هر فرد و تجلی دارد
 مطلب زرد ای فقرا اگر ابرام است
 از خلوت ز اهدریاتی پرزیز
 از علم ملال خاطر ما نشست
 تحصیل منبر به شور بختی چه کند
 از نفس حساب دنیا در یاب
 حال تو همیشه صرف استقبال است

فکر تو حجاب است این را چه کنم
 بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن
 که در بهشت مکر نمیتوان بودن
 از مصیبت سیاه کاری چه غم است
 رحمت چه فزون غضب چه بسیار کم
 گریاز شکاری و گردنصور سے
 آماره بخود بنزد و معذور سے
 و کسوت پوست جلوه دوست بین
 یا پر تور و می اوست یا دوست بین
 آئینه عکس خویش بر ما بستند
 آئینه آب و زنگ سے باید دید
 یک گل هزار رنگ می باید دید
 از شیشه رهی بنگ پیدا کردیم
 آئینه شکستیم و تماشا کردیم
 پس منعم ساده از چه رو بنام است
 اینجا است که در گردیدن دام است
 این گرد بلاز آب از پاشست
 از آب گهر غبار دریا نشست
 چو گان کف است گوی بقی دریا
 امروز گذشت حال فردا در یاب

صاحب

م

شانی

الوصف

عاشق

حسرت بر لب نگارم از بس پیچید
 افسانه من بوی گل سے ماند
 آن جلوه که بی رنگ و سبک دارد
 انشا رخط غمناک یعنی نیست
 دنیا که شبانتش بود بے مشکبگیر
 با خواب و خیال نسبتش عین خطاست
 در دهر اسیر آشنائی نشوی
 را مشکرا این بساط پر پی ربطست
 یک شیشه ندیدم که تو اشک نشکند
 ای مایه داو این چه بیدارگریست
 اینجا که صفاست جوش زنگی هم هست
 از ناله خامشان یقینم گردید
 اگر دون عینم تلاش خستن دارد
 اگر سایه ز بام چرخ افتد بر زمین
 تا جلوه سراع آن دل آلا شده ام
 دره ادوی نفعی خود بذوق اثبات
 فریاد که دوگان هوس واکرویم
 عنانی ماو بال بیرنگی شد
 اینجا که نشاط و غم هم می روید
 از سینه خسته ام چو برگ لاله
 فی مصرود شام و فی مین سے ماند

می ناله و ناله را اثر نیست چه یزید
 یعنی همگس شنید و گوشه نشینید
 آئینه بهشت خاک چسبیدن دارد
 ای دیده تا ملی که دیدن دارد
 بر صفحه مانی است حباب تصویر
 اگر خواب بود چو پندار و تعبیر
 یعنی که شکش جبهه انی نشوی
 ز نهار که ساز جوتو انی نشوی
 یک گل نشکتم که تو اشک رنگ نه
 صلحی نشنیدم که تو اشک جنگ نه
 یعنی که بزم صلح جنگ هم هست
 در شیشه تصویر ترنگی هم هست
 کافقاندون من حکم نشستن دارد
 کی بیرون دست و پا شکستن دارد
 چشمی بطلم خویش تن و اشده ام
 گم گشته ام آنقدر که پیدا شده ام
 بوی بقدر رنگ سودا کردیم
 طاوس دیده داغ پیدا کردیم
 دردی که بیرون چاره کم می روید
 هم پیله و هم داغ الم می روید
 فی چین و نوزنگ و فی ختن می ماند

از گرسپاه پیشمار آخسر کار
 یک چند هو ای نوکری و زیم
 یک کو چو بے غبار در عالم نیست
 شبست ز خائفه بر و نم بر و نم
 گفتند سیوی دوست از کعبه درای
 و نباله رو خاطر خود رای خودم
 صد پرده درم ز خود نیامیم بر
 آسیند میدان نفس نزدیک است
 از من هزار بال و پر بگریزد
 حالی دارم که دیده نادیده شود
 آذک دل و دماغ شوریده شود
 صبحست و خروش گلستان می آید
 این ناله مرغان سحر پیغام است
 در قرب بصد بلا قرین باید بود
 تسلیم بایمانی نظر باید شد
 در حیرت تو مرگ بمنشینم با دا
 گری تو بکام دل نفس بر آرم
 آی خالق خلق رهنما می بفرست
 کار من بچاره گره در گره است
 شب خیز که عاشقان بشت از کنند
 هر جا که در می بود به شب بر بندند

بر قاست خسروان کفن می ماند
 یک چند به پرده خفا چیدم
 صد بار به پای امتحان گردیم
 تا در غیسل و اثر گوتم بر و نم
 هزاره فریاد است بر و نم بر و نم
 بی زحمت ره آبله پاس خودم
 صد مرحله پیسایم و بر جای خودم
 آزادی این مرغ قفس نزدیک است
 گر جان داند که با چه کس نزدیک است
 طبعی که پسندنا پسندیده شود
 بینائی دیده پرده دیده شود
 بر خیز که سنگ در فغان می آید
 که بیداران بختگان می آید
 پروانه غمی آتشین باید بود
 سر بر کف و جان در آستین باید بود
 منظور و دیده آستینم با دا
 یارب نفس باز پسینم با دا
 ای رازق رزق در کشائی بفرست
 لطفی نب گره کشائی بفرست
 که در سر کوی دوست پرواز کنند
 الا در دوست را که شب با و کنند

زان ماه پر بچره پاکیزه سرشت
 یعنی بجدیت عاشقی کاغذ را
 یارب ز قناعتم تو انگر گردان
 کار من بچاره و سرگردان را
 آنجا که جمال و جاه جانانده است
 گر جمله جهان بر سر تو خصم شود
 بت می شکنی که سنگ راه دین است
 خود را بشکن که بت شکن سهل است
 یارب ز گناه زشت خود منقلع
 فیضی بدم ز عالم قدس رسان
 یارب بر بانیم ز حسدیان چه شود
 بس گبر که از کم مسلمان کردی
 جایت دل و جان ساقم آیم نیم
 جان رفت که آرد دل من از کویت
 از باد صبادم چو بوی تو گرفت
 اکنون ز من خسته نمی آرد یاد
 ای خورده شراب غفلت از جام هوس
 ترسم که از آن خواب چو بیدار شوی
 آرزو که ذکر رازق و وهاب است
 تا چند چو مزه و در رزق زنی
 حیاد ازل که داند در دام نهاد

آمد و رفتی ساده چو چرخان بهشت
 چون محرم خود و ندیده چیزی نبوت
 و ز نور یقین دلم منور گردان
 بی منت محنت و بوق میسر گردان
 عالم همه در پیمان و جانانده است
 پیش و پس تو سپا و جانانده است
 می میفکنی که آب فسق و کین است
 دنیا بنگن که می فکند ان این است
 و ز فعل بد و قول بد خود نچلم
 تا محو شود خیال فاسد ز دلم
 راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
 یک گبر و گر کنی مسلمان چه شود
 و ز غیر ببرد آختم آنم اینم
 صد حیف که در باختم آنم اینم
 بگذشت مراد جستوی تو گرفت
 بوی تو گرفت به بو و خوبی تو گرفت
 مشغول شو بجز من چون بانگ جرس
 مستی رود و در و درت ماند و بس
 اسد پرست در جهان کیاب است
 بر زن در دل که نقد فتح الباب است
 مرغی بگرفت و آدش نام نهاد

بویست نازیک بینی
 نظیری

قادر

هر نیک و بدی که در جهان می گذرد
 در ساج عشق چند نکرانه کشند
 اگر عاشق صادق ز کشتن مگریزد
 بیدل بسجود بندگی تو ام باش
 زین غره که در کار که طینت تست
 بیدل عمریست که طلب در بدم
 صد پیره شکافقیم و خیر نکشود
 بیال اگر از عالم جودت خبرست
 ساغفور و عشرت کن و اقبال طلب
 هیچ دانی که شیر مردی چیست
 آنکه بادشمنان تواند ساخت
 جانا بقمار خانه رندی چندند
 رندی چند اندکس نداند چندند
 عاشق آن نیست کوی بی وصال
 عاشق آنست کوی تبرک مراد
 دل با تو دم رنم بد اندیشان را
 در عمر من اندر سر و کارے تو شود
 هر ساعت اندرون بجوشد خون را
 الا آنکس که روی لیلی دیدست
 اگر عالمی حدیث تو کم کنی
 دل سوخته چند فراهم کنی

ببین

ببین

خود میکتد و بهانه بر عام نهاد
 لاغر صفقان زشت خود تا نکشند
 مردار بود هر آنکه او را نکشند
 با بار نفس بدوش داری خم باش
 اندرخی توان شدن آدم باش
 در معنی تحقیق بهمان بی جسم
 اکنون بر خیز تا اگر بیان بر دم
 اظهار قناعت زهر بد تبرست
 همان کریم را فضولی هنرست
 شیر مرد زمانه دانی کیست
 آنکه بادستان تواند زیست
 با مردم کم عیار کم پیوندند
 برسیه و نقد هر دو عالم خندند
 نقد جان را بدستان بخشد
 هر چه هست است راگان بخت
 وز تو برم ستیزه ایشان را
 مهر تو میراث دهم خویشان را
 آگاهی نیست مردم بیرون را
 داند که چه در دمی کند همچون
 راه سرگشاوے محکم کنی
 برگفته بگری می و ماتم کنی

<p>جان رانه شو و ازین سخن خرسندی مجنون نشدی هنوز دانشمندی همراه درین راه درازم کس نیست اما حکم محرم رازم کس نیست برخاسته ز جان و تن سے باید زین گرم روی بند شکن می باید معشوق دل موجیه ماه افتاده است درویش بشق بادشاه افتاده است چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش ای وای من و دست من و دامن خویش انجان رسد هیچ گدا سے نفسے هرگز رسد بقدم دست کسے دین واقعہ راست باکہ تو انم گفت دین غم کہ مر است باکہ تو انم گفت گروشد در ہنہا سے باید بود یکجای ہنہا جاے سے باید بود گفتم کہ ریاضت و ہش بہ گرو ازیک سخن فضول فر بہ گرو جان رانہ زمین نہ آسان است طلب فی صبر کہ تن زخم زہے کار عجب وز درد وصال او سخن می گویم</p>	<p>صد روز دراز اگر ہم پیوندی ای آنکہ بدین حدیث مامی خندی درد کہ درین سوز و گدازم کس نیست در قعر دلم جواہر از بسے است سیر آمدہ ز خویش تن سے باید بر ہم کاری ہنہا رنبد افزون است درد کہ غم کوہ بکاہ افتادہ است این واقعہ طرفہ براہ افتادہ است آتش بود دست خویش و زخم خویش کس دشمن من نیست نہ دشمن خویش نقدی کہ مر است قیامت بہت بسی کہ برد و جہان خصم من آیت حکم این سوز کہ خاست باکہ تو انم گفت این دم کہ مر است باکہ تو انم زود در بند گروہ کشاے سے باید بود یک لحظہ ہنہا رسال می باید زیت دارم نفسی کہ ہر نفس مہ گرو ہر چند بچید لاغر شش گرو انم دل رانہ ز آدم نہ ز حواست نسب فی زہرہ کہ باد بگذر انم بر لب تا جان دارم ہچو فلک سے پویم</p>
---	--

آن چیز کہ کس نیافت آن ہی طلبم
 چہ آنکہ در عشق سے پویم سن
 کو سوختہ کہ جان او سے سوزد
 اینجا شکر مگس فرومی گیرد
 بگر کہ چہ صحرا طلبد کو آزار
 آئی دوست اگر تو دستدار خویشی
 ہر چند کہ بیشتر نے آموزی
 مردان رش میل بہستی نکلند
 اینجا کہ مجردان حق سے نوشند
 ای آنکہ دوی در مندان دانی
 احوال دل خویش چہ گویم با تو
 در حضرت ما دوستی کید لہ کن
 یک صبح با خلاص بیاب و رمن
 ای واقف اسرار ضمیر بہ کس
 یارب تو مرا تو بہ وہ عند پذیر
 مستان بجزایات فروشان از تو
 خوابان ہمہ ناز از تو در سردارند
 گفتہ صنالالہ رخا دلدارا
 گفتا کہ بر و بخواب بے ما آنکہ
 آئی در دل من اصل تمنا ہمہ تو
 ہر چند بر دزگار در سے نگریم

ابو سعید الخدری

و آن چیز کہ گم نکر وہ ام سے جویم
 در در دم و در عشق می جویم سن
 تا بکہ بدانکہ چہ می گویم سن
 صد واقعہ پیش و پس فرستے گیرد
 در ہر دو جانب نفس فرومی گیرد
 تا کی زہوار بر سر کار خوشی
 این می کشم کہ برتہ را خوشی
 خود بینی و خوشی تن پرستی نکلند
 خم خانہ تھی گفتہ دوستی نکلند
 در مان و علاج بستندان دانی
 ناگفتہ تو خود نہرا چندان دانی
 ہر چیز کہ غیر ماست آرا لہ کن
 گر کار تو بر نیاید آنکہ گلہ کن
 در حالت عجز دستگیر ہمہ کس
 ای تو بہ وہ عند پذیر ہمہ کس
 ترسا بکلیسا صنم خوان از تو
 ملا در سر ہوا سے خوابان از تو
 در خواب نما چہ مہ سیارا
 خوابی بگر بخواب بے منی مارا
 وی در سر من مایہ سودا ہمہ تو
 امر فرستہ توئی و نہرا ہمہ تو

خودم چون بود چو ب بید آوردم
 خود فرموده آنکه نا ایبری کفر است
 غصیان خلائق از چه صحرانحر است
 هر چند گناه ماست کشتی کشتی
 شوریده دلم و غصه گروان گوگرد
 گاه بستی و شعله خسب زین خرمن
 تن بتیومی قسه از تو انغم کرد
 گر بر تن من زبان شود هر سوز
 دنیا بزم را و قیصر و خاقان را
 دوزخ بدر او پشت مرسیان را
 هر صورت دلکش که تراری نمود
 رودل بکسی دکه در اطوار وجود
 ای آنکه تو حال دل نالانانی
 اگر خوانست از سینه سوزان شنوی
 دانی که سپیده دم فرس تحری
 از آینه صبح نمودند او را
 مردان خدا از خاکه ان دگر اند
 سنگ تو برین چشم با ایشان کایشان
 مشهور و مخفی جو گنج و قیانوسم
 القصه درین حین چو ب مجنون
 طالع سرعایت فروشنه دارد

روی سیه و موی سفید آوردم
 فرمان تو بردم و ایس آوردم
 در دست عنایت تو یک برگ گیاست
 غم نیست که رحمت تو در یاد ریاست
 هر غصه ز کوه قاف افزون افزون
 گریان چشمی و اشک جیون جیون
 احسان ترا شمار نتوانم کرد
 یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
 تسبیح ملک را و صفار ضوان را
 جانان مارا و جان ما جانان را
 خواهد فلکش زود چشم تو بود
 بود ست همیشه تا بود خواهد بود
 احوال دل شکسته حالان دانی
 و ردم نزد نم زبان لالان دانی
 از بر چپ راهی کند فوج گری
 که عمر بسے گذشت و تو بجزبری
 مرغان هوا از آشیان دگر اند
 فاخته ز و و کون و پیمان دگر اند
 پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
 می بالم و هم در طرف معکوسم
 ممت هوس پلاس پوشه دارد

اینجا که بیک سوال بخشید و کون
 ای یک نظرت طیب بیماریا
 دشوار مرافضل خود آسان کن
 ای آنکه بملک خویش پاید تویی
 کارین بیچاره قوی بسته شد
 ای در صفت ذات تو حیران که تو
 علت تو ستانی و شفا هم تو دسی
 بر گوش دلم ز غیب آواز رسان
 یارب تو بدوستی مردان خودت
 من گیتیم آتش بدل آفر خسته
 در راه وفا چون گ آتش زده ام
 ویرست که تیر فقر را اما جسم
 یک نشد ز غلبی خود بر گویم
 ای آنکه منزه بی و بی همتائی
 عالم همه خفته است و در ما بسته
 آند سر و پشت خاوران سنگی نیست
 هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
 سر در چه بلا شدی کونام شدی
 آخر چه سبب شد که زان و رسول
 گدست تضرع بد عسا بر دارم
 لیکن ز تفضلات معبود بحق

استفهام سرخوشی دارد
 ما یم گرفتار گرفتار بیا
 ای فضل تو آسان کن دشواریا
 در ظلمت شب صبح نماینده تویی
 کجا سے خدا با که کثرت تویی
 وز بهر دو جهان خدمت در گاه توه
 یارب تو بفضل خویش بتان و بڑ
 مرغ دل حسته را پر داز رسان
 این کم شده مرا بمن باز رسان
 در خرمن عشق دانه انداخته
 شاید که رسم بصحت سوخته
 بر طایم افلاک فلک تا بسم
 چند آنکه خدا غنی است من غنا جسم
 کس را بنود ملک باین دریائی
 یارب تو در لطف بها کثائی
 که خون دل و دیده برورنگی نیست
 که باز گشت نشسته دل تنگی نیست
 از دین بهو و سوی اسلام شدنی
 برگشته مرید لجهن و رام شدی
 پنج وین کوه از جسا بر دارم
 فاصبر صبر جمیل از بر دارم

مرد
 ابو سعید خدری

هر دم گل خیسد تبه خواهد هم کرد
 او مصیبتیم فزون شو و مغرقتش
 آنسکه نسیم فیض فرو می آید
 بالاتر ازین کاخ گلستان که توی
 اسرار ازل راز تو دانی و نه من
 هست از پس پرده گفتگوی من تو
 عالم بجز روشن لاله الا هوست
 دریا بوجود غولش موجی دارد
 تا یک سر موی در تو هستی تبهست
 گفتی بت پذیرا شستم رستم
 حق است عیان در گریه تقریر کنم
 تحصیل نمیتوان نمودن حاصل
 ای که بر تو جلوه تو آثار وجود
 ذات تو عفو محض و من جمله گناه
 چند آنکه علم بجزخ افزاشتن است
 بر اوج زمانه دل نباید بستن
 آنجا که بساط نرم امکان چیدند
 هر ذره بمیزان کم و بیشی کرد
 اگر رستم دستانت و گرافلاطون است
 هر کس طو او نشانی دارد
 صورت نه آسیر جانانه گلناریم

و اتم بظنا نامه سسید خواهیم کرد
 هر چند عطا کند گنه خواهیم کرد
 ذوق فرحم از همه سوسه آید
 جایست که از بهشت بومی آید
 دین حرمت همانه تو دانی و نه من
 چون پرده برافتند تو دانی و نه من
 غافل بگمان که دشمنیست این یادوست
 خس پندار و که این کشاکش با او
 اینم دکان خود پرستی باقی است
 این بت که تو پذیرا شکستی باقی است
 این است بیان که ایم تقییر کنم
 من خواب نذیر دام که تعبیر کنم
 ممنون تو آنچه هست در عیب و شهود
 تقصیر عیان عفو باید نشود
 تنجی بحفیض در ناگاه دشمن است
 کاکلیدن او بقدر برداشتن است
 آئینه مابطاق نیان چیدند
 ما را اجاب جبر و نقصان چیدند
 نقشی ز نگارخانه بچون است
 یک نشانه خاص صورت صد مجنون است
 ننه در خم و بیچ الفت و ستاییم

ایوان نرغالی

عباسی

نیمه جام

عظیم

آزاد

چون

انرا زہ رزق ماجہ خواہد بود
 افسوس کہ جسج مہر کیشان رفتند
 چون نقش و تدم بجاک خواری مانیک
 حق خلق نمود عالم اسکان را
 بی آئینہ شخص روی نتوان دیدن
 از بزل و عطا کہ در غسل می آید
 این مال و تناع چہ جوئی ست روان
 در مسلک عشق چشم تر سے باید
 این راہ بیان شد بپایان کشفی
 کشفی ہوس گناہ تا چند بترس
 باموی سفید صحبت لالہ رخاں
 بر خیز چہ خفتی اسے ندیم سحری
 پرویزن شب مگر حریر ست کہ بان
 بر خیز کہ سے ز ساغر صبح ز نیم
 ماہو کہ دری بروئی ماہک شایہ
 منج دل من کہ صید دیدن باشد
 پیدا ست کہ تا کجا بود پروازش
 اہم ز شمال گو سے دم سردی برد
 بر تہبہ دنیا نشدم کامروا
 شب کاتش آہ افسوس سے گرد
 ہر لحظہ پئے زیار تم پروانہ

موسیم بدائتہ قناعت داریم
 یاران و برادران و خویشان رفتند
 ایشان رفتند وہ کہ ایشان رفتند
 مرآت تجلیات کرد انسان را
 از دست خود در ساخته باشد آن
 در جو د کریم کے خلل سے آید
 ہر چیز کہ می رود بدل می آید
 خون در دل و سوز در جگر می باید
 از ہستی خویش متن سفر سے باید
 داری دل و دیدہ ہر دو در نتیجہ
 ای نامہ سیاہ از خداوند بترس
 کا در وہ سپیدہ دم شمیم سحری
 خوش بختی می وز دلیم سحری
 وز آتش دل گل بس صبح ز نیم
 از حلقہ چشم خود در صبح ز نیم
 کی از قفسش سر پریدن باشد
 مرغی کہ پریدنش طپیدن باشد
 سبزی ز بہار وز خزان ز روی برد
 نامردی من بکارت مردی برد
 خوانا بہ فتان چشم تر سے گرد
 می آید و برگرد دسرم می گرد

نادر

کشفی

نادر

شد غمزه بخونم مژه را را میری
 بزنام درین میان تو گشته و رخ
 گز آنکه ز عمر حاصلی داشتندی است
 که بیچ نبایدم ز اسباب جهان
 هرگز در آشنائی کس نزدیم
 با کارگرد برگره خود هرگز
 ماه شب چهل و ساز و سوز آوردن
 محسوس حیات جاودانی باشد
 غافل نشین که خوش زمانی است عزیز
 عمر است که آمدست و خواب رفتن
 این عمر با بر نو بهاران ماند
 ز نما چنان بزی که بعد از مردن
 آمان نماز اهل تزویر نخواه
 از زا به خشک روزه عرفان طلب
 ای که امروز ترا فرصت کا خوشی است
 تو شکر راه فنا تا بتوانی بردار
 هر کس در خود بهار و باغی دارد
 تو غره مشو که ماسه در یابی
 آن فرقه که خویش را ولی میدانند
 اسد و رسول بر زبان می زنند
 گیرم که سریرت ز بلور و شیم است

کز ناز عیان دید را بر و اثری
 تیر از دگری بود و کمان از دگری
 در کوچ عشق منزله داشتندی است
 از بهر غم تو ام دله داشتندی است
 یک طعن بیوفائی کس نزدیم
 چشمی بگره کشائی کس نزدیم
 وز باد چیراغ جانفروز آوردن
 بانوش لبی شبی بر روز آوردن
 هر دم که براید از تو جانی است عزیز
 صنایع کنش که میمانی است عزیز
 دین عیش بسیل کو بهاران ماند
 انگشت گزیدنی بدندان ماند
 بوی عنبر وطنیت سیر نخواه
 بینائی از آیت تصویر نخواه
 توشه بردار که فردا سفری در پیش است
 که تمیدست درین پیشه بی لاریش است
 در کلبه تاریک چراغی دارد
 غوک لب جوی هم دماغی دارد
 بیچاره عوام را بخود می خوانند
 چون در گریه خلیفه شنیدند
 سنگش پندار د آنکه او را خیم است

این سندا قائم و سمور و خجابه
 دشنام اگر دهد خسیمی
 گر پای کسی سگ گزیده
 این مخر دو بزرگ که بنام آس
 امروز اگر بلند پستی دارند
 ای طبع بخت سرشته با که بونی
 هر جا که روی لاف اصالت چینی
 هر چند که در راه ادب گمراهم
 گر هیچ مرانیست بهینم کافیست
 غرتی گر روی بشهر و دیار
 دوست را اگر نمیتوانی دید
 جزو دوست هر آنچه هست از پیشه ما
 ما جام شراب سخن اقرب زده ایم
 از دیدن روی تو رسیدیم در خود
 صد شکر که از شوق تماشای خست
 هر آنکه هست از می ناب من است
 کس را چه خبر ز رتبه عالی من
 سرترا بقدم چو دیده می بایشد
 چون شیشه پر شراب با صدستی
 این هستی من برون ز آب خاکست
 چون درک کند ز ابد چپاره مرا

ق

در دیده بوریا نشینان شیمت
 چاره نبود بجز شستیدن
 با سگ نتوان عوض گزیدن
 در دست زمانه همچو انگشتانند
 فردا که بخوابند همه یکسانند
 و آنکه تمام خلق را دون و دنی
 چون اهل تو او گل است یا آرنجی
 اگوینده لا اله الا الله
 که جمله است رسول الله
 رونی در مسجد مضاف کن
 خانه دوست را تا شاکن
 چون شعله آتش است در پیشه ما
 یعنی همه دوست در رگ و ریشه ما
 یعنی که جمالت همه دیدم در خود
 چون برق طلپیده آرمیدم در خود
 جنت چینی ز باغ شاداب من است
 چون عالم بخت مستی خواب من است
 یعنی که بخود رسید می بایشد
 بر طاق بلند چیده می بایشد
 روز آتش و آب و انجم و افلاک است
 کاین میست من کنه وجود پاک است

شاه غلام مصطفی
 بعضی

پرست نجا خوش آبی زده ایم
 خفاش میا که برد خسته خود
 درگفت و شنید اوست مشهور نم
 با این همه خیر و شرمین منسوبست
 تا کی بود او حرص مائل باشی
 اکنون که گذشته را آملانی خواهی
 خاک نشینی ست سلیمانیم
 هست چهل سال که سست پوشش
 آید آخ آن دلبر خونین جگر آن
 شربت باد که من بسویت نگران
 ساقی اگر می ندی می میرم
 پیانه هر که پر شود میسرد
 جمعی چون امام در نشست و برخاست
 چون وقت شد از تو جای روگردانند
 دیوانه دلم که طالب یار بود
 غیر از طلب یار ندارد کاری
 در بن دگره کنشای می باید بود
 یک لحظه هزار سال می باید بست
 در دیر شد ما حضری آوردند
 کیفیت او مرا از خود بخود کرد
 دیروز که دل رفت ز کاشانه ما

یعنی که بزم جان شرابی زده ایم
 هر جا گلینج آفتابی زده ایم
 دیده شده اوست لیکن منظور نم
 ای نوشد و گیرست و مخمور منم
 زان رو که بریدنی ست غافل باشی
 از خنجر افعال بسمل باشی
 تنگ بود افسر سلطانیم
 کینه نشد جامه عمر یا نیم
 گفتار تو بر خاطر من بار گران
 باشم تو نمی چشم بسوی دگران
 و ساغر من ز کف نمی می میرم
 پیانه من چو شدستی سے می رم
 تابع که ترا کنون دپیر و بر ناست
 بر هر که می کنی سلام از چپ یا راست
 انا و میان فرغتش کار بود
 دیوانه بکار خویش هست یا بود
 اگر شده رهتای سے باید بود
 یکجای هزار جا سے باید بود
 یعنی ز شراب ساغری آوردند
 بردند مرا و دیگر سے آوردند
 لیلی گویان برون شد از خانه ما

امر و زشتی هم انالیا می گفت
 تاکی باشی بی سرو بن هیچ سباش
 تاکی گوئی که من چه خواهم کردن
 ای شب کنجی آنهمه پر خاشاکه دوش
 دیدی چه دراز بود و بهشید چشم
 ای آنکه ز تو گوش چر و دید هتبی
 تو مردک چمنی نه آویزه گوش
 یاد داری که وقت زادن تو
 آنچنان زنی که وقت مردن تو
 آنکه سوزی درین چون کردم تاک
 از کن و مقام و حجر و زمره یک
 بی آیم و سمن آویم از بارگی
 مصلحت ریالت آنکه بر او شاکست
 تو بجز ازل مرادید سے
 تو بعین آن زمین بسبب هسان
 سیر آنکه در خویشتن سے باید
 بر هر کای که هزار بند افزون است
 گیرم که هزار مصحف از برداری
 سر را بر زمین چرمی نمی بهر خدا
 پیمان چو من دمی بینان گریست
 امر و زگل من مست پیمان تو

گلبانگ دگر شنوز دیوانه ما
 خاموشی جو در سخن هیچ سباش
 تو هیچ نه هیچ مکن هیچ سباش
 راز دل من چنان مکن غاش که دوش
 بان ای شربصل آنچنان شکر دوش
 خوش آنکه ز گوش پانی بر دیده می
 از گوش بر و ن آئی که بر دیده می
 همه خندان به ند و تو گریان
 همه گریان بودند و تو خندان
 رفتم و دواع قبله آن ملک
 آواز آمد که لیتنی کنت معک
 پیغام حرم بجز تم باد شمشیر
 عفو گنم و شفاعت روسی
 دیدی آنکه بعیب بگزیدی
 رو کن آنچه خود پسندیدی
 برخاسته دجان و تن سے باید
 زمین گرم روی بت نشکن می
 آنرا چو کنی که نفس کافر داری
 آنرا بر زمین بنه که در سرداری
 گفت از پی آن مرا که این گزنیست
 تا خاک تو فر و اگل پیمان کیست

گر آدمی ترا بنر بایستی
 بز خوردن و خواب چون نداری کار
 که ناز کند فرشته بر پایگی ما
 ایمان جو سلامت بلب گور بریم
 یک نیمه عمر در بطلت بگذشت
 عمری که از دل جهانی آرد
 آن قصر که با چرخ می زد و پہلو
 دیدیم که بر کنگره اشس فاخته
 فطرت تو روزگار نیزنگی کرد
 آن سینه که عالمی در رمی گنجید
 از تن چو در دروان پاک من تو
 انگاه برای خشت گوردگران
 اسرار حقیقت نشو دل بسوال
 ساخون نگنی دیده و دل نچیه سال
 از بهر محبت علی بستی ما ست
 دل ساغر مهر سائی کوثر سے
 اولاد علی خلاصت ابرار اند
 تحلیل مواد فاسد کفر کنند
 یاران موافق همه از دست شدیم
 بودند تنک شراب در مجلس سر
 تا که بنشاط مستم باید بودم

قول تو بلخ و معتبر بایستی
 گوش تو ازین دراز تر بایستی
 که دیو کند عار ز ناپاکی ما
 احنت برین جستی و جالاکی ما
 ایک نیمه به تشویش و خجالت بگذشت
 بگر بچ حیلت و حوالت بگذشت
 بر در که او شمان نهادند سے رو
 بنشسته همیگفت که کو کو کو کو
 بنواخت بهر و حاج آهنگی کرد
 اکنون ز تر و نفس تنگی کرد
 خستی دو نهند در خاک من و تو
 در کالبدی کشند خاک من و تو
 فی نیز بذر باختن جنت و مال
 ابر گزند بهند راهت از قال بجال
 گلچینی این بهار تر و سستی است
 از سیکه که غم در خم سستی است
 چون والد خویش محرم اسرار اند
 در منفعت مزاج دین حید دارند
 در پای اجل یکان یکان پشیمان
 یک لحظه ز ما پیشتر کست شدند
 تا محرم اسرار الم باید بود

نظمت

قلدر

بعضم

اینها شرف سلسله آدم نیست
 پیش تو بشکوه لب کشدن غلط است
 زخم از نمک سرشک باید انباشت
 در خاک بیایان برسیدم بجا بدست
 گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
 خواهم که بان تازه گل از روی بخت
 لکن بطرفی که ز ما خاک نشینان
 موند که در پای ریزی زرش
 امید و هر اسسش نباشد ز کس
 مفلسانیم آمده در کوسه تو
 دست بکش جانب زنبیل ما
 دارم گنهی ز قطره با مان پیش
 ناگاه ندانست که من ای در پیش
 این بنده نه مرد خانقاه دست و نه
 بوم فاتحه هم خاتمه اش جمله تویی
 بچند درین شکر پریشان گشتیم
 در طالع مالکسا و بازاری بود
 سهلت اگر تو به شکست من است
 دل بد نگنم که تو به هم ساعتر نیست
 یارب شده ام تبه بیمار مرا
 درو که بجز گنه نکردم کاره

غالب ای
 غلام
 بعضی
 بعضی

غالب ای
 غلام

گاهی دور از بشت هم باید بود
 بر خاک چو نقش بافتون غلط است
 قصد بیع تبسم تو دادن غلط است
 گفتم مرا تبریت از جمل یاک کن
 یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن
 گویند که با هر خس و خاری نشینند
 بر دامن او هیچ بخاری نشینند
 و گرتیچ هندی شی بر سرش
 همین است بنیاد نوسید و بس
 شایسته ای الله از جان رسد تو
 آفرین بر دست و بر بازوی تو
 و ز شرم گن فلکده ام سر در پیش
 مادر خورخو و کنیم تو در خور خویش
 نی باخبر از دونه نه آنگاه در زیر
 فاتح باخیر رب و انم باخیر
 گفتیم گران شویم از زان گشتیم
 آینه فروش شهر کوران گشتیم
 کز بیخ خار رفته بودم از دست
 کز حادثه گران بگذشت توان بست
 شد روی دلم سیه بیمار مرا
 بخشنده هر گنه بیمار مرا

نساخ کجائی بر یاریا بریا
 محروم مشوز جوشش رحمت عام
 باشد که شود حصول مطالب اشب
 نساخ چه گوشت که بر دل پیوست
 در زیر سپه کند دیو انجسب
 در خواب سفر شرمندان می باشد
 ای نو مجسم چو خشت بر نورست
 شد گرد دست سر و دست خورشید
 سودائی آن چشم سیکست که نیست
 نساخ بزی چرخ مانند کمان
 نساخ خلیفه سوم عثمان است
 دادست رسولش شرف نذی الزین
 زین گنبد و پذیر می باید رفت
 از یسین دل چهر بر کشاید آخسر
 در دهر بود باعث حشمت دولت
 تدبیر کن برای دولت نساخ
 فی ناله آه جگری می بایست
 از بهر تپان که بنده سیم و زور نو
 این ناله من که بی اثر افتادست
 دین دل که غمسم چه چکه خون ماند
 در سردی آه سرد سر ما بگذشت

سر را چه زنی بر در و دیوار بیا
 اگر بگشای و گر گنگار بریا
 دارت شوم ز دین و نوبت مشب
 حالی عجب ز شور یارب اشب
 نافع ز فریب چرخ خونخوار محسب
 نساخ نکا بدار بشیار محسب
 از جلوه نور تو جهان معمورست
 به سنگ رست غیرت کوه طهورست
 آشفته فرکان و نگه گیت که نیست
 دل چاک از ان روی چه بگیت که نیست
 اوهای کفر و جاح قران است
 اورونق ایمان الایمان است
 زین گلشن بے نظیری باید رفت
 زین خانه چو ناگزیری باید رفت
 سرایه آبروی غرت دولت
 حاصل نشود بغير قسمت دولت
 فی پیشرو و راهبری می بایست
 نساخ بدان سیم و زری می بایست
 پدید بزبان هر بشر افتادست
 مانند سرشک از نظر افتادست
 در گرمی آتش گرم گر ما بگذشت

احوال غم فراق جانکا و سپرس
 این قصه درد و غم نمی باید گفت
 با غیر چه حاجت مست گفتن ز فراق
 هستم بعضا بصغف و پیری محتاج
 چون نپه سفید گشت موی سر و تن
 ایمل بخمال زلف خمار بی بیچ
 سر رشته عقل و هوش از دست برده
 سر حلقه اصفا ابو بکر بود
 از صدق خودش یافت خطاب صدیق
 دنیا مطلب مؤنثت می دانند
 مولا طلب و براه مولای باش
 فی حیلہ و فی مکر و فعل سے باید
 نساخ شنو که بهر آمرزش خلق
 این پیر فلک ظلم نهانی دارد
 نساخ ز فتنه زمان بے نظرم
 عاشق بغفان و گریه ضبطه دارد
 نساخ بحیرت مست از خود فرسته
 که اشک و گوی خون جگر سے باد
 بر خیز و دعای وصل آن ماه بکن
 اگر بایست ستم ز تیغ ابروی عسر
 نساخ شکسته پشت کفر از خویش

نساخ چه گویمت چه بر ما بگذشت
 این حالت پرالم نمی باید گفت
 نساخ بیارم نمی باید گفت
 تیر غم و درد را دلم شد آماج
 شد قد خمیده ام کمان علاج
 بر تخت رسای شاه زینا رسید
 هرگز بغسم طره طرار سپیچ
 تو یرخ صفا ابو بکر بود
 این صاحب مصطفی ابو بکر بود
 عقبی مطلب نختت نسه خوانند
 کاین سختت است ساکنش مروانند
 فی علم مذاهب و ملل سے باید
 در حضرت حق حسن عمل سے باید
 زان خوف بدل طفل و جوانی دارد
 این راستیم خطا مانے دارد
 معشوق بناز و عشوه ربطه دارد
 هر کس بخمال خویش خطه دارد
 امشب مژه ام لعل و گهری بار
 نساخ ز آسمان اثر سے بار
 خندان رخ عدل داد از روی عمر
 اسلام قومی زدست و بازوی عمر

جز تو دگری دلم بخوید هرگز
 کی گوش خورد تراست حرف تامل
 باشا بشوخ تنگ یاریست هنوز
 موی سیم سپید گشت ای نساخ
 آنخسته زخمای شمشیر هوس
 زین دام بجز مرگ نجاتت ندهند
 تقیثش مکن ز دین و کیش درویش
 نساخ لگو کلام گستاخانه
 از میگد و ساغو و سبو بو و غرض
 فی فی غلط بست آنچه گفتم نساخ
 جانم که لب رسید ای یار دریغ
 پرده ز رخ افکن و جبالم بنا
 نساخ ز اشک چشم نمناک چه پاک
 از دیده و دل که دشمنان بنشد
 در حضرت تو گناهگار آمده ایم
 دانیم که بحر رحمت در جوش است
 فی تخت نه من تاج شمان می خواهم
 مهر تو بدل زبان زبان می خواهم
 من هیچ میرزبے سرو سامانم
 بر صفحه هر نقش من بیکار است
 در عالم اگر گناهگار است منم

جز و طلبت قدم ننوید هرگز
 منصور موای حق نه گوید هرگز
 آن سستی و آن شرابخوار است هنوز
 در دل هوس سیاه کاریست هنوز
 ای سینه تو بدت پی تیر هوس
 ای پای تو پای بند زنجیر هوس
 از دست مده ادب به پیش درویش
 بشدار ز آه دل ریش درویش
 وز آب شراب شست و شو بو و غرض
 آن ساقی مست و تند خوبو و غرض
 شد پیش نگاه من جاناتار دریغ
 در نزع مکن شربت دیدار دریغ
 در آتش آه دل غمناک چه پاک
 گر مهر کند یار ستناک چه پاک
 از کرد و خویش شرمسار آمده ایم
 اتمان خیزان و بیقرار آمده ایم
 فی خاتم و نه مهر و نشان می خواهم
 درد و غم تو جهان جهان می خواهم
 داعی ز ما نیست بر ما نامم
 نساخ مگر حرف غلط را ما نامم
 در کرد و خویش شرمسار است بنم

غم بپوش زلف بتان شد بر باد
 چون چارگنا بند نبی رایاران
 نساخ جو انکار یکی زان کفرست
 نساخ دلم کجاست در سینه من
 احوال جهان صاف عیان کردم
 سر با بگذشت و ما همسایم همان
 این روز شب و سال و مه شام و بنگ
 و گلشن اسلام بهارست علی
 او رود دل اتی و باب علمست
 و سیکه دهر که مستم ساقی
 وی ساغرمی شکست اوین امروز
 در سینه من کینه ندیدست کس
 جز پر تو حسنش که بدل می بنیم
 با خاتون عت اربا بازی یک بار
 با خار کتان نشین که در یک هفته
 پاکی و منزهی و بی همتائی
 خلقان همه خفته اند و در باله
 غازی ز پی شهادت اندر یک و پوت
 فردای قیامت این بان که ماند
 چشمی دارم همه پر از صورت دوست
 از دیده و دوست فرق کردن نیکو

در دهر اگر سیاه کار نیست منم
 تورات و زبور و انجیل و فرقان
 تو منکر هر خلیفه را کافر دان
 آئینه با صفاست در سینه من
 این جام جهان نمانست در سینه
 گر با بگذشت و ما همسایم همان
 بر ما بگذشت و ما همسایم همان
 تا بنده خور نصف نهارست علی
 نساخ خدیو ذوالفقارست علی
 از دست قدح بگیر و تم ساقی
 خم بر سر مختب تنگتم ساقی
 آئینه نماندند ندیدست کس
 خورشید در آئینه ندیدست کس
 در هر قدم بر ویدت صد گلزار
 صد برگ بساخت گل زیک و شش خا
 کس را نزد ملک بدین زیبائی
 یارب تو دلطف بباکتائی
 غافل که شهید عشق فاصله از دست
 کان کشته دشمن است و این کشته دوست
 این دیده مرا خوش است چون دوست
 یا دوست بجای رید میا دیده خود او

نظم فارسی

الذریعه

ایرانی مازندرانی

ای دل ز شراب وصلن هوش مشو
 هر چند ز دوست بیشتر بینی ناز
 دل بسته روزگار پر زرق شدن
 چون مردم ناشاوراندر گرداب
 ز ناز که نسبت بهنش عار آید
 این طرفه که با این هنر دبی کوش
 از بارگنه خمیده پشتم چه کنم
 فی وصف کافرنه مسلمان جایم
 گردل زغم دوست سلامت بود
 گویند قیامتی و دیداری هست
 تهاحق بد چشم سر نه بنیم هر دم
 گویند خدا چشم سر توان دید
 زان می نگرم بچشم سر در صورت
 این عالم صورت است و ما در صورتیم
 آفاق همه آئینه یکدگر اند
 گر روشنی می طلبی آئینه وار
 مهر تو چو مهر از گینم زود
 من خود رفتم ولیکه خوانا بچشم
 ای زندگی من و تو انم همه تو
 تو هستی من شدی ازانی همه من
 مهرم که بر یوزه دلها شده ام

وز باد که قرب مست و هوش مشو
 در عرض نیاز کوش و خاموش مشو
 یا شیفه تقای چون برق شدن
 دستی زدن مست و عاقبت غرق شدن
 تسبیح زنگ من بز نهار آید
 خواهم که مراد دست خرد آید
 فی راه مسجد نه گنشم چه کنم
 فی لائق دوزخ نه بگنشم چه کنم
 آماجگه تیر ملامت بود
 ای کاش که امر و ز قیامت بود
 از پای طلب می نه نشینم هر دم
 آن ایشانند و من چنینم هر دم
 زیرا که ز معنی مست اثر در صورت
 معنی توان دید مگر در صورت
 چون آئینه از هستی خود بیخبر اند
 در کس سنگه تا همه در تو نگرند
 سودای تو از دل حزیم نرود
 تا دامن عمر ز آستینم نرود
 جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
 من نیست شدم در تو از انم همه تو
 عشقم که درین لباس پیدا شده ام

ایماند

اشرفی

اصغر شادوی

اکبر الالدین محمد ابراهیم

انسی مراد آبادی

ادع

ادعوی کربانی

بم کاشانی

پیش عارف که دام حق دانده است
 در کعبه و دیر نیست گنجایش حق
 هر کس که دل از مدار دنیا برد آ
 گویند زمین بر سر گاو دست بله
 یک چند زمانه گر بگیرد دست
 در بزم حرفیان بد هر جام مراد
 چون نوبت میکشیش بنصو افتاد
 در گفتن را از عشق بی تابی کرد
 جعفر باهر که دوستی چون او باش
 چون دائره با خلق دوری تالی
 حاجی بره کعبه دگر نجه مشو
 ستانه بیخانه در آن شبی
 دانماز و عتاب بر می دار
 می در دل در دمنده تاثیر کند
 هر چند که چون روح مجر د پاکم
 مانند متاب پای همه کس
 در ویشا نیکه از خدا دم زده اند
 وین هر دو جهان ابدال و سبب
 با آنکه صباح و شام در کوی توام
 بی طالبیم نگر که همچون سایه
 پیدا و نمان چون شمع در فانوسم

جز یاد حق آنچه هست انسانه است
 ولما ی شکسته لائق خانه است
 عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
 گاو دست هر آنکه بار دنیا برداشت
 مغرور مشو که زو و ساز دستت
 و اندر این دیوار بگیر دستت
 از باد که کنه در سرش شور افتاد
 کم حوصله را ترا سپهر زور افتاد
 اگر یار تو نمند دست تو هم میند و باش
 آئینه صفت با همه کس یکد و باش
 در اودی بلیک زمان هرزه در
 یک ناله کش و نهر البلیک شنو
 کم حوصله کی شراب بر می دارد
 هر جا زخمی است آب بر می دارد
 آلوده و پای بند جهان خالم
 می افتم و نور دیده افلاکم
 پابر عرشش هر دو عالم زده اند
 بگرفته بهره دست بر هم زده اند
 محروم در وصل متدد لجوی توام
 از وصل تویی نصیب بهلوی توام
 مشهور و خفی چون گنج و قیا نوسم

بجز یاد لایبوری

جای لایبوری

بجز کاشی

جلال ابطیابا

جلال بخاری

محمد یزدی

رحم

بیشتر زدی

العقد درین چنین چوبید مجنون
 با جمله مسافران این رهگذریم
 یا ان همه آمدند و رفتند هنوز
 هر فرقه که بر روی زمین بودست
 گردن از آستین باز مرفشان
 با دی که بجان برابری همچو نفس
 آبی که بتوزنده توان بودن پس
 سیری بجریم جان و دل منزل کن
 جز معرفت الهی چیست همه
 یاری که از خود را باند در گریست
 ما منکر راه سجد و کعبه نه ایم
 عشقی داریم که دین و ایمان است
 که عشق جدا شود ز من می میرد
 دردی کش باد و محبت ما ایم
 آئینه بقا داد و دولت ما ایم
 آن بیست ره وصل که انکاشته ایم
 آن چشمه که خورد خضر از آب بقا
 افسوس که از سوزنمان نتوان گفت
 دردی که نتوان گفت که گوید زان درد
 صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت
 هر کس گوید بجاک خواهیم رفتن

می بالم و در ترقی محکوم سم
 رفعت بجز آنچه سخت کوی نظمیم
 ما ز آمد و رفت خویش تن بجزیریم
 خورشید رخ زهر جبینی بودست
 کا نوم رخ خوب ناز زینمی بودست
 ناری که همین دلم بسوزی بهوس
 خالی که به تست با در گشت همس
 قطع نظر از صوت آب و گل کن
 بگذر ز همه معرفتی حاصل کن
 کاری که ز تو هیچ بماند در گریست
 راهیکه بمقصود رساند در گریست
 دردی داریم که میرسانان است
 گوید که شریف خازن جان من است
 پیانه گسار بزم الفت ما ایم
 با ایتمه نفس تو صورت ما ایم
 وان نیست جهان جان که پنداریم
 در خانه ماست لکن انپاشیده ایم
 یک شمه ازان بصدد بان نتوان گفت
 فریاد زد دردی که ازان نتوان گفت
 آخر بلفحتم فیسه و ان خواهد رفت
 فکری نه مهل من کجا خواهد رفت

دقت در سطرهای
 نالی

بومی خود
 شاه جبینی

شریف
 شمع خزان

صدر
 عاشق خزان

عالم

در خلق جهان آنکه خبردار ترست
 در باغ بسبزه باغبانی می گفت
 از خود بیرون چو جستجو پیدا شد
 گفتار ز خود در میده پیغام خداست
 این خلق که در نمود و بود آورده اند
 معراج این است در حقیقت کائنات
 کسی می ند پند نشان ز آب و گل من
 او بهیبت هر دو راه خون شد دل من
 یارب چه خوش است بیدیان خندیدان
 بنشین و سفر کن که بغایت خوب است
 در مملکت وجود فرمان از دست
 ما را بدو ای درو در دل کاری نیست
 ایدوست میان ما جدائی تا که
 با غیرت تو مجال غیر تو نماند
 فاضل سخن راست در ما و رکن
 پروانه شبی بخواب ما آمده گفت
 گنه خردم در خور اثبات تو نیست
 من ذات ترا بواجبی که دادم
 هرگز دل من ز علم محروم نشد
 بقا و دو سوال فکر کردم شب و روز
 ای جمله نیکسان عالم را بس

منفس تر و غناش تر و بیکار ترست
 خوش میوه ترین و خوش کم بارترست
 در دل از عشق گفتگو پیدا شد
 هر جا که هوا نماند هو پیدا شد
 چون فوره ز مهر در نمود آورده اند
 از کوی عدم سوی وجود آورده اند
 حل می نشود درین جهان شکل من
 تا خود بکدام ره بود منزل من
 بوی اسطوخودس چشم جهان را دیدن
 بنی رحمت باگرد جهان گردیدن
 در آن دل بیسرو سامان او قیمت
 دل از تو دور و از تو در آن نیست
 چون من تو ام این منی و ما می تا کی
 پس در نظر این غیر نمائی تا کی
 مژگان بنیامست گناهی تر کن
 شب رفته چه مرده چو مرغی بر کن
 آسایش جان بجز مناجات تو نیست
 داننده ذات تو بجز ذات تو نیست
 کم ماند ز اسرار که مضموم نشد
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد
 یک جو عظمت تمام عالم را بس

عبد القدوس
 عیون
 فاضل فی الدنیا
 از غنائی
 فاضل
 خردی
 خردی کانی

من بیکسیم کسی ندایم جز تو
 یارب در ویکه دل بدان خوش گرد
 در بودی محنتم که ازی چند ان
 جز نقص هیچ مایه بهبودی نیست
 باز آرد دل خویش که باز از جهان
 خود را تراش و خاک پای همه باش
 خلق نیا میختم از خیر دلیست
 اگر بهر فاه خلق کوشی مردی
 مردی نبود پوشش خندان و جنگ
 بگذر طلب بهتخت شاهی بنشین
 خلوت بود گوشه نشینی تنها
 چرخ و مه در تنای تواند
 ارواح مقدسان علوی شبت روز
 گل بر وی زت عشوه فروشی بودت
 خالی که درین چین بر وی گذریم
 عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
 ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا
 تمن بست و خراب وی پرست آمده ام
 بان فلن نبری که باز گردم هشیار
 تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
 چون جمله جهان منظر آیات وجود

فقی
 بانی دینی
 زمین
 زمین اصفی
 عجب بودی
 شدت
 حضرت خواجه حسین
 نوری

از لطف بفریاد من بیکس رس
 سوز که سر پای من آتش گردد
 کین قلب زری ناسره به پیش گردد
 سودا چه کنم غیر زیان سودی نیست
 خوابت و خیال و این دور بودی
 و لما خراش و در ضایعی همه باش
 ترک همه گیر و آشناس همه باش
 در جوش غضب گر خردوشی مردی
 عیب و گران اگر پوشی مردی
 در سایه رحمت الهی بنشین
 بیخود شو و هر کجا که خواهی بنشین
 سر و گل و لاله در تماشای تواند
 اجد خوانان لوح سودای تواند
 از گس چشم پیاله نوشی بودت
 پای و سری چشم و گوش بودت
 معشوق که شمه که نیکوست کند
 هر کس چیزی که لائق اوست کند
 مدوش دبا و دست آمده ام
 هم مست رجم ازان که مست آمده ام
 درین جمله صفات ادبی آنات گذشتیم
 از طلب او مهر ذرات گذشتیم

هشتاد و نهمین جهان وون خواهی رفت
 آخر بطبا نچه منشی اجل
 با عمت اگر غسل برابر گردد
 مغرور بر این مشو که خواندی درقی
 از عشق رسیده کار هر کس بتظام
 در دل عشقت به که بود در عقل
 در توبه با بیکه کیسان می باش
 این ست طریق عشق جانانه ما
 در مجلس دوست ز هر و پیمانگی است
 در سجد و در حق پرستی غرض است
 این پیش نمازیم نه از بهر ریاست
 اینک تو غم افتاده که در وقت نماز
 عمرت است که در برم من ویدار پرست
 القصه با نسبت خاصی است مرا
 وحشت گره از خاطر خود و آنکنی
 آرزو قبول در که دوست شوی
 چون پیر شدی ز صبح خیران عیاش
 چون رفت ترا نقد جوانی از دست
 آمد سحری نذا میخانه ما
 بر خیز که پر کنیم سینه ز سه
 گرمی نخوری طعنه مزینستان

بج

چون آمد نهمین که چون خواهی رفت
 زین دایره چون صد بار و نهمین رفت
 کام و جهان ترا میسر گردد
 زانروز حذر کن که ورق برگردد
 بی آتش عشق ست هوسها همه خام
 در خانه چراغ به که متاب بیام
 در دایره کفر با یسان می باش
 دنار گردن و سلمان می باش
 آه سحر و ناله مستانه کی است
 گر خانه دو تاست صاحب خانه کی است
 حق می دانند که از ریاست شتی است
 پشتم بخلاقی است در ویم سجده است
 زخمی نگلی آن بت ز نار پرست
 یار است صنم پرست و من یار پرست
 تا دیده برای دوست بینا کنی
 کز رو و قبول خلق پر و آنکنی
 از صحبت نا اهل گریزان می باش
 پیوسته ز دیده اشک ریزان باش
 کای رند خراباتی دیوانه ما
 زان پیش که پر کنند چیا تیا
 اگر توبه دهد توبه کم نزدان

نادر الود
 ناصح
 نای
 واقف و پیکار
 دانی و نسیب
 طالب الهی
 و هنر
 و فای کلنی
 عمر خیم

تو فخر بدین کنی که من می نخورم
 بر خیز و بیا بنام بهر دل ما
 یک کوزه می بیار تا نوش کنم
 خرم دل بود من پر غم را
 من تلخی عالم تو خوش می کردم
 خواهی ز فراق در فغان دارم
 من با تو گویم که چنان دارم
 آبی دل ز زمانه رسم احسان بطلب
 دران طلبی در دو توافزون گردد
 چون نیست بهر چه هست جز با بدست
 پندار که هر چه هست در عالم نیست
 امروز ترا دست رس فردا نیست
 ضایع کن ایندم اردولت شاید نیست
 آبی چرخ فلک خرابی از کینه است
 ای خاک اگر سینه تو بنگارند
 دوری که در و آمدن و رفتن هست
 کس می نزنند و می درین معنی است
 ساقی جو زمانه در شکست من است
 گر زانکه بست من و تو جام می است
 آسرا جهان چنانکه در دقیراست
 چون نیست درین مرموزان امانی

صد کار کنی که می غلام است آنرا
 حل کن بجال خویش تن بشکل ما
 زان پیش که کوزها کنند از گل ما
 هجر تو خزین کرد دل خرم را
 با تلخی هجرت چه کنم عالم را
 خواهی ز وصال شادمان دارم
 ز انسان که دل گسست بنیان دارم
 دگر گوش دوران سهرسان بطلب
 با در و بساز و هیچ دران بطلب
 چون نیست بهر چه هست نقصان است
 انکار که هر چه هست در عالم هست
 و اندیشه فردا تا بجز سود نیست
 کین باقی عمر را بهما پید نیست
 بیدادگری عادت ویرینه است
 بس گوهر قیمتی که در سینه است
 آزان باریت نه نهایت پید است
 کین آمدن از کجاست رفتن کجاست
 دنیا بسرا چه نشست من و است
 میدان یقین که حق بدست من است
 گفتن نتوان زانکه وبال سراسر است
 نتوان گفتن هرا آنچه در خاطر است

چون هشیارم ز من طرب پنهان
 حالیت میان مستی و هشیاری
 هر گه که غمی بازم دل شودت
 حال دل دیگری بباید پرسید
 بسیار بگشتم بگرد و دروشت
 در ناخوشی ز مانده بارِ عمرم
 در پرده امرا کسی را ندانیت
 جز در دل خاک هیچ منزلت نیست
 هر سبزه که بر کنار جوی رستست
 پابر سر سبز با بخاری ز نهنه
 می بر کف من نه که دلم در تابست
 بر خیز که بیداری دولت خوابست
 در دهر بر نهال تحقیق رست
 هر کس ز ده دست عجز دشمنیست
 آن که درین زمانه کم گیری دست
 آن کس که بجلگی ترا کیه بدوست
 چندین غم ما بجزرت دنیا چیست
 این یک نفسی که در تنت عاریتست
 اگر کار تو نیکست به تدبیر تو نیست
 تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی
 چون مردن تو مردان یکبارگیست

چون مست شوم در غم زوم نقصان
 من بنده آنکه زندگانی آنست
 با قصه کار خویش مشکل شودت
 تا خوشدلی تمام حاصل شودت
 یک کار من از گشت همی نیک گشت
 اگر خوش بگذشت یکدی خوش بگذشت
 زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
 بشنو که چنین فسانه کوی نیست
 گو یا دل فرشته غوی رستست
 کان سبزه ز خاک لاله روی رستست
 دین عمر گر زیر پای چون سیاهست
 در یاب که آتش جوانی آبست
 زیرا که درین راه کسی نیست دست
 امروز چو دی شناس و فردا چو نخت
 با اهل زمانه صحبت از دو نیکوست
 چون چشم خرد باز کنی دشمنت آوست
 هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
 با عاریت عاریت با پدزیست
 در سر برود نیز به تقصیر تو نیست
 چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست
 یکبار میر این چه چپا رگیست

خونی و نجاستی و شستی رگ و پوست
 آبی مردن و حدیث فرود اوست
 امر و چنین هر که خردمندکست
 دل سرحدات را کماهی دانست
 امروز که با خودی ندانستی هیچ
 اگر از بی شهوت و هوا خواهی رفت
 بنگر چه کسی در از کجا آید
 نیکی و بدی که در نهاد بشر است
 با چرخ مکن حواله کا نذر ره عقل
 این کوزه چو من عاشق زاری بود
 این دست که در گردن اومی بینی
 خیام از بهر گنه این ماتم چیست
 آنرا که گنه نکر و غفیران بود
 هشتاد که روزگار شور با نگیر است
 در کام تو گر زمانه لوتزین هند
 چون آب بچوینا و چون باد بخت
 تا من باشم غم دور و زه نخورم
 طاس فلک از پیش دلارای توست
 این نفسی ز مرگ می توان زلیست
 از هرزه بهردی نمی باید ساخت
 از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر

در کار نبود این چه غمخواری است
 در هر زون لاف سخنما هوست
 دانند که همه جهان چنین یک نفس است
 و موت هم اسرار الهی دانست
 فردا که ز خود روی چه خواهی داشت
 از من خبری که بنوا خواهی رفت
 میدان که چه می کنی کجا خواهی رفت
 شادی و غمی که در قضا و قدرت
 چرخ از تو هر بار بیچاره ترست
 در بند سر زلف نگاری بودت
 دستی است که در گردن یاری بودت
 در خوردن غم فایده بیش و کم نیست
 غمفران ز برای گنه آمد غم چیست
 این من نشین که تیغ دوران تیرت
 ز نهاد فر و مبر که زهر آمیزت
 روز دیگر از عمر من و تو بگذشت
 روزیکه نیامدست روزیکه گذشت
 آسوده درین جهان نیند از کم نیست
 پس فایده در جهان بیفایده چیست
 بانیک و بد زمانه می باید ساخت
 هر نقش که پیدا شود آن باید ساخت

از آینه زارانی تو هست

باشم چون دوست فعل نیکو نیکوست
 بادوست چو بد کنی شود دشمن تو
 دنیا نه مقام هست نه جای نشست
 بر آتش غم ز باد آبی سیزن
 چون آمد غم بمن نه بجز و خجست
 بر خیز و میان بند ای ساقی چیست
 ای دل چون نصیب تو همه خون شدنت
 ای جان تو درین تنم چه کار آمد
 خیام منت بچینه می ماند راست
 فراتر اجل ز بهر دیگر منزل
 با مالک اخبک نزار و عجب است
 قاضی که خرید باد و وقت فروخت
 آبا و خرابات ز می خوردن است
 گر من نه کنم گناه رحمت چه کند
 در هر دشتی که لاله زاری بودست
 هر برگ بنفشه کز زمین می روید
 چون دی و پری ما بیکار گذشت
 امروز با آنچه میرسد خوش میباش
 از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست
 هر چند بکار خویش در سه نگریم
 پیش ازین تو لیل و نهاری بودست

بر کی کند آنکه نیکایش عادت بود دوست
 با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست
 فرزانه در و خراب و او بستر است
 دان پیش که در خاک روی بادوست
 وین رفتن میراد عجب است درست
 کاند مچو همان بی فروخ و خوارم شدنت
 احوال تو هر لحظه در گون شدنت
 چون عاقبت کار بیرون شدنت
 جان سلطانت و منزلت دار بقا
 از پای فلکند خیمه که سلطان بر خاست
 گریه سرمانگ نزار و عجب است
 در دره گریه نزار و عجب است
 خون دود هزار توبه در گردن است
 آرائش رحمت از گناه کردن است
 آن لاله ز خون شهریاری بودست
 خالیست که بر رخ نگاری بودست
 شادی و غم و محنت و تیار گذشت
 کین سرخا آنچه آمد از کار گذشت
 جز رخ زمانه هیچ موهوم نیست
 عمری بگذشت و هیچ معلوم نیست
 گردنده فلک برای کاری بودست

ز نماز قدم بنجاک آهسته نهی
 ساقی قدحی که مست عالم طلعت
 از جان و جهان و هر چه در عالم است
 ساقی می معرفت مرا ناکرست
 بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ
 این گنبد لاجوردی وزیر طشت
 یک چند از اقتضای دوران قضا
 این خاک رها از خواجہ بخاری بودست
 هر جا که قدم نهی یقین می پندار
 یک جرعه می ز ملک کاوش است
 هر ناله که رندی بسحرگاه زند
 ساقی قدحی که کار عالم نفس است
 خوش باش ز هر چه پیشیت آید جهان
 این لعل گران تو ز کافران دست
 اندیشه این آن خیال من و تست
 ایدل جو زمانه می کند غمناکست
 بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
 جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
 هر چیز که هست آنچه بنام می باید
 چون باد ببری شد آدم جا بگفت
 اضعف کتون چون نفس بباران

کان مرد مک چشم بخاری بودست
 جز روی تو نیست در جهان آب حیات
 مقصود توئی در محمد صلوات
 در مشرب بنی معرقان معصیت است
 مقصود ز آدمی همین معرفت است
 بسیار گشتت و دیگر خواهد گشت
 ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت
 در وقت خود او بزرگواری بودست
 کان دست که نیم همسوی بودست
 وز تخت قباد و مملکت طوس است
 از ناله زاهدان سالوس است
 کز شادی از ویک نفس آن نیز هستی
 هرگز نشو و چنانکه دلخواه کسی است
 وان در یگانه را نشانی در گشت
 افسانه عشق را از بانی در گشت
 ناگه بر و دز تن روان پاکت
 زان پیش که سبزه برود از خاکت
 هستی که ز حکم او برون آید نیست
 آن چیز که آنچه بنام نمی بانیست
 زین پیش که بیچاره تنم بود دست
 می آیم و میروم می ساکن و دست

پس خون کسان که چرخ بپاک برخت
 جرم جوانی ای پسر غره مشو
 سیم آنچه نه مایه خردمند است
 از دست بختی بنفشه سر بر زانوست
 طوایست که صد هزار موسی دیرت
 قصصیت که صد هزار قصیر گذشت
 در عشق اگر دمی قرارت باشد
 سر نیز چو خار باش با یار چو گل
 ساقی دل با که دانه مهر تو گاست
 دامن نشان زنا ز بر اهل نیاز
 ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت
 گیرم که ز خاک بر نگیری سرا
 ساقی دل من ز مرده فرسوده است
 هر چند بخون دیده دامن شویم
 ترکیب طالع چو بکام تو دمی است
 با اهل خرد نشین که اصل من و تو
 دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
 سراسر آفاق دو دیدی هیچ است
 هیات که این جسم مجسم هیچ است
 در باب که در کشاکش موت و حیات
 در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت

بس گل که بر آرزو گل و پاک بخت
 بس غنچه نمانشگفته بر خاک برخت
 بی سیمان را باغ جهان زندان است
 در کینه ز رو بان گل خندان است
 دیر است که صد هزار عیسی دیرت
 طاقت است که صد هزار کسری دیرت
 با صحبت این دامن چکات باشد
 که در بر دو گاه در کنارت باشد
 مهر تو نرفته تا ابد خواهد داشت
 کرد این تو دوست نخواهیم گشت
 گریه بکشی حسد رخ نخواهیم گرفت
 ما سر زره تو بر نخواهیم گرفت
 کوزیر زمین ز من دل سودوست
 دامن ترم ز دیده آلوده است
 تو داد کن از هر چه هر دم هست
 گردی و شراری و نسیمی و نمی است
 وان نیز که گفتی شنیدی هیچ است
 وان نیز که در خانه خریدی هیچ است
 دین دانه و وسط مخیم هیچ است
 وابسته یک دیم آنچه دیدی هیچ است
 صد دشمن و دوست بر ترا شدیم فوت

نظیری قایلی
 عمر خیام

با چون و چرای تو مرا کاری نیست
 ترس اجل و بیم فنا بستی تست
 من از دم بیسوی شدم زنده بجان
 با هر بد و نیک راز نتوان گفتن
 حالی دارم که شرح نتوان دادن
 و خواب بدم مرا خردمندی گفت
 کاری چه کنی که با اجل باشی خفت
 شادی مطلب که حاصل عمر میست
 احوال جهان و اصل این عمر کهست
 این کهنه رباط را که عالم نامست
 بز میست که و امانده صد حسرت
 آو باد و صبا و دم چه بوی تو گرفت
 اکنون ز منش بیخ نمنه آید یاد
 آن قصر که بهرام در و جام گرفت
 بهرام که گور می گفتم - دایم
 با حکم خدا بجز رضا درنگ گرفت
 هر حسیله که در تصور عقل آید
 هر کور می ز عقل در دل نیگاست
 یا و طلب ضای یزدان که بشنید
 ای و ای بران دل که در و سوزیست
 روزیکه توبی باده بسخرای برو

چند آنکه بد آشتی بپاشیدم و رفت
 در نه ز فنا شاخ بقا خواهر بست
 مرگ آمد و از وجود من سست نشست
 دایم سخنی در از نتوان گفتن
 رازی دارم که باز نتوان گفتن
 که خواب کسی را گل شاد می نشکفت
 بر خیز که زیر خاک می باید خفت
 هر ذره ز خاک کی قبادی و بجیست
 خوابی و خیالی و فریبی و میست
 آرام که ابلق صبح و شامست
 قصریست که تکیه گاه صد بهرامست
 ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
 بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
 رو به بچه کرد و شیر آرام گرفت
 امر و ننگ که گور بهرام گرفت
 با خلق بجز روی ز ما درنگ گرفت
 کردیم ولی که با قضا درنگ گرفت
 یک روز عمر خویش ضایع گذاشت
 یاراحت خود گذرید و ساغر برداشت
 سودا زده مهر دل افروزیست
 ضایع ترازان روز ترا روزیست

من بنده مایه رضای تو گماست
 مارا تو بهشت اگر بطاعت بخش
 هر دل که درو مایه تجرید کم است
 جز خاطر فایغ که نشاط دارد
 در مجلس هر سازستی بپست است
 زندان همه ترک می پرستی کردند
 بیگانه اگر وفا کند خویش من است
 گزهر هوافت کند تریاک است
 دانی ز جهان چه طرن بر بستم هیچ
 شمع طرم ولی چو بستم هیچ
 در ملک تو اطاعت من هیچ فرود
 بگذار و بگیر زانکه معلوم شد
 چون رزق تو آنچه عدل قسمت بود
 آسوده ز هر چه هست می باید شد
 چون عمر همین رو و چه بغداد و چه بلخ
 می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
 جانم بفرای آنکه چون اهل بود
 خواهی که بدانی بقین دوزخ را
 آنها که گمن شدند آنها که نوند
 این سفله جهان کس نماند جاوید
 بوسیده مرثعه انداین غای چند

تا یک دلم زوصفای تو گماست
 این بیج بود لطف و عطای تو گماست
 بیچاره همه عمر ندیم ندیم است
 باقی همه هر چه هست اسباب غم است
 ز چنگ و زناهای دند دلم دروست است
 جز محنت شهر که دایم است
 و خویش جفا کند بد اندیش من است
 و رنوش مخالفت کندش من است
 و ز حاصل عمر حیثیت در دستم هیچ
 من هم چشم ولی چو بستم هیچ
 در عصیتی که رفت نقصانی بود
 گیرنده دیری و گذارنده زود
 یک ذره ندکم شد و نه خواهد افزود
 و از اوده ز هر چه هست می باید بود
 پیمان چو پیر شود چه شیرین و چه تلخ
 از سلخ بفره آمد از غره به سلخ
 سر در قدش اگر نهم سهل بود
 دوزخ بجهان صحبت ناهل بود
 هر یک برادر خویش یک یک بروند
 رفتند و روند و دیگر آیند و روند
 تا رفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفت ز طامات الف لامی چند
 شرم همه دانا سے فلک می داند
 گیرم که بزرق خلق را بفریبی
 چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
 پیوسته شسته ایم در حیرت آنکه
 آن مرد نیم کز عدم بیم آید
 جانیت مرا باریت داد خدا
 از واقعه ترا خبر خواهم کرد
 با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
 کم کن طمع از جهان بگیری خوشند
 خوش باش چنانکه این دو فلک
 در عالم جان بوش می باید بود
 با هم وز بان و گوش بر جا باشد
 این کوزه گران که دست دگر از
 مشت و لکد و طبا پخته تا چند نهند
 لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
 آخر چه وجود من نماند موجود
 شب نیست که عقل در تخیل نشود
 پرستی نشود کاسه سراز سودا
 آنجا که محیط فضل و آداب شدند
 ره زین شب تا یک نبرد نبرو

بد نام کشته نگو نامی چند
 گو نوی بگوئی رگ برگ می داند
 با او چه کنی که یک بیک می داند
 اندیشه و جسد ما کجا خواهد بود
 دیر آمده ایم رفته می باید بود
 آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
 تسلیم کنم چون وقت تسلیم آید
 وان را بد و حرف مختصر خواهم کرد
 با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
 و ز نیک و بد دانه بگسل پیوند
 هم بگسلد و نماند این روزی چند
 در کار جهان نموش می باید بود
 بی جسم و زبان و گوش می باید بود
 عقل و خرد و هوش بران بماند
 خالی بدان ست چه می پندارند
 یعنی لب من نیز چه لبهای تو بود
 بهات چنین سود بفرمان و دود
 و ز گریه کنار من پراز در نشود
 آن کاسه که سرگون شود پزند
 در کشف علوم شمع اصحاب شدند
 گفتند فسانه و در خواب شدند

نماند و دلم ز عشق محروم نشد
 اکنون که همی بگرم از روی خرد
 تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
 گر چشمه زهری و اگر آب حیات
 اجرام که ساکنان این ایوانند
 بان سرشته خردم گم نکنی
 در دهم هر آنکه نیم نانی دارد
 نه خادم کس بود نه مخدوم کس
 روزی که جزای هر صفت خواهد بود
 در حسن صفت کوش که در روز جزا
 قومی ز گراف در غور افتادند
 معلوم شود چه پردا بر داند
 گویند بهشت حور عین خواهد بود
 اگر بامی و معشوق پرستم روست
 گویند بهشت حوض و کوشک باشد
 بر کن قدح باده و بر دستم نه
 آن قوم که در مقام سکین رفتند
 سکین سکین هر گ هم می گفتند
 در راه خرد و بجز خرد را پسند
 خواهی که همه جهان ترا پسندند
 خواهی که ترا بت اسرار رسند

کم بود اسرار که مفهوم نشد
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد
 چند از بیله هر زشت و نکو خواهی شد
 آخر بدل خاک فر خواهی شد
 اسباب ترود و خرد مند انشد
 کانا که مدبرند سرگردانند
 از بهر نشست آسانی دارد
 گوشاد بزی که خوش جهانی دارد
 قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
 شتر تو بصورت صفت خواهد بود
 قومی ز پله حور و قصور افتادند
 کز کوی تو دور و در افتادند
 و آنجای ناب و آنجسین خجین اید بود
 چون عاقبت کار همین خواهد بود
 و آنجای ناب و شهید و شکریات
 نقدی ز نهر انسیه خوشتر باشد
 با آخر کار جمله سکین رفتند
 دان طائفه کا نذر ره تکین رفتند
 چون هست رفیق نیک بجز آنست
 می باش بخوشد ملی و خود پسند
 پسند که کس را از تو آزار رسد

از مرگ بیندیش و غم رزق مخور
 اندیشه جرمم چون خاطر گذرد
 لیکن شیطیت بند و چون توبه کند
 چون عشق ازل بود مرا انشا کرد
 و آنگاه قراضه ریزه قلب مرا
 گویند بخش گفتگو خواهد بود
 از غیر محض جز نکوئی ناید
 گر یک نفست ز زندگانی گذرد
 ز نهار که سرمایه این ملک جهان
 و آدم بامید روزگاری بر باد
 زان می ترسم که روزگارم نهد
 سس باید بود مردمی باید بود
 دایم سستی ز عشق می باید خواند
 مسکین تن من که در غریبی فرسود
 عمرم بگذشت و یک زمان شاه بود
 آورد باضطرابم اول بوجود
 رفتم با کراهند انیم چه بود
 آنها که بفر در معنی سفقتند
 سر رشته اسرار ندانست کس
 آنها که خلاصه جهان انانند
 در معرفت ذات تو مانند فلک

کین هر دو بوقت خویش ناچار
 از آتش سینه آیم از سر گذرد
 مخدوم بطف از سران در گذرد
 برین در نخست در عشق املا کرد
 منقح خزا تن در معنی کرد
 وان یار عزیزتند خو خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
 گذار که جز بشا و مانی گذرد
 عمرت چنان کش گزرائی گذرد
 تا بود روز روزگار خود روزی شاه
 چند آنکه روزگار بست نام داد
 سر تا بقدم بدوست باید بود
 در کویچه دوست گرد می باید بود
 آوازه ز خانسان نمیدار و سود
 تا مانع بقدم اجل کجا خواهد بود
 جز حیرتم از حیات چیزی نفرد
 این آمدن و بودن و رفتن مقصود
 در ذات خداوند سخنها گفتند
 اول ز سخنه زدند و آخر خفتند
 براوج فلک براق بهت نمند
 سرگشته و سرنگون و سرگردانند

خوش باش که دهر بیکران خوابد
 خسته که ز قالب تو خوابد بود
 آفس که نامه جوانی طے شد
 وان مرغ طرب که نام او بوشب
 قومی که خواب مرگ سر باز نند
 تا که گوئی کسے خبر باز نداد
 اگس را پس پرده قضا نهد
 هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
 یک نام بد روز گزشت و حال
 مامور کسے دگر جزا بایه بود
 گریار منند ترک طامات کنند
 چون در گدوم خاک مرا خست کنند
 آنها که جهان زیر قدم فرسودند
 آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز
 تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
 من بهتر ازین نمی توانم بود
 از دفر عمر پاک می باید شد
 ای ساتی مه لقا تو خوش خوش ما
 بدخواه کسان بیچ بمقصد نرسد
 من نیک تو خواهم تو نخواهی برین
 سودی تو دین قوم چه کردی که خرد

بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
 دیوار سرای دیگران خواهد بود
 دین تازه بهار شادمانی طے شد
 فریاد که آمد و نوانم که شد
 تا حشر ز قال قویل خود باز نند
 وز بجزیری از چه خبر باز دهند
 وز سر خند ایسج کس آگاه نشد
 معلوم نه گشت وقصه کوتا نشد
 وز کوزه شکسته دم آبی سرد
 تا خدمت چون خودی چرا باید کرد
 غمهای مرابے مکافات کنند
 در رخساره دیوار خرابات کنند
 و اند طلبش هر دو جهان پیوندند
 زین حال چنانکه هست آگه بودند
 بس فتنه که از خاک بر نگخته اند
 که بوتره مرخین بر و ن بخیته اند
 در دست اجل هلاک می باید شد
 آبی در ده که خاک می باید شد
 یک بد کند تا بخودش صد نرسد
 تو نیک نه بینی و بهن بد نرسد
 دانش چو بری که از تو دانش بجز نرسد

سالی یک بار آجوبیت ندهند
 خرم دل آن کس که معروف نشد
 سیرخ صفت بعرض پروازی کرد
 افسوس که سرمایه زکف بیرون شد
 کس نامد از آن جهان که تا پرسم از
 فردا که نصیب نیک بختان بخشند
 اگر نیک آیم از ایشان شمرند
 طبعم به نماز و روزه چون نامل شد
 افسوس که آت وضو بآبی شکست
 اندر ریش عشق جمله مغان خوردند
 امروز شب در روز فردا نیست
 و بختن که همیشه به مرا می بیند
 در آئینه درون خود می نگرد
 با مردم نیک بد نمی باید بود
 مفتون معاش خود نمی باید بود
 ز قیام زما زمانه آشفته بنامند
 افسوس که صد هزار معنی دقیق
 یا ران موافق همه از دست شدند
 بودند بیک شراب در مجلس شمر
 گویند که مرد را هنر می باید
 امروز چنان شده است و نبوت با

پند خود ایست که
 در روز نوبت نیند و
 شب زبون باید
 و در دیوانه نامه
 و بتاریخ بود
 خوانند

روز سه صد بار آبرویت بنزد
 در حبه و در اعمه و در صوف نشد
 در کعبه خرابه جهان کوفت نشد
 در دست اجل بسی جگر باخون شد
 کما حال ساfran عالم چون شد
 قسمی بمن رند پریشان بخشند
 و رید باشم مرا بدیشان بخشند
 گفتم که مراد کلیم حاصل شد
 وان روزه به نیم جرعه باطل شد
 و اندر طلبش جمله بزرگان خوردند
 فردا طلبان در غم فردا مردند
 حقا که نه از روی خورد می بیند
 آن صورت مرده زنگ خود می بیند
 در پای دیو و دونه باید بود
 مغر و بفضل خود نمی باید بود
 با آنکه ز صد گهر کی سفته مانند
 از بخیر دی خلق تا گفته مانند
 در پای اجل یگان یگان پست شدند
 دوری دو سه پیشتر ز ما شدند
 یا نسبت عالی پدر می باید
 کین با همه هیچ هست ز می باید

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
 این کار سه راه که تو بینی یک چند
 من و من ز هر دو توبه طی خواهد کرد
 چنانچه عمر من بهفتاد رسید
 آن قوم که سجاده پرستند خزند
 وین از همه طرفه تر که در دیده زب
 اسرار ازل با ده پرستان دانند
 گر چشم تو حال من بدانند عجب
 خشت سیر خم ز ملک جسم بهتر
 آه سحر ز سینه حساری
 بایار چو آرمیده باشی همه عمر
 هم آخر عمر حلتت باید کرد
 چون حاصل آدمی درین جای دور
 خرم دل آنکه یک نفس ننده بود
 حسستی مکن و فریضه حق بگذر
 در خون کنی و مال کسی قصد مکن
 دی کوزه گری بدیدم از بار آ
 وان گل بزبان حال باوی گفت
 کار همه عالم بمرادت شده گیر
 گفتی که بکام خویش دستی بزخم
 از چرخ بکام سر برافراشته گیر

روح از پی تن نغمه زنان خواهد بود
 زیر قدم کوزه گران خواهد بود
 با موی سفید قصد می خواهی کرد
 ایندم نکنم نشاط که خواهی کرد
 زیرا که بنزیر بار سالوس درانند
 اسلام فروشنده و ز کافر تبراند
 قدر می و جام تنگستان دانند
 شک نیست که حال مستستان دانند
 بوی مسخ از غنای میم بهتر
 از ناله بوسید و ادم بهتر
 خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
 لذات جهان چشیده باشی همه عمر
 جز در و دل و دادن جان نیست که
 واسوده کسیکه خود نزا د از مادر
 وز عهده آن جهان منم با ده پیا
 وان لقمه که داری ز کسان با پیا
 بر پاره گل کند همه زو پیا
 من همچو تو بودم مرا نی کود آ
 وین عمر برفته و اجل آمده گیر
 اگر خود توانی و گر توانی زده گیر
 وز عمر تمام بهره برداشته گیر

از گنج و گهر چه مراد دل تست
 دنیا همه سر بسر بزرخواستی گیر
 پس بر سر آن گنج چو بر صحر ابروت
 عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار
 گریادوشی و گریه گدائی بازار
 ای دل همه اسباب جهان خواستی گیر
 و انگاه بران سیزده شبی چون شبنم
 گر گوهر طاعتت نلغتم هرگز
 نویسد نیم ز بارگاه کرامت
 با مردم پاک اصل و عاقل آینه
 اگر ز هر دهم ترا خردمند نبوش
 حکمی که از و محال باشد پرینز
 آنگاه میان امر و نهیش مجاز
 تا بعت کانیم و فلک بعت باز
 بازیچه می کنیم بر نطع وجود
 لب بر لب کوزه بر دم از غایت آرز
 با من بزبان حال می گفت این از
 ای بر همه سروان عالم فیسه وز
 یکشنبه و دو شنبه و سه شنبه و چهار
 می پرسیدی که چیست این نفس مجاز
 نفسیست پدید آمده از وریا

برداشته گیر و باز بگذاشته گیر
 صد گنج بزر و گهر آراسته گیر
 روزی دو سه نبشته و برخاسته گیر
 زمین کنه سرا بر و ن بر نیت ناچا
 این هر دو بیک نریخ بود آخر کار
 بلخ طربت بسزده آراسته گیر
 بنشسته و با داد برخاسته گیر
 و در گرد کن ز رخ ز فرستم هرگز
 زیرا که یکی راد و تکلم هرگز
 و زنا اهلان هزار فرنگت گریز
 و رنوش رسد ز دست ناهل برین
 فرموده و امر کرد که و بگریز
 و مانند جهانیان که کج دار و مین
 از روی حقیقی و نه از روی مجاز
 رفیقیم بصدوق عدم یک یک باز
 تا ز دطلبم واسطه عصر دراز
 عمر چو تو بود امدمی با من ساز
 دانی که چه وقت می بود روح افزا
 پنجشنبه و آدینه و شنبه شب روزه
 گریه گویم حقیقتش هست دراز
 و انگاه شده بقهر آن دریا باز

آی واقف اسرار ضمیر همه کس
 یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
 از عادت زمانه آینه سپرس
 این یک دم نقد رغبت میدان
 مرغی دیدم نشسته بر باد طوس
 با کله می گفت که افسوس افسوس
 جامی است که عقل آفرین می زند
 این کوزه گرد هر اگر جام لطیف
 از نامه باز در سخن چهره خویش
 بردار از دنیا می دنی بهره خویش
 بگذارد لا و سوسه عقل معاش
 در بزم قلندران معنی بنشین
 ایدل مطلب دیگران مرهم خویش
 تنها بنشین و خوشستن غم خویش
 غم چند خوری ز کارنامه پیش
 خوش باش و جهان ننگ کن بل خویش
 پند می دهمت اگر بمن داری گوش
 عقیقه همه روز است و دنیا یکدم
 یک یک هنرمین و گنده ده بخش
 از باد هوا آتش کین لا مفروز
 در کار که کوزه گری بودم و دوش

در حالت عجز و تنگی همه کس
 ای توبه ده عذر پذیر همه کس
 در هر چه رس چو نیست پانیده سپرس
 از رفته میندیش و ز آینه سپرس
 در پیش نهاد کله کیک کاوس
 کوبانگ جبر سها و کچا ناله کوس
 صد بوسه ز مهر بر چین می زندش
 می سازد و باز بر زمین می زندش
 وز آمده با آب مکن زهر و غول خویش
 زان پیش که در هر بر کشد دهره خویش
 از هستی خویش تن بر چون او باش
 آزاده شو و شراب نوش خوش باش
 خوش باش بهر در دول مرهم خویش
 از همدست آرز و کند هدم خویش
 ریخ ست نصیب مردم دور اندیش
 که خوردن غم قضا نه گردد کم خویش
 از بهر خداجا مژ ویر میوش
 از بهر دسم ملک ابد لا مفروش
 هر جرم که رفت حبه نقد بخش
 مانا بر خاک رسول الله بخش
 دیدم دو هزار کوزه گویا خویش

در هر
 بعضی حال
 غم و جاک هم آرد
 می آید و می آید از
 جهان همه در هر حال
 کنه هر گاه در هر روز
 با نورس در کل بی
 خواسته باشد ۱۲

هر یک بزبان حال با من گفتند
 بس پیر من عمر که هر شب انعام
 هر روز بسی زمانه شاد و غمناک
 از آتش آخرت نیداری باک
 چون باد اهل چراغ عمرت بکشد
 از جرم حسیض خاک تا اوج حیل
 بیرون بستم ز بند هر مکر و حیل
 آیزد چون خواست آنچه من خواستم
 گر جمله صوابست که او خواسته نیست
 از خالق کردگار در رب حسیم
 اگر مست و خراب بوده باشی امروز
 گر من گنه روی زمین کردستم
 گفتمی که برو ز عجز دستت گیرم
 در راه تو ما اسپ طربانخته ایم
 مقصود چه کنم که با پشت ناخته ایم
 با نفس همیشه در بندم چه کنم
 گیرم که ز من در گذرانی بگرم
 تا اطن نبری که من بخود موجودم
 چون بود حقیقت مرا از وی بود
 مقصود ز جمله آفرینش ما ایم
 این دایره جهان چو انگشتریت

کو کوزه گرد کوزه خرد کوزه فرو
 بر درخته و کرد گریبان چاک
 از آب بر آورد و فرو برد و بچاک
 در آب ندامت نشدی هرگز پاک
 ترسم که ترا ز تنگ نپذیرد خاک
 کرده همه مشکلات گردون رحل
 هر بند کشاده شد مگر بند اجل
 کی گرد راست آنچه من خواستم
 پس جمله خطاست آنچه من خواستم
 نو میدمشو بگرم و عصیان عظیم
 فردا بخش بر استخوانهای رسیم
 عفو تو امید است که گیرد دستم
 عاجز تر از این نخواه کاکون استم
 با عیش و طرب می نپرداخته ایم
 در منزل در آشیان ساخته ایم
 وز کرده خویش تن بدوم چه کنم
 زین شرم که دیدی که چه کردیم چه کنم
 یا این ره خو بخوار بخود پیویم
 من خود که بدم کجا بدم کی بودم
 در چشم خود جوهرش ما ایم
 بے هیچ شک و نقیصه نگینش ما ایم

مادست با اتفاق هر یک بز نیم
 خیزیم و دمی ز نیم پیش از دم صبح
 در عشق تو صد گونه ملامت بکنم
 اگر عروفا کنند جفا های ترا
 ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
 گر میل تو با بخیزد و نا اهل است
 من کی می ناب ز لیدن تو نیم
 من بنده آن دم که ساقی گوید
 من باده خورم و لیکه مستی کنم
 دانی غرضم نیست پرستی چه بود
 ما خرقه زهد در سر خم کردیم
 باشد که درون میکند با در بزم
 زین گونه که من کار جهان می نیم
 سبحان الله هر چه در سر نگرم
 در دایره وجود بر آمده ایم
 چون عمر نه بر مراد ما سه گذرد
 پاک از عدم آمدیم و نا پاک شدیم
 بودیم ز آب دیده در آتش دل
 یارب من اگر گناه عیید کردم
 چون بر گزمت و شوق کلی دارم
 یکچند بگو و کی با ستاد شدیم

پایکی ز نشاط بر سر خم بز نیم
 کین صبح لبی دمد که ما ز نیم
 و ز بشکنم این عهد غرامت بکنم
 باری کم از آنکه با قیامت بکنم
 آزادم کن که لائق بست نیم
 من نیز چنان اهل و خردمند نیم
 بی جام کشید و بارتن نتوانم
 یک جام دگر بگیر و من نتوانم
 لاله بقدح دراز دستی بکنم
 تا بچو تو خویشتن پرستی بکنم
 و ز خاک خرابات تمیسم کردیم
 عمری که درین درسه با گم کردیم
 عالم همه سالکان بران می بینم
 ناکامی خویشتن دران می بینم
 و ز پایه مردمی بزیر آمده ایم
 ای کاش سر آمدی که سر آمده ایم
 آسوده در آمدیم و غناک شدیم
 دادیم ببا و عسرو و خاک شدیم
 بر جان و جوانی و تن خود کردیم
 برگزتم و تو به کردم و بگردم
 یکچند با ستادی خود شاد شدیم

غنچه
 ۱۲۳

پایان سخن بشنو که مارا چه رسید
 هر روز بگاه و خرابات شوم
 چون عالم سرو الحقیات تویی
 بر معرفش خاک خفتگان می بینم
 چند آنکه بصحرا سے عدم می نگرم
 ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسم
 امروز که در دیم غنیمت شمریم
 با حمت تو من از گنه نندیشیم
 تا لطف تو سفید روانگیرد
 ای دوست بیایم فردا بخوریم
 بے حکش نیست هر گناهی که مرآت
 محرم هستی که با تو گویم همدم
 محنت زده سرشته از گل غم
 همان تا خرابات خردشی نزنیم
 دستار و کتاب را فروشیم بی
 آن به که ز جام و بادیه دل شاد کنیم
 این عاریتے رواق زندانی را
 آن لحظه که از اجل گریزان گروم
 عالم ز نشاط دل بغربال کنسم
 یک روز ز بند عالم آزاد کنیم
 شاگردی روزگار کردم بسیار

از خاک بر آمدم و بر باد شوم
 همراه قلندر ان بطامات شوم
 تو فقیسم ده تا بمناجات شوم
 در زیر زمین نمنفگان می بینم
 با آدمگان و درفگان می بینم
 با هم نفسان نیز فراهم نرسم
 شاید که بعمر خود درین دم نرسم
 با توسته تو ز بچ ره نندیشیم
 یک ذره ز نامه سپه نندیشیم
 وین یک دم نقد را غنیمت شمریم
 پس ماخس آینده بهر چه بخویم
 که اول کار خود چه بودست آدم
 یک چند جهان بخورد و برداشتیم
 بر میکده بگذریم و نوشی نزنیم
 بر درسه بگذریم و جوشی نزنیم
 و ز نامه و گذشته کم یاد کنیم
 یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم
 چون برگ ز شاخ عمر نریزان گروم
 زان پیش که خاک خاک نریزان گروم
 یکدم زدن از وجود خود شادیم
 در دور جهان هنوز استادیم

حسن گوهر خود قیمت کم ندم
 خاک در توبه مملکت جرم ندم
 حاجی بطواف کعبه از تگ و پوت
 تقصیر دینی نیست که آرد گریه
 دشمن بنعلط گفت که من فلسفیم
 لیکن چو درین غم آشیان آمدم
 چون جان جهان است جهان جلد بر
 افلاک عناصر و موالید اعضا
 نیک است بنام نیک مشهور شدن
 خلد بوسه آب انگور شدن
 بر سینه زخم پذیر من رحمت کن
 بر پای خرابات رو من بخشای
 کس نیست درین گفت و شنو هم
 بی گریه چو نیست دیدم پر نم من
 مسکین دل در دمن دیوانه من
 روزیکه شراب عاشقی می دادند
 قومی تفکر اند در نوب دین
 ناگاه سنا دی بر آمد ز کین
 ای گشته شب در روز بنیالگران
 آخر نفس بهین و بانای بخود
 گویند مرا که می بخور کمتر ازین

در و تو لصد هزار مرهم ندم
 یک سوزی ترا بهر دو عالم ندم
 در سعی و طواف هر چه کرده است کتوت
 قربان سازد بجای خود در ره دوست
 ایزد داند که آنچه او گفت نیم
 آخر کم ازان که من بدانم که کیم
 و اصناف ملائکه حواس این تن
 توحید همین است و دیگر با همه فن
 عارست ز جو چرخ رنجور شدن
 به زانکه بز بد خویش مغرور شدن
 بر جان و دل اسیر من رحمت کن
 بر دست پیاله گیر من رحمت کن
 شد نا که من بمنفس و محرم من
 یا ستر نهم یا بس آید غم من
 هشیار نشد ز عشق جانانه من
 در خون جگر ز دند پیمان من
 جمعی تخیر اند در تشک و یقین
 کای بخیران راده نمانستند این
 اندیشه نمی کنی تو از روز گران
 کایام چگونگی کند با در گران
 آخر بچه عذر بر نداری سر ازین

عالم بیک
 عالم

عذرم رخ یار و باد چه صحرایم است
 شمرست تا میازین تباهی کردن
 گیرم که سراسر ایمان ملک تو شد
 تو آمدی به باد شایسته کردن
 چیزی نبندی دی و نباشی فریاد
 مشغول سخن ز ما ساز آمدگان
 رفتند یگان یگان طراز آمدگان
 بزوجه عقل زندگانی کردن
 استاد تو روزگار چاکدست است
 چون حاصل آدمی درین شویستان
 خرم دل آنکه زین جهان زود رفت
 صیاد نه حدیث نخچیر ممکن
 چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد
 احوال جهان بر دلم آسان می کن
 امروز خوشم بار و فردا با من
 یارب ز قبول و زردم باز بان
 تا بهشت یارم ز نیک بدی دلم
 آنرا که وقوفت بر احوال جهان
 چون نیک و بد جهان بسز خواهد
 روزیکه ز تو گذشته شد یاد ممکن
 از آمد و بگذشته خود یاد ممکن

انصاف بود چه عذر روشن این
 زین ترک او امر و نوای هر کس
 جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
 با خوشی تن آیی زین تباهی کردن
 پیدا است که امر و چه خواهی کردن
 می گیرم مرق ز طراز آمدگان
 کس نی ند بد نشان بان آمدگان
 شاید کردن و لے ندانی کردن
 چندان بستر زندگانی کردن
 جز خوردن غصه نیست تا کند ^{حان}
 و اسوده کسیکه خود نیامد بجان
 چیزی که نخواهد تو تقریر کن
 از دیده و کن روایت از دیده من
 و افعال بر من ز خلق پنهان میکن
 آنچه از کرم تومی سزد آن میکن
 مشغول خودم کن ز خودم باز بان
 مستم کن و از نیک به باز بان
 شادی و غم و بچ بروشد آسان
 خواهی همه درد باش و خواهی ^{مان}
 فردا که نیامدست فریاد میکن
 حالی خوش باش و عمر بر یاد میکن

روزے که مقدسان خالی کن
 چون لاله بخوان مرا غنچه مکن
 در دیده تنگ موز نورست از تو
 زات تو سزا است مر خداونزی
 ای آنکه پرید گشتم از قدرت تو
 صد سال با امتحان گنه خواهم کرد
 پشت شکم افتاده از قوت توت
 صد کوه گنه کشیم و می نتوانم
 نا کرده گناه در جهان کیست بگو
 من بد کشم و تو بد رکافات
 فریاد که عمر رفت بر بیوده
 فرموده نا کرده سیه رویم کرد
 از نشئه عمر پیش از شصت منه
 زان پیش که کله سرت کوزه کنند
 چند از بی حرص در تن فرسوده
 رفتند و روند هر چه آیند و روند
 نقشه است که بر وجود ما ریخته
 سن زان به از سن نمی توانم بود
 هر تو به که کردیم شکستیم همه
 عیدیم نمند اگر کنند بخردیمت
 ای جیسر از کار جهان بیچند

گردند سوار باز بر مرکب تن
 از خاک سر کوی تو بر خیزم من
 در پای ضعیف پشه زورست از تو
 هر وصف که نامن است دوست ما تو
 پرورده شدم بنا ز نعمت تو
 یا جرم من ست بیش یا رحمت تو
 کم هیچ گشته باد نخوت ز برت
 بر داشتند در دست هنگام قنوت
 آنکس که گنه نکند چون زیست بگو
 پس فرق میان من و تو چیست بگو
 همه لقمه حرامم در هم نفسا لوده
 فریاد ز کرد و با سه نافرموده
 هر جا که قدم نهی بخیزست منه
 رو کوزه فروش و کار از دست منه
 ای دوست دو می گرد جهان پیو
 یک دم بمراد خویشتن نابود
 صد بو العجبی ز ما بر ایچخته
 اگر بویه مرا چنین مندر ریخته
 بر خود در نام و رنگ بستیم همه
 که با دوشق ست بستیم همه
 بنیاد به بادست از ان هیچ نه

هوایا حسین یزد
 غم خدام

شد صد وجود در میان دو عدم
 پیری دیدیم بخوابستی خفته
 می خورد و دست خفته و آشفته
 غره چه شوے بسکن و کاشان
 بخواب بادے و تو افروزی شمع
 دنیا برادرانده گیر آخر چه
 گیرم که بکام دل بماندی صد سال
 مانیم بلطف تو تو لا کرده
 آنجا رعنائیت تو باشد باشد
 از آتش و باد و آب و خاکیم همه
 تا تن با ماست در جفا تمیم همه
 جایست درین راه خطر ناک شد
 پس رگذری که بگذرد بر من و تو
 ای نیک نگرده و بدیسا کرده
 بر عفو ممکن تکبیر که هرگز نبود
 ای در ره بندگیت یکسان که بود
 محبت تو ستانی و سعادت تو دهم
 در کار که کوزه گری کردم رس
 میگرد بسو و کوزه رادسته و مهر
 ای ادرم ذات تو عقل آگه نه
 ستم ز گناه و از رجا بهشیارم

اطرافت بود تو در میان بیچ نه
 وز گرد شعور خانه تن رفت
 اندر لطیف بعباده گفت
 بر عمر که هست حاصلش افسانه
 بر رگذریل چه سازے خانه
 دین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
 صد سال دگر بمانده گیر آخر چه
 و طاعت و معصیت تبرا کرده
 ناکرده چه کرده کرده چون ناکرده
 در عالم کون در هلاکیم همه
 چون تن برود روان پاکیم همه
 تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شد
 ما بخیر از هر دو جهان خاک شد
 از گاه بلطف حق تو لا کرده
 ناکرده چه کرده کرده چون ناکرده
 در هر دو جهان خدمت دگله تو
 یارب تو بفضل خویش بتانج برده
 در پائین چرخ دیدم استاده بی پای
 از کله باد شاه در دست گدای
 و معصیت و طاعت ما مستغنی
 امید ز رحمت تو دارم یعنی

سازنده کار مرده و زنده تویی
 من گرچه بدم صاحب این بند تویی
 بر سنگ زوم ووش سیوی کاشی
 با من بزبان حال می گفت سیوی
 ایمل زخم جسم اگر پاک شوی
 عرش است نشیمن تو شمرست با دلا
 پیوسته ز بهر شهورت نفسانی
 آگاه نه که آفت جان تو اند
 از مطبخ دنیا تو همه دو د خوری
 دنیا که بر ابل دین زیانست عظیم
 ای کوزه گرا کبوش گریشگر
 انشت فریدون و سر کج خیر و
 بر گیر ز خود حساب اگر با خبری
 گوئی بخورم باده که می باید مرد
 بر کوزه گری بزرگرم گدزی
 من دیدم اگر ندیدم هر بی بصیری
 بکشای دری که در کشانید تویی
 من است بیخ دستگیره ندیم
 یارب بکشای بر من از رزق در
 از باده چنان مست نگمدا مرا
 ای چرخ چه کرده ام ترا است کوی

دارنده این پنج پراگنده تویی
 کس را چه گنه که آفریننده تویی
 مرست بدم که کردم این او پاشی
 من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
 تو روح معصمی بر افلاک شوی
 گامی و مقیم خطه خاک شوی
 این جان شریف راهی رنجانی
 آنکه که تو دسار زوی ایشان
 تا چند غم جو دو دنیا بود خوی
 گر ترک زیان کنی همه سود خوی
 تا چند کنی بر گل آدم خوارے
 بر چرخ نهادی چه می پنداری
 کاول تو چه آوری و آخر چه بری
 می باید مردگر خوری و در نه خوی
 از خاک بی نمود هر دم تیرے
 خاک پدرم بر کف هر کوزه گری
 بنامے سبے که ره نماینده تویی
 کایشان همه فانی اند و پائنده تویی
 بی منت مخلوق رسان ما حضری
 کز بی خبری نباشدم در دهر
 پیوسته فکندہ مراد رنگ و پوی

نام ندری تا برس کوی بکوی
 خواهی که پسندیدہ امام شوی
 اندر پی مومن و جہود و ترسا
 باور و تمناعت کون آباد برسے
 سنگر نغزونی ز خود و غصہ مخور
 باسن تو ہر آنچه گوئی از کین گوئی
 من خود مفرم ہر آنچه ہستم لیکن
 تا ورت است آخوان درگ و پے
 گردن منہ از خصم بودستم زال
 گر روی زمین بجلہ آباد کنے
 گر بندہ کنی بلطف آزادی را
 از کبر مدار هیچ درد دل ہو سے
 چون زلف تبار شکستگے عادت کن
 دنیا نفسے خون در و یک نفسے
 شکر آئے آنکہ زندہ خوش می باشی
 زان پیش کہ از جام اجل مست شو
 سرمایہ بدست آردین رہ کا سجا
 ای آنکہ خلاصہ چہار ارکانی
 دیوسے و دوسے و ملک و انسانے
 ہر چہ ز دست دہر نکش باشے
 ز نہار دست ناکسان آب زلال

اہم نہی تا خبری آب ز روئی
 مقبول قبول خاصہ و عام شوی
 بد گوی مباحث تا کو نام شوی
 در بند فزونی مشوا آزاد بزی
 در کم ز خودی نگہ کن و شاہد بز
 پیوستہ مرا متحد و بیدین گوئی
 انصاف بدہ ترا رسید کین گوئی
 از خا ذ تقدیر منہ بیرون پے
 منت مبرارد دست بود حاتم ط
 چندان نبود کہ خاطرے شاہد کنی
 بہتر کہ ہزار بندہ آزاد کنی
 کز کبر بجائے ز رسیدت کسے
 زان پیش کہ بگسلد ز تار نفسے
 اندر نفسی چند توان زد نفسے
 این عالم بے وفا نماندہ کجسے
 زیر لکد جا و شما ہا پست شوی
 سودی نکنے اگر تہیدت شوی
 بشنو سخن ز عالم روحانے
 باقت ہر آنچه می نمانی آسنے
 وز جور و جفائے چرخ ناخوش باشی
 بر لب میکان اگر در آتش باشی

باورد بسازاد و ای یابے
 می باش بوقت بنیوائی شاگر
 اول بخویم چو آشناسے کردی
 چون ترک منت نبود از روخت
 آزد فتر عمر می کشوم فالے
 میگفت خوش آن کسی که دخت
 آن مایه ز دنیا که غوری یا توشی
 باقی همه را نگان تر از و بشدار
 گشتادی خوشی تن در آن میانی
 در اتم عقل خویش نشین همه عمر
 دانی که سفیده دم خرد و سحر
 یعنی که نمودند در آئینه صبح
 اهی کاش که جائے آسیدن بود
 کاش از پی هزار سال از دل خاک
 عمری در عشق بی سرو پا گشتیم
 یک چند بودی جنون اقامیم
 ز اسباب تعلق کم تویشم ندی
 از منت نوش سقله نشیم ندی
 درستی و در خالعت به یزید
 اگر لیل و گر بنار لعنت به یزید
 ایدل چو فسره غمی پیدا کن

از دور و منالی تا شگامی یابی
 تا عاقبت الام تو اسے یابی
 آخر ز خودم چرا جدا سته کردی
 سر گشته به عالم چرا می کردی
 ناگاه ز سوز سینه صاحب عالی
 روزیت چو ما ہے و شبے چون عالی
 معذوری اگر در طلبش می کوشی
 تا عمر گرانمایه بیان نفروشی
 کاسوده دلی را بنی بنشانے
 میدار مصیبت که عجب نادانے
 هر لحظه حیرانے کند نوچه گرے
 که عمر شبے گذشت و تو بخیرے
 با این ره روی رسیدن بود
 چون سبزه امید بر دیدن بود
 فارغ بال او غم تننا گشتیم
 القصد ز سعی خویش رسوا گشتیم
 جز دل غول سینه ریشم ندی
 شرمندگی از بهت خویشم ندی
 در فصل دی و بهار لعنت به یزید
 در هر نفس هزار لعنت به یزید
 ای غنچه و اش شستی پیدا کن

جلال السیر

خوابی که بملک دل سلیمان باشی
 ز نهار زغم می جسدانی نکنی
 منت ز کلاه و کفش گردون کشی
 در بزم تو هر دل که قدح نوشی
 روغن هر چند روشنی افزاید
 در عشق که قید نامی و نگی نیست
 از بسکه نشسته ناوکش بر سر هم
 پیوسته خدای ماطاعت میکن
 تا صاحب آبروشوی چون خورشید
 یارب دل فارغ و تن آکه ده
 یک بار مجرم کن از قید همه
 از لذت درد آنگه و الهی دارد
 شورش باد از نمک ناسوری
 ش از همه ناکسان گران داری تو
 بنگر که میان مردمان کار تو چیست
 اگر حسن تو این چنین فزون خواهد شد
 در بحر غمت کشتی بجز صد نوح
 گرفتار دون ز اهل تکمین گردد
 از دولت عارضی کند خود را کم
 از بهمنسان تو که ترکند ترس
 پیر این عصمت تو ناگه بد روند

از صافی سینه خاتمی سید اکن
 با غیر تجربه آشنائی نکنی
 ز نهار که این بی سرو پائی نکنی
 ز دو دازی و شوق وصل بهوش نشی
 بسیار چو شد چراغ خاموش شود
 جز خون دل آب دیدم رانگی نیست
 در سینه ما جای دل تنگی نیست
 اوقات شریف صرف طاعت میکن
 بانان جوین خود قناعت میکن
 دستی ز گریبان اهل کوه ده
 نزدیک خود از بهی که دانی رده
 که چشم بلطف مومیائے دارد
 زخمی که بمرهم آشنائے دارد
 ز از همه اهلان نهان داری تو
 چشم از همه مردمان نهان داری تو
 کار همه کس شوق جنون خواهد شد
 مانند جباب سرنگون خواهد شد
 در حال ز راه در رسم پیشین گرد
 مانند پیاده که فوزین گردد
 در فسق و فجور پس بزرگند ترس
 یک یوسف و صد هزار گرگند ترس

مغنی

جلال اسیر

ملا محمد سید ارفق

عبد الهام مولی جوی کوه

هر چند که سر بسیرینا آوریم
 در حشر بامید زلال کرم
 لب زیر محبت ست غوغای علم
 هر گام شهید جلوه در خاک است
 آگاهی حیثیت سیر دنیا کردن
 چون مهر سفر کن که بود کار زمان
 از فیض خیالت چمن سینه شگفت
 چون صبح لب از خنده جاوید است
 آن دیدن را که با تجلی کایست
 در بزم تو ام حجاب تنها نیست
 در دهر بغیر دل دانا پوچست
 گریاری سخت کنجها می پرسی
 در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است
 از روز ششم وصل تو خاطر خواهد
 ای ذات و صفات تو مبراز عیوب
 رحم آر که عمر و طاقتم رفت بساد
 ذاتی ز چه یک نام حق آمد غفار
 اگر جالبی از جمل نکردی گنه
 گرد دل بصفا دهی خبر من باید
 گر آه اگر ناله اثر من باید
 در دل چو گریست روی پرناک بچو

در سایه رحمت پناه آوریم
 چون نامه خود روی سیاه آوریم
 تو میدی عشق است تنای دلم
 صحرای قیامت رت صحرای دلم
 در ملک وجود سودا کردن
 از سر به شبانه دیده بینا کردن
 از دیدن رویت گل آئینه شگفت
 هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت
 گر گل بنظر جلوه گر آید خاریست
 هر بر تو شمع سایه دیوار است
 سر بایه بجز و کج و دریا پوچست
 اول ز حجاب دست دریا پوچست
 دل راهبه جا یاد تو خضر راهست
 خورشید گواه است سحر آگاهست
 یک نام ز اساس تو علام غیوب
 نه نوح بود نام مرانه ایوب
 یعنی که بجز مان عاصی نام آر
 پس عفو همیشه می نشستی بیکار
 گردیده بائینه نظری باید
 هر شور ترا شور و گریه باید
 چون ز هر بدل رسیده تر یا ک چه بود

ایوب چه بود ایوب
 ایوب چه بود ایوب

تو ظاهراً خود بجایه آراسته
 در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا
 و در دل بچون هست و ساکن بیکده
 عاشق همه سال است در سو ابادا
 در بهشتیاری غصه هر چیز خوریم
 دل بر تو نم رخم بدانم ایشان ا
 گر عمر من اندر سرو کار تو شود
 برگیر شراب طرب آگیز و بیا
 مشنوخن خضم که من نشین و مرو
 خواهی ز وصل شادمان ا مرا
 من سیخ گویم که بیان د ا مرا
 این لعل بکام دنیا ید مارا
 از عشق عقل گشت آگاه نه علم
 اسی ساقی عشق خیر ساز مرا
 زین بستی خویشتن ملولم بسیا
 بگذر چو قلندر از جهال دنیا
 گر تیرا شنید ریش تیش مردان
 ای عمر حیات جاودانت باوا
 حیف است نصیب دشمنان چون گویم
 تسلیم و خاورد و شکار است مرا
 گفنی ز چه اختیار کردی عشق

دل های پلید و جامه پاک چو سود
 طاعت همه فسق کعبه درست ترا
 خوش باش که عاقبت بخیر است
 دیوانه و شوریده و شهید ابادا
 چون مست شدیم هر چه با د ا بادا
 وز تو بیرم ستیزه ایشان ا
 مهر تو میراث دهم خویشان را
 پنهان ز قیب سفله بگریز و بیا
 بشنوز من ای انگار بر خیز و بیا
 خواهی ز فراق در فغان ا مرا
 ز انسان که تو خواهی آنچنان ا
 این باوه بکام دنیا ید مارا
 این صید بدم در نیا ید مارا
 در بخیری زیر و ز بر ساز مرا
 جامی بد و کسی دگر ساز مرا
 تا باز رسب ز قیل و قال نیا
 بهتر که دوست پیر زال دنیا
 تا هست جهان بقای حیات باوا
 در د تو نصیب و ستانت باوا
 با عشق و محبت سرو کار است مرا
 من که میتم و چه اختیار است مرا

ابو سعید ابوالخیر

بوی کعبه

عراقی

خواجگ حافظ

ایم فرزند

عجلی

نیم خان خانان

ببین این بگوید

بر خاک تزلزلت ارشادم خور
 چون آب روان سیل به لبم برآم
 جز حکمت آن گل که ربا بد ما
 چون خنده برق گریه ابروی
 روزی دوسه دست و پا کشید
 گرد تو فلک حصاری از آینه است
 ضعف پیری ز بسکه بگذشت مرا
 از صحبت من کنون بتا زانگ است
 بختی دارم چو چشم خسرو در خواب
 جسمی دارم چو جان مجنون همه در
 ما خانه نشین شدی تو ای درخشا
 من خانه تن خراب کردم نعمت
 داری ز پی چشم برای درخشا
 دین از همه طرفه ترک از با ده سن
 کارم همه ناله و خروش است شب
 دو ششم خوش بود ساعتی پنداری
 با بطمی گفت ما بنی در تب و تاب
 در د او در لیا که درین دیر خراب
 آنی که ز جامم آرزوی تو زلفت
 از کوی تو هر که رفت دل را بگذشت
 آلوده دنیا جگرش ریش ترست

خو اہم کہ ز نخوت بر ہانم خور
 شاید کہ بدر یا برسایم خور
 وز بلع جہان دل نکشاید ما
 بزخون خویش گریہ آید ما را
 تا در بد و نیک آزمایند ترا
 تا هر چو کنی ہمان نمایند ترا
 ہر کس کہ نظر فلکند ساخت مرا
 این موی سفید رویہ ساخت مرا
 چشتی دارم چو لعل شیرین ہمہ آب
 جانی دارم چو زلف لیلی ہمہ تاب
 پیوستہ مراست از نعمت دیدہ پرتاب
 تو خانہ نشین شدی و من خانہ خراب
 یک ز گن ناشگفتہ در زیر نقاب
 یک چشم تو مست است و دیگر چشم خواب
 نی صبر پرید است و نہ ہوش است شب
 کفارہ خوشدلی دوش است شب
 می گشت چو در آتش سوزندہ کباب
 گہ بر سر آتشیم و گہ بر سر آب
 و ز دل ہوس سفتے نکوی تو زلفت
 کس با دل خویش تن ز کوی تو زلفت
 آسودہ ترست آنکہ درویش ترست

میزان جامع عشرت بزرگ

میزان

صانع بیکلامی

میزان

کمال الدین ایل

در صفت مستوی
 داور العین گنہ ۱۲

مالک قتی

ابو سعید ابوالخیر

هرگز که برونگی وز بخیری هست
 هرشب بشال پاسبان کویت
 باشد که بر آید ای صنم روز حساب
 هر شیردلی که عشق ورز و مرد است
 از من چون نشان عشق پرسی گویم
 آن روز که عشق تو بمن درنگت
 هر روز هزار بار در عشق تو ام
 اول دل من بر سر غوغا بنشست
 آخر جو بریدگان همه سیج نبود
 فرخ دل آنکه مرد حیران و نگفت
 اندوه تو در سینه خود گشت و برفت
 عمهای زمانه را چو پایانی نیست
 چندین غم پیوده بخود راه مده
 بی با تو می نشستم سامان است
 اندیشه درین واقعه سرگردان است
 ایند که جهان در کف قدرت اوست
 هم سیرت آنکه دوست داری کس را
 ای قبله هر که مقبل آمد کویت
 امروز که کز تو بگرد اند روی
 یار آمد و گفت خسته می دار دولت
 ما را بشکستگان نظر ما باشد

شیخ سیف الدین باقری
 شیخ عطار قدس سر

مولوی سیدی

شیخ اوصال الدین کرمانی

چون در نگری بار بر پیشتر است
 میگردد گرد آستان کویت
 نامم ز جبریه و سگان کویت
 عاشق که وفا طلب کند نامرد است
 چشم تر و آه سرد و روی زرد است
 خلقی بنزار دیده بر من بگریست
 می باید مرد و بازمی باید زیست
 هر دم بنزار گونه سودا بنشست
 از جمله طمع برید و تنها بنشست
 صد واقعه داشت کرده بنیان و نگفت
 درد تو نگاه داشت و جان و نگفت
 احوال جهان را سر و سامانی نیست
 کین مایه عمر نیز چنانی نیست
 فی بی تو می زیستتم امکان است
 این واقعه است در دنی دروان است
 دو چیز ترا داد که آن هر دو کوست
 هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست
 محراب دل شکستگان ابرویت
 فردا بکدام دیده بنید رویت
 و ایم با میدبسته می دار دولت
 ما را خواسته شکست میدار دولت

عزیز که نه زان تست لادن به از دست
 دشمن که هر دید به از دوست بود
 خرم دل آنکه در غمت مرد و گفت
 هر در کفن و دفای پیچید و بر رفت
 گفت که مگر تخم هوس کاشتنی است
 بگذاشتنی است هر چه در عالم است
 آن را که در کار پیشانی نیست
 غافل شدن و دل بجان بدین
 گر بر فکلی سجاک باز آردت
 فی اجمله حدیث مطلق از من بشنو
 نزدیک کسی که از نیازش خبر است
 هر تن که نه خاکست و رو خال است
 با ذات بر صفت گر آیند خوش است
 از بهر خدای هیچ عمل ضائع نیست
 از خویش رسیده را چه سجد چه کشت
 خلقی ز بی بهشت بے آرا مند
 سکین انسان که هیچ که فرم نیست
 گویند که فقر از بلاهاست اما ن
 مادام که مرد پا سے بند دنیا است
 تن نام خواهد اگر چه جانش بگت
 این عالم عاریت که کالای تو نیست

و آن زر که نه آن است آهن به از دست
 وان دوست که عیب جت دشمن است
 اسرار تو با بزرگ و با خرد و گفت
 غمهای ترا با بنجان برد و گفت
 معلوم شد که جمله بگذاشتنی است
 الاغم دوست کان گمداشتنی است
 با او اثری ز لطف یزدانی نیست
 جز بخص خری و عین نادانی نیست
 گر بر سرنازی به نیاز آردت
 آزار سخن تا نیاز آردت
 مسکینی و عجز و خشکی معتبر است
 هر دل که نه در دست در دوست
 نغمه بهر آهنگ سر آیند خوش است
 در خلد ز هر در که در آیند خوش است
 توحید گزیده را نه خوبست نه بدست
 دین طرفه که نیست جز در آرامش
 در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست
 این نیز ز هیچ ابتلائی کم نیست
 اطمانغناش دعوی بی معنی است
 خربے که وجو میرد اگر از عیبی است
 در خورد تو و تو بهت و الای تو نیست

یا ای فضل الدین قرین

حضرت امیر خرم

بلا سحابی استر آبادی

این خلعت که ز فلک میخوانی
 باشو بختی کاهل هدایت کندت
 در خدمت کوش و در ادب تا همه جا
 اهل دنیا که کرده باشوت بخت
 هر خفته که خواب او خوش است شیرین
 تا چند مجاز و آرزو باست درشت
 عمری به واسطه شهنشاه توان گشت
 در محبوبی هر آنکه او بشیرت
 گفتن بیاشفتی که معشوق تو بگشت
 یک کس که از بوی وجود نیست
 هر چند در اوضاع جهان می نگرم
 در دو عالم از شمار و قدر بگذشت
 این واقعه در جهان شنیدرت سی
 غم از من و مرا گریه از غم نیست
 غم غمی بمن کرده و من غمی بغم
 آن دل که تو دیده ز غم خون شد
 روزی بهوای عشق سیری نی کرد
 مجنون بزبان حال دایم در شست
 می گشت همیشه بزبانش لیل
 یک نیمه ز عمر در بطالت بگذشت
 عمری که دی از دجانی ارزد

گر راست شوی یکی ببالای نیست
 در هر دو جهان کار فایت کندت
 در ویش دعا غنی رعایت کندت
 هر کس که سخن زدین کند دشمن اوست
 بیدار کننده را نمی دارد دوست
 تاکی سوی هر حقیقی کردن پشت
 صد سبب بختن خری توان گشت
 در حق جهان کرم اندر بیشترت
 گنای آن کس که لطف او بیشترت
 یک حرف که از روی شود آیدت
 چیزی که باو دلم فرود آیدت
 وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
 سن تشنه آب و آیم از سر بگذشت
 یاران قهرم شکست از غم نیست
 همچون من و غم دو یار در عالم است
 از وید که خون گرفت بیرون شدت
 لیلی صفتی برید و مجنون شد وقت
 لیلی گویان چو گر و بادی می گشت
 لیلی نی گفت تا ز بانس می گشت
 یک نیمه به تشویر و خجالت بگذشت
 بنگر بچم حیل و چه حالت بگذشت

ایم جی سادات
 شیخ محمدالدین فضل
 ماضی یومین
 لودی حاج

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
 آنز خود را بوصول لالوچ نداشت
 سلطانی و وزیر ار عالم سهل است
 ز سار که فسر کار عالم نکنی
 ای سطر عشقان نوای تو کجاست
 که در دل از نظرت آفتاب است
 که به حسن عشق مستور است
 هر سینه که در غم نیست خست است
 او زمان زمان لالوچ دیدن نیست
 زانی ز چه پاکشید دام در این
 خوشی بیستم بگو بهسان زد و رفت
 بلبل و ستان نو بهان زد و رفت
 با آنکه دلت بر دشمنی تیغ افراشت
 وین دوستی و گر که صد دشمن را
 از سر نه افتیه شهر آ که نیست
 و یا که فخر در لبش بود نه صد
 دنیا و دهر و زار چه آسان است
 چون آهنی در خم خورده که لبش گز
 جانی که بود قابل انوار کجاست
 گیر که ز رخ پرده کشاید معشوق
 مردی که نشد درین حرص و شورت

اندر طلب تو نقد هستی در باخت
 بنشست و بدین ورد و دوی در باخت
 وین گنبد ز رنگا عالم سهل است
 عالم سهل است و کار عالم سهل است
 ای ساتی جان آب تقای تو کجاست
 گیر آئی فرگان رسای تو کجاست
 آیات نیاز و نماز شو به است
 زان لب که نماند لب گور است
 وضع خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
 و شیامنگ است بجا خنیدن نیست
 دلدار در آید و از آن زد و رفت
 گل خنده بوضع روزگار آن زد و رفت
 دل دامن دوستیت او کف نماند
 از بهر دل تو دوست نمی باید داشت
 ظاهر بین را اصل و نقش نبرد است
 بان غوری کن که این سخن بینی نیست
 مغرور شو که تا تو فی آن او است
 رویش تو بودش گریزان او است
 دان دل که بودم اسرار کجاست
 چشمی که توان دید رخ ایر کجاست
 هرگز خورشید نمی رسد از دولت

خواجگه افضل الدین خوارزمی
 شیخ شمس الدین

ابوالفتح خوارزمی

وزیر سعید

علیه السلام
 نظام الدین کجاستانی پیر کجاست
 شمس الدین

در اهل دل و اهل دول گزگری
 گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت
 بگر که چه و از کجا آمده
 روی چو هست که این از کاست
 برخاستن از سر جهان شکل نیست
 دی شب خرم نصیحتی بنیان گفت
 با کس غم دل بگویی زیرا که بسازد
 ای دیده ندیده که جانان می رفت
 دل دهن جان گرفت جان دهن
 که دیده بدیدن جمال تو خوش است
 هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش است
 ترکم سر آماج که آمد سر مست
 پیر تیر که چون نش ز خود دور انداخت
 وقتی سحرش چو غم رفتن گرفت
 اشکم بر وید تا بگیر در ایش
 هر جا که ز مهرت نظری افتادست
 در کوی وصال تو که آید آنجا
 خونخواره یار مهربان غمزه تست
 بیار که جان و صد فرادان هستند
 آن زلف خوشی که دل بسند افتادست
 گفتم که چرا اشکته سر تا پای مست

حرفی نبود بغیر حرف علت
 از من خبرت که می نوا خواهی رفت
 می بین که چه می کنی کجا خواهی رفت
 آراسته بی زحمت آراستن است
 شکل ز سر کوی تو برخاستن است
 در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
 یک دوست که با او غم دل بتوان گفت
 برگزیده من چگونه خندان می رفت
 او بر همه آستین نشانان می رفت
 گاهی دل مسکین بچال تو خوش است
 آن نیز با امید وصال تو خوش است
 چون غمزه خود تیر و کمان اندر دست
 نالان نالان میرفت و در خاک نشست
 دل را غم جان رفته دهن گرفت
 دردی برسد دهن من گرفت
 سودا زد و در رهگذری افتادست
 هر پای که درخی سری افتادست
 مرد افکن بست و ناتوان غمزه تست
 بیل که جان ستاند آن غمزه تست
 بر قد چو سروت چو کند افتادست
 فرمود که از جلای بلند افتادست

شیب الدین تبریزی
 حکام شهر باری

خدیو قاری

شیخ نظام الدین

کمال الدین

دارم سر آنکه شب آیم بپرت
 تو پای منی ز ناز بر چشم و سرم
 دل گیت یکی جای نشست غم تست
 وین غم بچیله که ست غم تست
 ایچانه خطایب نه طاعت بهرست
 با فقر و فاقست کار نه ز دروغور
 اندیشه درست آنکه در اندیشه اوست
 هر پیشه وری بکا خودست نازد
 جز یاد حق ارحاصلت از زندگیست
 ذکر است همه فکر کا و غر وقت نماز
 عاشق که بدل تخم و فالک کاشت
 بر صوت دیوا اگر دل می بست
 دنیا که بر پایه نشستی دگرست
 همچون زنکان که جیما هر نفسی
 ای آنکه بزنگانیت دسترسست
 این مرغ گرفتار که ناش نفسست
 هر چند کسی قول و فعلش تبهست
 رسوا شود آنکه می در و پرده کس
 عرفی کله سر من که جاے گل نیست
 هر چاه که هست یوسفی در وی هست
 رخسار تو آب در رخ گل گذاشت

سالم بابت بر نعم و جوهر شفق
 من سر نعم از نیاز بر خاک دست
 جان گیت یکی هوا پرست غم تست
 روزی چندست و آن پرست غم تست
 و زیدن تسلیم درضا معتبرست
 از عجز گنه محب عبادت پترست
 بر فرق نشسته باد اگر تیشه اوست
 خوش دولت آنکه توی پیشه اوست
 شرمندگی حاصل این بندگیست
 نه بندگیست اینکه خوبندگیست
 ای کاش که دیده ابگل می انباشت
 باشد که بهتر از تو پاسش می داشت
 هر لحظ لمندی ده پستی دگرست
 آرا گلش کنایستی دگرست
 مغر و رشوک شعله همان خسست
 بیرون رود از آسمانش نفسست
 برداشتن پرده ز کارش گنه است
 از قلب بر آید و جگ رویه است
 توفیق رفیق هر تنگ حوصلهست
 صاحب نظری لیک بهر قافلهست
 زلف تو سخن بچو سنبلی گمناست

ادیب چهار

بید شرف الدین شرفی غم تست

دولان نظری پیش پورست

دولان نظری پیش پورست

شیخ غازی غم تست

ملک کتبی

دولان محمودی صفا صفا

ابو طالب کلیم مولانی

عراق شرفی غم تست

بزمی مولانی

تا آنچه بهار او گلستان رفتی
 کس در ره عشق محرم ساز گشت
 مائل بکبار آب تامل سے جت
 دو دو دل ریش بی دو افتادست
 زحمت مکش ای طیب کار دلم
 هر چند که چشم بخت را خوابی هست
 هر چند که خانمان خرابیم آما
 ای رهن عقل و دین نیاز آمدت
 گو منکر حشر تا به بیند کار
 هجران تو ای آفت جان زان گشت
 حاصل که بکنج بکیسی دور از تو
 عشق آرزو گرفت نه بر جانم بخت
 زین واقعه هیچ دوست و هم نگر
 صوفی گوید که دوست در خانه هست
 ساقی گوید بجام و پیمانده ماست
 با آه خوشم که آشنای دل ماست
 با لفت و شنید در دو غم تیز خوشم
 دل دوش خیز چشم مست تو گرفت
 می خواستی از لطف بریزی خونم
 بی جذب و دستان ز جانتوان رفت
 فریاد موزن بشنو تا دانه

سالک بزم
 مولانا حسین نازکی
 ایام غنیمت تو
 تو را حسین مستعد شانی
 بی هم حضور می
 بی تو هر جا در میان تو
 ملایحی کیلانی
 بی هم نظام
 محمد علی سیام

گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت
 سایر چو تو هیچ کس نپیمود این دست
 دیوانه پا برهنه از آب گذشت
 بیچاره زرد لدا جدا افتادست
 بگذار که کار با خدا افتادست
 بازم تبه سبوحی ناسبی هست
 ویرانه مارا شب قتمانی هست
 خورشید خجل ز لبس بسا ز آمدت
 جان در تن مژگان ز باز آمدت
 در بر آمدی حسرت دیدار گشت
 صبر کم و انتظار بسیار گشت
 صبرم شد و عقل رفت و نش بر گزشت
 جز دیده که هر چه داشت و پایم بخت
 زاهد گوید که در دم در دانه ماست
 عاشق گوید بگوئی جانانه ماست
 باناله که آنم از برای دل ماست
 کان گننه حدیث ما جرای دل ماست
 جان نشه ز لعل می پرست تو گرفت
 آزرده ام از جفا که دست تو گرفت
 هر راه که نیست ز بهانتوان رفت
 ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

داغ دل من ز حلقه دام کسی است
 هر مصرعه تازه که گویم از درد
 در عرصه دهر آدمی پیدا نیست
 عالم بسوا چشم خوبان ماند
 آن بت که شل بخوبی و خوش بخت
 بازار بتان شکست آری آری
 نادان غلطش ز سستی رای خود
 بر مرکب چوپین چو شو و طفل سوا
 از قسمت بیش و کم چه جای لگه است
 در بزم جهان مدام خون گریه کند
 مغلوب طبیعت شدن از بخریدیت
 از بحر و فنون کس بجای نرسد
 ز آه ز می ناب نخواهیم گذشت
 هر چند که این آب گذشت از سر ما
 ای فونی بیچاره ز خود بخری است
 نه خویش و نه بیگانه نه دشمنی دوست
 از خویش بیک نگاه می باید رفت
 آواز درازشش جبریت سے آید
 ایام شباب با هوس بودم جفت
 در خواب غرور صرف شد نقد جیت
 از صحبت خلق ذرّه فایده نیست

چاک بگرم نشان چاک قفسی است
 تاسیخ تولد غم تازه کسے است
 در سبب در و بخری پیدا نیست
 کس مردم هست مردی پیدا نیست
 ما سا با او محبت بر مهنی سست
 ابراهیم است که او بت شکنی است
 بقدر ریش از پستی کالای خود است
 خوش راهی و بد راهی از پای خود است
 حق را چون و تو خرابی و دگر است
 چون شیشه می هر که تنگ حوصله است
 طول اهل از غایت کوه نظری است
 اینها همه ریش گادی و کون بخت است
 زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
 ما از سر این آب نخواهیم گذشت
 او را نه غم پا و نه پروای سر است
 نه مرده و نه زنده بوالعجب نور است
 بی منت یا براه می باید رفت
 آیا بگویم راه می باید رفت
 فی دیده دید بودنی گوش شفقت
 بیدار کنون بشدم که می باید رفت
 جز خون جگر یک چه درد مانده است

غیاثی حلوانی

انوار است

بوالعجب کاشی

بناصیح عرب جزیره

د

د

بوالعجب کاشی

بناصیح عرب جزیره

بناصیح عرب جزیره

بناصیح عرب جزیره

بناصیح عرب جزیره

از هر که نشان مردی پر سیدم
 ز سنه رنجو یار که دل سبازست
 و آنکه دل خویش بپاریستی
 آفرخته ت بودم و با قوت چست
 جو یای جوانی ست قدم بدست
 از سر که عشق که شور انگیزست
 چون تو غم سرخوری چه کارست ترا
 دیوانگیم ز جان بیوشه تست
 ایوب کجاست تا از دوام کنیم
 در روح همین غوطه زندگفتارت
 در زخم اشک غسل ناکرده گناه
 سرشته دلم ز آرزوی ماندست
 این شیر همیشه بود ز بخیر گل
 در پیش فسرده شور هستی هیچست
 با هیچ پرستان ز خدا هیچ گوی
 هیچست و جو زندگانی هم هیچ
 از سیه و نقد زندگانے هم را
 آبی بر همه نیکو ان حسنت ترجیح
 شمشیر بارسان که جو یای ویم
 دانی ز چه بجا ب می خندد صبح
 این نگرده چون مقام خندیدن نیست

گفتا که درین دیار این قاعده است
 آسوده کسی نگیرد که او بی یارست
 از روی گسل که میوفانی عارست
 گشت جوانی و دو تا گشم دست
 هر گم شد در اجز و توانا نتوان جست
 پر بنیر که شمشیر محبت تیزست
 جای که سر بریده دست آویزست
 فریاد کنان دلم ز خاموشی تست
 صبری که برابر فراموشی تست
 در ناز همین شنا کند تقارست
 نهد قدمی کعبه دیدارست
 در خیز زلف ماه روی ماندست
 و امر و چنین بسته موسی ماندست
 پرواز بر بلند و پستی هیچست
 پیش ایشان خدا پرستی هیچست
 دین خانه و فرش پاستانی هم هیچ
 سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ
 وی سوزن غمزه تو ولد و ریح
 الما دلمن طلب حدیثیست صحیح
 انگنده ز رخ نقاب می خندد صبح
 بر خنده آفتاب می خندد صبح

از جانی خانی
 شمس الدین فرنگی
 صادق بیگ افغانی
 فخری ملک آبادی
 ملا محمد علی انزلی کشمیری
 نظام الدین محمود
 ملا عارف شاه
 حکیم خاقانی
 مولانا کاتب پنا
 حاجی محمد جان

آنی که بغیر دستان خواری شد
 طفلی بزرگان جهان صید تو اند
 و ز آنکه درین زمانه پر غم و درد
 هر روز فراق دوستی باید دید
 تصوّفی بسام دست ازان افشاند
 عاقل داند که دایه گواره طفل
 بی دیده بود که جستجویش نکند
 هر دل که در و بوی و فای نبود
 پریریم و لے چه عشق را ساز آید
 از زلف دراز تو کند اندازم
 خوبان همه صید صبح خیزان باشند
 تا تو سگ نفس را بفرمان باشی
 سگ تو بدان که ذوقش آید مرد
 از عمده عهدگر برون آید مرد
 میخند که بے تو نام تو بر نند
 بلبل نه که از نوای تو جامه وزند
 زن زن ز وفا شود زیور نشود
 بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
 عشقت هزار بادشاہے ارزد
 آنرا که رنخے بود بدین زیبائی
 دل حمد تو از میان جان مے گوئی

و اساتش صد هزار جان خواهی شد
 ہیما ت که نمند جهان خواهی شد
 غمناک درین دایره غم پرورد
 هر لحظه و داع ہمد سے باید کرد
 تا آتش دل بجلیتے بنشانند
 از بہر سکوت طفل مے جنبانند
 بی کام در بان کہ گفتگویش نکند
 گر پیش سگ افکنند بولیش نکند
 ہنگام نشاط و طرب و ناز آید
 برگردن عمر رفته تابان آید
 در بند رضا سے اشک ریزان باشند
 آہو چشمان ز تو گر زان باشند
 در حسد و فاکر کہ چون آید مرد
 از ہر چہ لگان بری فزون آید مرد
 طاؤس نہ کہ با تو در تو نگرند
 آخر تو چہ مرغی و ترا با چہ خورند
 سہر ز خود شود ز افسر نشود
 سگ ساسکے از طلا دہ کتر نشود
 وصل تو بیاہ تا بیاہے آرزد
 انصاف بدہ کہ ہر چہ خواہے ارزد
 مستغرق تو ہر دو جهان مے گوئی

سلطان التلخ ابو یوسف

عکرم سانی

عطار قدس

گر شکر تو این زبان نمی آرد گفت
 صدم حله ز انسوی خود خواهم شد
 از زیبای که در پس پرده نم
 در باو بیجهان دری بنماید
 ای خلق ورین دانه سرگردان
 در داکه دلم بهیچ در مان نرسید
 در پخته عمر پایان آمد
 از آتش عشق نوجوانی خیزد
 اگر میکشیم یکش حلاست ترا
 عاشق که تو اضع نمساید چه کند
 اگر بوسه بد زلفت ترا تیره مشو
 زود دید و بپوش تا دولت دید بشود
 اگر تو ز پسند خویش بیرون آئی
 عشق از ازلست تا ابد خواهد بود
 فردا که قیامت آشکارا گردد
 بسیار ترا خسته روان یابید شد
 اگر آدمی باز با آدمیسان
 در عشق هزار جان و دل بس نکند
 این راه کس رود که در هر قدمی
 ز نماز گو که ره روان نیز نمیند
 زین گونه که تو محرم اسرارند

در آتش عشق نوجوانی خیزد

یک یک مویم بصد زبان می گوید
 فاغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
 ای خیران عاشق خود خواهم شد
 وین بادیه را پا و سرے بنماید
 سرگشته تر از زمین و گرنه بنماید
 جانم بلب آمد و بجانان نرسید
 و افسانه عشق او پایان نرسید
 در سینه جمال ما جانم خیزد
 اگر کشتم دوست زندگانی خیزد
 شها که بکوسے تو نیاید چه کند
 دیوانه که ز بخیر نماند چه کند
 زان دید جهان دیگرت دیده شود
 کارت همه سر بسر پسندیده شود
 جویند عشق بے عد و خواهی بود
 هر دل که بعشق است در در خواهد بود
 دلگشت نمایی این و آن بایشد
 و رخ و ملکی با آسمان بایشد
 خود جان چه بود حدیث جان کن کند
 صد جان بد بد که روی و این کند
 کامل صفتان بی نشان نیز نیند
 می پنداری که دیگران نیز نیند

فردا که بجز اندر آید زن و مرد
 من عشق ترا بگفت نم پیش آرم
 بے روتیو بیلان گلستان کنند
 یک جرعه شراب شوق در جانم زید
 درد و زخم از زلف تو در چنگ آید
 در بے تو بصحرای بهشت خوانند
 رفتم بکلیسای ترسا و هیود
 از شوق جمال تو به تیانم شدم
 تمن بی تو می قرار نتوانم کرد
 گزرتن من زبان شود هر مو سے
 چو آن یوسف بلغ در حین می آید
 یعقوب دلم نعره زنان می گوید
 گفتمی که شب آیم ار چه بیگانه شود
 بر خفته کجا گذر توانی کردن
 گر یک نفس آن جان جان تو بمانم
 در آئینه رخس که روشن بادا
 تا برده بصبح در طلب شامی چند
 در کسوت خاک آمده عامی چند
 مارانه خراسان نه عراق ست مراد
 با هیچ مراد جفت نتوانم شد
 چندان بر داین ره که دوئی بر خیزد

از بیم حساب رو بیارود زرد
 گویم که حساب من ازین باید کرد
 بے یاد تو عاشقان به بتان چکنند
 وانگاه نظاره که مستان چکنند
 از جان بهشتیان ^{ای بین} مرا تگ آید
 صحرا سے بهشت بر دلم تگ آید
 ترسا و هیود جمله را روی تو بود
 تبسج بتان ز فرشته ذکر تو بود
 احسان ترا شمار نتوانم کرد
 یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
 بوی ز زلیخا سوسے من می آید
 فریاد که بوی پیرهن سے آید
 باشد که زبان خلق کو ماه شود
 که بوی خوش تو مرده آگاه شود
 عیش خوش و عمر جاودان بتواند
 گرم زنی صورت جان بتوان دید
 نهاد بر رون ز خوشیتن گامی چند
 بد نام کنند و نگو نامے چند
 مارانه وصال و نه فراق ست مراد
 طاقم ز مراد با که طاق ست مراد
 در بهت دوئی ز هر وی بر خیزد

شیخ ابو القاسم
 حضرت شاه نعمت اللہ
 شیخ ابو الحداد الدین مراغہ
 شیخ ابو حامد ادریس بن ابی
 شیخ مغربی دینی
 شیخ نعم الدین
 بابا افضل الدین کاشانی

تو او نشوی ولی اگر حسد کنی
 آن کن که بجز حقت شکارے نبوی
 در راه چنان رو که بر خنارے
 چون سستی تو محض اقرار بود
 هر کس که ز نیستی نزار و بوی
 در مصطبه عمر ز بد نامی چند
 کو قوت پائی که مرا گیرد دست
 بر هر که حسد بری امیر تو شود
 تا بتوانی تو دستگیری میکن
 دنیا مطلب تا همه دینت باشد
 بر روی زمین زیر زمین و از بزی
 آرزو که مرکب فلک زین کردند
 این بود نصیب ز دیوان قضا
 گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نصیب من تو
 سنگ بین که چو سیر شد چه مجرم باشد
 این عقل بگردم نه از ان داد خدا
 علمی که حقیقی است در سینه بود
 در خانه کتاب خانه سودی ندید
 مرد آن رهت که سر معنی دانند
 این طرفه ترست هر که حق را بخت

جائی برسی که تو سئو بخیرند
 با غیر خدایت سر و کارے نبود
 از گرد وجود تو غبارے نبود
 بستی تو سر مایه انکار بود
 کافر میر و اگر چه دیندار بود
 سیر آدم از سر ز نشن خامی چند
 تا پیش اجل باز روم گامی چند
 وز بر که فرود خورے اسیر تو شود
 کان دست گرفته دستگیر تو شود
 دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
 تا روی زمین زیر گینت باشد
 و آرائش مهر و ماه و پر وین کردند
 چه توان که نصیب ما همه این کردند
 آفاق ترا زیر گین خواهد بود
 ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
 و ز خود ن فرداش چراغم باشد
 کو خود قبضاعت ز سگ کم باشد
 درسی نبود هر آنچه در سینه بود
 باید که کتاب خانه در سینه بود
 از دیده کوتاه نظر ان پند
 مومن شد و خلق کافر نشینند

حاشا که دلم از تو جدا نخواهد شد
 از مهر تو بگسلد کرا دار و دوست
 در کوی غمت عشق مرا ره بنماید
 از پیری من عشق جوان شد گونای
 سخن بنده آمم که دلس بر باید
 آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست
 در چشم من آمد آن سحر و طربند
 این دیده شوخ سحر بر دل کند
 گویند و در پی آن سحر و طربند
 بے فایده چندم ده ای دانشمند
 بعد از چهل نشاط و چستی نبود
 در شصت امید خوشدلی که باشد
 عالم همه در دست دوامی خواهد
 کس بے حاجت نماند تو اندر بود
 عقل و حسن و آجخت که قوامی گردند
 مغرور شو برین رفیقان کایشان
 معشوق بعا شق چون نظر باز کند
 این ترک نیاز من با او از من نیست
 آنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ
 هر چیز که در خیز اسکان دیدم
 یک دم با و فسانه گو نتوان بود

یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
 وز کونیو بگذرد کجا خواهد شد
 بر من در صد هزار شادی بکشود
 از عمر من آنچه کاست عشق افزود
 یا دل کیسے دهر که جان آساید
 در ملک خدا اگر نباشد شاید
 بر بود دلم ز دست و در سپا نماند
 خواهی که کبکس دل نه سیه دید و بنید
 انگشت نمای خلق بودن ما چست
 من چون زوم که می بر ندم کبکس
 بعد از چاه غیر سستی نبود
 بعد از بهفتاد تندرستی نبود
 از خوان گرم برگ و نوا می خواهد
 در ویش غذا شه اشتها می خواهد
 گام دوسه با تو آشنا می گردند
 یک یک در راه از تو وامی گردند
 عاشق بهمان شیوه از ان ساز کند
 آئینه سخن او با و ناز کند
 این سقف عریض چرخ مینو همه هیچ
 با او همه هیچ بود بی او همه هیچ
 یک خطه با و نظاره جو نتوان بود

شیخ نجم الدین کبری
 حضرت مخدوم ملا الدین کبیری
 حضرت مخدوم شیخ سعید

حضرت خواجده عاظمه
 ملا حاجی اسرار آباد

این غم که گویم که من حیران را
 کس همچو من غریب و بی یار مباد
 در دجبران مرا بجان آورده
 عالم همه در دست طیبی دارد
 کس نیست که از عشق دور و نوری نیست
 گفتیم همه بیدار نمانی باید کرد
 گفتیم که چنان گوئی سخن تا شنوم
 در رویه دون که کس از و بهره نبرد
 در دیش بشکوه کاین چه عمریست دراز
 هستی که باصل خویش وحدت از
 آئینه بنیشت شکسته است ازان
 گاهی چیزیت مقدمه سازد
 یعنی که جهان بخود خوبست و نیست
 هر چند زمانه شور و شکر انگیزد
 نتوان بر موج آب دست درازد
 مرعاشق را مگر کینه که دید
 غفلت و عشق ره ندارد و هرگز
 در هر که رسید یار می پندارد
 بیچاره نو آشناست در بحر وجود
 آن بوالهوسی که در ندارد چکند
 زمین غصه که میل دارد و قدرت نه

با خود نتوان بود و با و نتوان بود
 بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
 هر جا که طیب نیست بیار مباد
 یعنی که محبت جیبی دارد
 هر ذره ز غور شدید نصیبی دارد
 گفتا که ز خود یاد نمانی باید کرد
 خندید که فریاد نمانی باید کرد
 آرام نیافت فی بزرگ و فی خرد
 منعم نالان که آه می باید خورد
 در دیده احوال تو کثرت دارد
 هر عکس در و هزار صورت دارد
 بعد از یک چند با در می سازد
 او در نظر تو نیک و بد می سازد
 بشکب و گرنه زان بتر انگیزد
 هر دست از دن موج بر انگیزد
 جز عین صفا بیار دیرینه که دید
 بر هم دون چشم در آئین که دید
 در هر شورش قرار می پندارد
 هر موجی را کنار می پندارد
 مسکین سگس که پر ندارد چکند
 دل از همه چیز بر ندارد چکند

ساکب زمین رتبه اعلیٰ خواهد
 در سیر بلند و پست و دریا پست
 کس دل شد و حبیب باشد چه کند
 عشق خوبان بلا فراوان دارد
 هر کس که نترک اعتبار خود کرد
 زاری و نیاز و غمزه خواهد عشق
 هرگز در مدخله مسمی با یزد
 عالم همه مرات جمال ازلیست
 ای خواجہ ترا قبرین غم نتوان کرد
 معشوق خودی تو عاشق کس نشوی
 این عمر که مارا لے بیش نبود
 چون در شهاب و برق بر اوج نمود
 دنیا که هزار است و شهید ا دارد
 هیچ است و کرشمه های رخداد
 جان و دل اگر چه شرح غم کم کنند
 در باب کرم و رشتی سائل را
 تا کس نرسد بعالمی کا دل بود
 در خانه دنیا مطلب خاطر جمع
 دهر این همه که قضاے احد کشد
 جلا و بنزد شه گنگار ان را
 جمعیت خلق سار با خوا ہے کرد

هم رتبه اعلیٰ و هم اونی خواهد
 ظا هر هو اپر بزین پا خوا بد
 بیچاره ولی نصیب باشد چه کند
 آنرا که خند آرقیب باشد چه کند
 او کار خند آنکه و کار خود کرد
 کس را نتوان بزور یار خود کرد
 بیرون از حد قدم نمی باید زد
 سے باید دید و دم نمی باید زد
 وین ناز و تکبر ز تو کم نتوان کرد
 معشوقی و عاشقی بهم نتوان کرد
 وین شادی عالم که غمے بیش نبود
 هر چند در از شد دے بیش نبود
 ز هر پست که در قند و شکر جاداد
 رشت است و مقدمات زیباداد
 چشمان تو یک لحظه ستم کم نکنند
 منظورند از نذ و کرم کم نکنند
 جز غافل نیست گز نشیند خوشنود
 اسباب طرب بجایے آلام چه بود
 غافل کند و کور و نه آنگاه کشد
 شرط است که چشم بند و آنگاه کشد
 آخر ز همه روی با خوا ہے کرد

پیوند بغیر ماند است وارو
 تومی که دل از زبان ابد زنده کنند
 بی منت چشم و لب برین جبینان
 کرد دولت از کس شکایت باشد
 ز نهار با تمام مشغول شو
 گفته مسعود نیم بسمل برود
 آسود و نشین که عنقریب از دولت
 آسوار وجود خام و ناخسته بماند
 هر کس ز سر قیاس حرفی گفتند
 آباد و عشق در دست ریخته اند
 با جان و روان بولص مهربانی
 ز آن پیش که از جهان فرودمانی فرود
 امروز بکن چو می توانی کاره
 فروداک حساب شدش بهت خواهد بود
 درین صفت کوش که در روز جزا
 بی بر که بود عشق و یواند بود
 صد قران بگرد و نه کرد و پیدار
 آبی دای بر آنکه دستانش برود
 گفته که بر نفتم رضاده بیهاست
 بی دولت آنکه دیده رویش نگردد
 ای کاش رساند خبری قاصد از

نخاکم کن این گره که داغوا بی کرد
 نظاره این سپهر گردند و کنند
 هر لحظه هزار خنده و گریه کنند
 در دول تو از و بغایت باشد
 بدر ابدی خویش کفایت باشد
 آن پای بخون خویش در گل برود
 ز انسان برود که رنگت از دل برود
 وان گوهر بس شریف ناسفته بماند
 وان نکته که اصل بود ناگفته بماند
 و اندر پی عشق عاشق آنگیخته اند
 چون شیر و شکر هم آمیخته اند
 آن کن که بنایدت پشیمانی خود
 فردا چه کنی چو هیچ نتوانی کرد
 و ز تو بخت بد معرفت خواهد بود
 شتر تو بصورت صفت خواهد بود
 بی هر مرغی منرا سے این دان بود
 مردی که نفس خویش مردان بود
 از پیش نظر سرور دانش برود
 چون زنده رضاد بد که جانیش برود
 بی قوت پاکه ره بکوشش سپرد
 تا یک دو نفس بگفتگویش گذرد

فوج بختی از تو بخوان
 مسعود بیگ
 شکر از زمین بی سینه
 بولص فارابی استخوان

نصیر علی

بگو بچای

آخر فلک از تو آنچه همت گیرد
 هر سود و زیان ز دست خود باید خواست
 در ویش شدن بر چشم پوشش نبود
 کافیست اشاره از مقام تحقیق
 ای آنکه دلم غیر جفا از تو ندید
 قربان سرت شوم بگو از لطف
 ای عم که حجاب صبرش گافته
 شب تیره و یار دور کس مونسست
 دمی روز که آن شکر لب از باغچید
 بوسنیه مجروح اسیران بلا
 در عهد تو حسن راز کاتے نبود
 سهلست اگر روی زمین گردانی
 واحد که چو آتش سیرت می گردد
 گر آب شود ز روان بسو تپوشود
 بی خاطر صبیح نکهت ان نتوان شد
 با فکر معاش فکر معنی سختست
 در گلشن دهر محرم راد نبود
 تنها نتوان ز مرز مهر و ازی کرد
 لوح بوست ستر دنی مے خواهد
 ترک طبع نعمت الوان کردن
 ادر بگذرد دست همایه نرسید

همیشه از بزی مباد دستت گیرد
 بی دست تو نیست آنکه دستت گیرد
 عارفت بودن هر زه خرمش نبود
 در حضرت او باد فروشش نبود
 وی کز تو حکایت و خاکس نشنید
 لعلت بایلم بگفت کز من بر سید
 بینائی من ز دیده بر تافت
 اسے چرخ کش که بیکسم یافت
 سیکر ز بان عتاب و لب می خناید
 آن میزد زخم این نمک می پاشید
 بیان وفات را ثباتے نبود
 این هم خالی از التفاتے نبود
 اگر خاک شود خاک و رت میگردد
 در باد شود گرد و سرت میگردد
 بی مایه چو ابر و در نشان نتوان شد
 گو یا بسخن بلب نان نتوان شد
 در بزم زمانه نغمه پرواز نبود
 بستیم زبان کسے هم آوا نبود
 دل سلی در و خوردنی مے خواهد
 و زمان بگر فشر دنی مے خواهد
 چشم پر وصال خاک کپکے نرسید

شاه و اریست نام

شیخ شهباز الدین بیدعاش

ابو سعید ابو الکثیر

سید ابوالعباس از اوراق بیاض

ملازیم علی و اعدای سید

ملازیم علی و اعدای سید

شیخ شهباز الدین

در دو که ز دور و ما کس آگاد نشد
 کتر بوجصال قرعہ کار افتد
 یک بار ترا دیدم و از خویش شدم
 یا آن دل خود به یو نمایان مدید
 بیگانه و نشان نشان دل گو طلبند
 ایک چند دل از پیے تنگ گردید
 گردید ز هر طرف چو را هم بسته
 حشمتش بمن از حجاب بیرون آمد
 آه بحر می بر سر بالینم و گفت
 دنیا طلب دنی بد نیا از رو
 در عالم ایجا دندیدیم حسین
 اکیسیر محبت رخ ما کا ہے کرد
 از چرخ بلند سینہ خاسے کردن
 گیرم کہ فلک ہدم و مہماز آید
 یا ان موافق از لجبی جمع شوند
 شادم کہ مراد دست غمین می خواہ
 ای دل تو ہم اکنون بہ غم و در و باز
 پیوستہ بتان زار و حزیم دارند
 با این ہمہ اظهار شکایت نتوان
 کہ دید و فدائی گنماہست گردید
 ہر شب ملکہ کہ می نویسد علت

مولانا ابوالکلام آزاد

پڑھ

ابوالفضل محمد زبیدی

شاہد احمد علی

محمود زلفانی

فریاد کہ فریاد بجائے نہ رسید
 ہجرت کہ در میانہ بسیار افتد
 تاکہ دیگر اتفاق دیدار افتد
 آئینہ بدست خود نمایان مدید
 ز نماز نشان باشایان مدید
 جانم ہدف طغئے اعدا گردید
 را و سر کوی دوست پیدا گردید
 عریان آتش ز آب بیرون آمد
 بر خیز کہ آفتاب بیرون آمد
 مفتون متناہ تننا از رو
 چیزے کہ بلبستگی ما از رو
 ہجران ستیزہ کار جان کا ہے کرد
 دشوار ہو دنالہ کو تا ہے کرد
 ایام نشا و طرب و ناز آید
 وین غم گذشتہ از کجا باز آید
 دل ساز غم خویش حزمین می خواہ
 چون خاطر دوست انجمنین می خواہ
 با درد و فراق مہنتینم دارند
 من لائق آنم کہ پسینم دارند
 اگہ چشم تبار کیے آہست گریہ
 تا روز بنامہ سیاہست گریہ

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد
 هر جا که شکسته بود دستش گیر
 مشق تو ز هر درخ همداشت امید
 از گردش چرخ و سیر ماه گردون
 چون بیرشدی کار جوان توان کرد
 در ظلمت شب هرا آنچه کردی کردی
 گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود
 چون مرگ ترا نیز بخوابد فرسود
 جان و طلب وصل تو نشید آتی شد
 اندر طلب وصال تو برگردد چون
 از واقعه ترا خبر خواهم کرد
 با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
 آفوس که مرغ عمر را دان نماند
 در داو در انیا که درین مدت عمر
 ای بخت اگر مرا گل از عید دهد
 گیرم ز رخس ز خیر دگر پس مرگ
 ای دل هوشد از ما شرابت نبرد
 آن بنده نواز و عده دار و شب
 نعلیست نفست که دار و حیرانم کرد
 از کفر سرفروغ خودم کا فر ساخت
 دل حبیبیت که در سر و فایت نشود

آه غنیمت خویش را جا نخواهد داد
 بشنو که همین کاسه صد خواهد داد
 کان خوبی و این عشق بماند جاوید
 او روی سیاه کرد و من موی سفید
 پیری تیر کافر می نماند توان کرد
 در روشنی روز همان نتوان کرد
 از مردن او شاد چرا گشتی زود
 از مرگ کسے شاد چرا باید بود
 دل در خم گیسوی تو سودا می شد
 بیچاره دلم بگشت و هر جانی شد
 و آن را بد حرف مختصر خواهم کرد
 با شوق تو سر ز خاک بر خواهم کرد
 امید بر هیچ خویش و بیگانه نماند
 از هر چه بگفتم جز افسانه نماند
 یک صبح و همال از شراب مید و مد
 تا شتر سخاکم همه خورشید دهد
 ای دیده گمراه که آبت نبرد
 ای بخت خدا کند که خوابت نبرد
 چون طره از پیشتن پریشانم کرد
 و از مصحف روی خود مسلمانم کرد
 جان کیست که کیسه جنایت نشود

تغایمیر پادشاه

سلطان علاء الدین بلخی

خاویوس دیکم

امیر کیکاووس بن قاپوس

ابوالفوارس شایسته

سلطان ابوزید ابن سلطان مظفر

سلطان ابوالواثق تیمور

میرزا جمال الدین حسین بیگ

بیتن الدوله اسحاق خان

خانزاد علی قلیخان

عبدالرحمن خان

برگردم از آن دین که ببارت نبری
 میرفت ز دیده اشکباران می کرد
 آنجا ز وصال مرده راجان بیداد
 معشوق همیشه گرم کین می باید
 درابروی او همیشه چین می باید
 چشمان تو ترک می پرستی نکنند
 کویا ہے زلف از خدا خواسته
 چشمت بفسون شکار با خواهر کرد
 ابروی تو خون عالمی خواهد ریخت
 یارم که من لطف نمانی دارو
 میگفت اگر وفا بود و عسالم
 در عشق غم انداخته می باید
 تامل نشود داغ نگیرد آرام
 عاشق که غم از جان خرابش زود
 خاصیت سیما ب بود عاشق را
 گویند منصفی که این قدر کار کند
 که باعث آشنائی من نشود
 مردم که نه یکدگر بگریزیش تراند
 در غربت مرگیم تنهایی نیست
 زاهد گوید که مست فردا چه کند
 رحمت دریا و باد که قطره آب

بیرام از آن جان که فدایت نشود
 گریان گریان و دباغ یاران میکرد
 اینجاست فراق زنده بجان میکرد
 با عاشق زار خشکین می باید
 آری معشوق این چنین می باید
 اندیشه ز خون ریزی مستی نکنند
 تا اهل هوس در او دستی نکنند
 بسل نه کی هزار با خواهر کرد
 این تیغ برهنه کار با خواهر کرد
 در ظاهر اگر چه سرگرائی دارد
 امروز عاشقان فلانی دارد
 در غیر نظر دوخته می باید
 این سوخته را سوخته می باید
 تا جان رود از تن تب تابش زود
 تا کشته گردد و اضطرابش زود
 ازین سخن بی مجلس یار کند
 از رودل منشن خبردار کند
 جمعی بستر جماعتی پیشتر اند
 یاران عزیز آن طرف پیشتر اند
 تا حمت ایزدی تقاضا چه کند
 یک قطره آب پیش دریا چه کند

علی قلی خان

یکم و خان
 فیضی

نورالدین محمد قزاقی
 حکیم رکنی کاشانی

این ز مرده ناطف که از بوالبرهنه
 گرا در میان تمام از نیک پدیده
 روزیکه تمیزین ده ویرانه برند
 این نقل مکانی مست که بیارازا
 تا کی صنایار تو اغیار شود
 هر کس که مرا از توبه ای خواب
 در محفل نازیار با منتظر اند
 ای درد و بار دست از پای امید
 راحت ز اول نیست بجا لم بود
 عمر است بزندان و جرم لاضی
 فریاد رسا می که محشر باشد
 مفرست بد و زخم که تو انم دید
 دل را بگرشتم چشم او بند کند
 این طرفه که هرگز از غم
 آنرا که خرد و صحت آموز شود
 عیدی مشرد هر آینه مر خرد
 هر نیم ششم در و تو بیدار کند
 زان بترسم تا که در دل من
 نی دست بزلف لاله پوست برسد
 در هر دهنه سخن ازان اندام
 آن شب که مرا بوصول تو راه بود

بیگانه چرا بیکدگر می نگرند
 پس بهر چه اینقدر ز خود بیخبر اند
 تابوت مرا عاقل و دیوانه برند
 زمین خانه بد شکون با سخا نه برند
 در بند جدائی چو من زار شود
 یارب به بلای بد گرفتار شود
 در باغ گل و هزار با منتظر اند
 در کوچه یار خار با منتظر اند
 زمین مملکه هر کس که بر دل رفت آید
 در قید حیات تا بکس خواهد بود
 هر چند که نامه ام سیه تر باشد
 جانتیکه در و دشمن حیدر باشد
 جان رالب او عاشق یک خنده کند
 بازش یکی بوسه ز لب زنده کند
 کی در غم عید و بند نوروز شود
 هر شب که بغایت بر و روز شود
 اندیشه تو در دل من کار کند
 روزی یچنین شبست گرفتار کند
 فی لب لب شکر فرودشت برسد
 تا بو که حدیث من گوشت برسد
 تا چشم زخم وقت سحر گاه بود

بهرم خان خانان

قزلباش خان

نصاحت خان

بهرم خلیف الف

فریدالدین اهل سفر

حکیم انوری

رضی الدین نیشابوری

سلاطین

شرف شرفه

اوستا و اوستا

جو ہوا

عزیز الدین

رفیع الدین بنانی

ابوسعید ابو الخیر

حاجی محمد بن علی

لطیف الدین امجدی

از روز خست ظلمت شب بگریزد
 نار غمت آوارہ کشور با کرد
 سیوای غم عشق تو گشتیم چنان
 در عالم فقر بگریزی نبود
 پرورد قناعت کن و صافی مطلب
 بر تیر کہ در جعبہ افلاک بود
 چون چرخ چینین غافل و بیباک بود
 غیرت برم از زبان چو نام تو برد
 از خاک سید برم چو بروی گذری
 فی دل بغمت ذوق جوانی دار
 در بحر تو گر یک دو نفس بہت مرا
 با جان جهان جان سخن کے گنجہ
 با کس ز وہان تنگ او بیچ ملوی
 دل طاقت چشم نیم سستش ناورد
 زان بہتر سم کہ دشمنان طعنہ زند
 پرسید کی منزل آن مہر گل
 گفتا کہ ولت کجاست گفتم براو
 فی یار شبے بکو سے من می آید
 شرمم آید برو سے او آوردن
 گوئی کہ بگو چگونہ اشکت خون شد
 در دیدہ من خیال حسارتو بود

زین روی شب وصل تو کوتاہ بود
 و اندر طلبت حلقہ زن در ہا کرد
 از قصہ ما زمانہ و فقر ہا کرد
 دور اندیشی و پیش بینی نبود
 کا نذر رہ عشق ناز بینی نبود
 آما گلکش این دل غمناک بود
 آسودہ کسے بود کہ در خاک بود
 رشک آیدم از دیدہ چو در تو نگرد
 دزد باد کستم کینہ چو بر تو گذرد
 فی برگ نشا طو شا و مانی دار
 مریست کہ نام زندگانے از
 آخر نہ درین میان سخن کی گنجہ
 ز نہاد ران وہان سخن کے گنجہ
 جان تاب و ولعل سے پریشاورد
 از بیای در آمد و بہتیش ناورد
 لقمہ کہ دل منست اورا منزل
 پرسید کہ او کجاست گفتم دل
 فی ز و خبری بسو سے من می آید
 انچہ از غم او برو سے من می آید
 خون نیست ولی با تو چو یوم چون
 اسلم جو گذر کرد و بران گلگون شد

و قتی که مرا می طرب در سر بود
 امروز کز آن حال می اندیشم
 هر کس که در آن قاست موزون نگرد
 چون روز نشاط و طرب است
 تا باب تو لجم هم آواز نشد
 از گریه و چشم من فرا هم نامد
 صبح است خروش گلستان می آید
 این نامه مرغان سحر پیغامی است
 با موبک شده خرابی چکند
 من بفلسفست حسن سرتاپیش
 یادم کنایت جا سوز کند
 از گوش چشم اندک اندک بنید
 چشم ز بلا بلا پناهم دادند
 بستند ره نجاتم از هر طرف
 تو هیچ بگری که چشم و جانست او
 از داده و ناداده شکایت چکنی
 عامل بحدیث نفس گره نشود
 آهسته چنان روی که چون راه رو
 زاهد بجزیم کعبه بجای خواب
 غمناک طرب بسته شفای خواب
 مرهم سمید زخم ماحست زده شد

یکسر سخفم زباده و دلبر بود
 گوئی که بجای من کسے دیگر بود
 اورا بقیاس خویش کویه شمشیر
 کو تا ه نماید چو بشادے گذرد
 و اندر ر و وصل با تو و مساف نشد
 و زخده لبان من ز هم باز نشد
 بر خیز که سنگ در فغان می آید
 کز بیداران نجفگان می آید
 با قافایتش سر ابله چه کند
 با میکده دل کبابے چه کند
 گرم بحدیث غیرت افروز کند
 ترسد که عنایتیم بد آموز کند
 و قلب جفا گریز گاهم دادند
 و آنکه ز سر کویور هم دادند
 بر کس و عمل تاب و توانست دادند
 کان چیز که هست ساکنان دادند
 بنی سخی خرد و نزاع کویه نشود
 از رفتن تو سایه ات آگ نشود
 لایب صنم و کلیسیای خواب
 خوش حال دل آنکه ترا می خواب
 سنگر برید کام لذت زده شد

اولدانا نظمیں پیشاپوس

غوری

سوزگند لبهای خموش اسی ناصح
 ناپسند کس وصل کس فوس کند
 کو کجنت دلیری که قدم پیش بند
 مینواست فلک که تلخ کجا هم بکش
 بسپر و بشخته فراق تو مرا
 عشاق حریف لابه و لاغ همند
 از گرمی حرف یکدگر در شوراند
 با جرات من حوصله بید روی کرد
 بر قلب جدائی زده بودم خود را
 جمعی بدست گریه و آه آوردند
 جمعی دیدند خواهش عضو ترا
 زخم بجزاره سکی تن که فسرد
 گفتیم چه برون بری ازین باغ و بهار
 روزی که ره قبول ورد بگذرانند
 دوزخ نبود جزای بدکاری من
 بان دل بان دل این چنین می باشد
 یکبار تو هم صید مرادی بگفت آرد
 بیماری مهلت بیعادت نشود
 پرسیدن ما کم کند خوبے تو
 کس در ز خاک آستان تو ببار
 گفتی که چه حال داری از دور من

کز من بگذر گوش نصیحت زده شد
 جانی باسید هر زمان قرص کند
 بر خاطر او یاد مرا عرض کند
 نا کرده می طرب بجایم بگشد
 تا او بعقوبت تمام بگشت
 که آتش طور و گله گل باغ همند
 دل سوخته فیتله داغ همند
 گلزار شکیب روی در روی کرد
 دل بجگیری و صبر نام روی کرد
 جمعی همه دیدند نگاه آوردند
 رفتند جهان جهان گناه آوردند
 صد سال ز باغ عیش گل چید و برد
 گفتا دل پر خون که تو هم خواهی مرد
 فی نیک پذیرندند بد بگذارند
 ترسم که مرا بحال خود بگذارند
 دست طلب اندر آستین می باشد
 صیاد همیشه در کین می باشد
 یکبار ه و فامترس عادت نشود
 واز دوری من حسن زیادت نشود
 در آتش هجر جانشان تو مباد
 حالی که نصیب دشمنان تو مباد

بیا نصیبی گیلانی
 نورضا استخوان
 آفرین نیرازی

در دست قیامت گیلانی

فانمیرک حاجی

با مرده اگر زود در آئی چه شود
 زود آمدنت نظر بشویم و درست
 کرد در یا باشی و سرابت دانند
 بز آنکه سراب دار غلطی بر خاک
 دل باخته را ملاستی می باشد
 هر چند بود و دانش از عصیان پاک
 در صفحه دهر آیت عشق نماند
 تا گرم کند فسرده را بدست
 آنرا یکمال سرفراز دادند
 ماز که بد ریوزده دیدار شدیم
 از گلشن من طائر توفیق رسید
 پشتی که خم از بهر اطاعت باست
 در دیده در آمد و دلم ویران شد
 شب تنگ گرفتیش ز مانی در بر
 شب نام لام از حرج نگون می گذرد
 با اینم خوش می گذریم گر یار
 خوابان ل و جان بتلا می طلبند
 این قوم این قوم چشم بد و این قوم
 جانم بلب از لعل خموش تو رسید
 گوش تو شنیده ام که در وی داک
 صبح است و نوای بلبل می آید

یا باخته پیش از خبر آئی چه شود
 از زود و اگر زود و تر آئی چه شود
 در خانه معمور و خرابت دانند
 از خشک لبی و مردم آبت دانند
 یعنی که تغیر حالتی می باشد
 تمت زده را خجالتی می باشد
 در هیچ زبان شکایت عشق نماند
 یک سوخته در ولایت عشق نماند
 دین را با فور مال بازی دادند
 عاشق کردند و بی نیازی دادند
 یک ره گل طاعت از گل من نمید
 تا با معاصی شکستش نه خمید
 در دل بگذشت و دیده ام طوفان
 اجزای وجود من سراسر جان شد
 تا روز دیده و سیل خون می گذرد
 پرسد که ملی حال تو چون می گذرد
 زخمی که ز نند مر جاسی طلبند
 خون میریزند و خون بهای طلبند
 و از لعل خموش با ده نوش تو رسید
 در و دل من مگر گبوشت تو رسید
 زان طره نسیم سنبلی می آید

کتاب آئی

والله اعلم

دلگشا

بیم

سید محمد جبار

محمد قاسم

همچون شوره دروید و نه با چو وارو
 زان خوبتری که کس خیال تو کند
 شاید که با فریش خود ناز و
 با عقلت اگر عمل بر ابر گردد
 مغرور باین مشو که خواندی و رقی
 اگر گفت و شنو کار بسامان نشود
 ناقص نشو و بجزت گفتن کامل
 خو سنا بنیک و بد خود باید بود
 اول سبق تو ایجاد آمد یعنی
 دوران فلک روز و شبان میگردد
 از بهر دور روز و عمر و تنگ باش
 آنکه ذرات حق در انکار شدند
 قومی و خاک تیر و رفتند بیاد
 در روز و روع تو که در دافزاید
 من خود نتوانم آمد اضعف ولی
 عثمانه دل بگر بلا می ماند
 چندی بسرای ماشی آمد و گفت
 هر لذت و راحتی که خلاق نهاد
 هر طاق که رفت و متبا گشت بخت
 زندان گاه ملک جهان می بازند
 این طرز قمار زانه چندست و نه چون

در این
 در این

مرزا ابوالفتح
 قزاقه اقامت بهمانی
 قزاقه محمد امین کوشه کمان
 مرزا ابوالفتح اصفهان

خاری که از و بوی گل می آید
 یا بچو سنی فکر وصال تو کن
 ایزد چو تماشای جمال تو کن
 کام در جهان ترا میسر گردد
 زان روز حذر کن که ورق بر گردد
 هرگز دانش بگفتن آسان نشود
 چون مرغ سخن گو که سخندان نشود
 اندازه شناس حد خود باید بود
 بر سیرت اب و جد خود باید بود
 بس دو روز گذشت همچنان میگردد
 ای غنچه تنگفته شو جهان میگردد
 هر یک بیلاسه بدگر فاخته شد
 جمعی در آب داخل نمانند
 همراه تو که بد رفته می باید
 یک دم بنشین که گریه ام می آید
 همچون بن بیسرو پامی ماند
 این خانه بوییر اتماسی ماند
 از بهر مجردان آفاق سنا و
 آسانش خویش برو و بر طاق نهاد
 گاه بی بنگاه بی دل و جان می بازند
 هر طرز بر آمد آسپان می بازند

این غم بید و نو بهاران ماند
 ز منار چنان بزی که بعد از مردن
 ای دل چه شد آن فکر و خیال تو چه شد
 عورت همه صرف حال مردم شد بدست
 گو تصور و انا حق و در چه شد
 از آمد و رفت عالم بی سر و تن
 یا عاشق حق گزارست باید بود
 فی عاشق و نه فاسق بوی دنیا
 با صبح بوز اشفاق من یا نشود
 او کرم نصیحت ست و دل می گوید
 روزم تا شب بی پرستی گذرد
 زین بخودی مدام شادم که با و
 دریا طلب آدم سدا هم کردند
 گفتم بنامت بدین خصم مرا
 ز کسایه بید و نی سخن خواهد ماند
 این عالم بی وفا که من می بینم
 هر وید که عاشق ست خوابش بید
 دل از بزن رسیده از بهر خدا
 خاتم اگر آشنای خود می خواهند
 خود را از براس مانمی خواهر کس
 هر چند که دید نفس فوسه دارد
 ز لالتش معصیت چه را اندیشم

وین غیش بسیل کوی بهاران ماند
 آن گشت گزیدت بی باران ماند
 و ان فکر و خیالات محال تو چه شد
 ای غافل حال خویش حال تو چه شد
 گو ابراهیم و گلشن دنیا چه شد
 ز منار بی حال که خبر کار چه شد
 یا فاسق هر زه کارست باید بود
 از بهر چه کار س می باید بود
 از غیش ز بانق دلم افکار شود
 بید و لبصد بلا گرفتار شود
 شب تا روزم نجواب سستی گذرد
 بزین نفسی بفکر بست گذرد
 تعمیر طلب شدم خرابم کردند
 هم صحبت آمین و آمین کردند
 نه سخن زبان سیم تن خواهد ماند
 فی ناز تو فی نیازی من خواهد ماند
 هر دل که در آتش است آتش بید
 اگر آید و در زند جوابش در مید
 الحق سپر بلا سے خود می خواهند
 ما را همه از براس خود می خواهند
 عتقا بوس هو ای او جی داد
 بگر کرش و عده موبته دارد

مهر خورشید و آبی بزم
 آینه عجب ایامی تا بزم

شایع بیوفی

بول نا احوال

موصلا بشیر از

بول نا احوال الیومین بوی خورشید
 عمیق بیچار

ببخش از ده لایحی قدس

مرا ناضح بر آید

ای شاه نه تخت و نه تکیه می ماند
 صندوق خود و کاسه درویشا نزل
 آیدل ختم و حشمت سلطان گذرد
 می نوش غمین بشو که بر کار که هست
 ظالم که کباب از دل درویش خورد
 دنیا عمل است هر که او پیش خورد
 فریاد عشق صد هزاران فریاد
 صد مرتبه مرگ بهتر از جبران است
 صبح طلب است جام مل می خندد
 در بلغ رسیده زمانه داشو
 گفتم به بنجی که ای نامه سیاه
 از گرش چرخ تا بله حرف زنی
 شد حشر کنون صورت و سزایل کجاست
 از به خراب کردن بیت الله
 سر بر که ز جام عشق مستش کردند
 میخواست خدا پرستی و بشیای
 سر بر که جوش نکوش که نشد
 سنت گش چرخ می شدی آخر کار
 سر بر غم دوست را به شادی ندی
 هر گونه مرادگر ترا دست دهد
 آنکس که ترا آنگ جهانیا نده داد

آخر تجویک دو گز زمین می ماند
 خالی کن و بر کن که همین می ماند
 روز و شب درویش پریشان گذرد
 آسان گیری بخویش آسان گذرد
 چون در زنگه در پهلوی خویش خورد
 خون افزاید تب آورده پیش خورد
 یارب که چون کسش گرفتار باد
 جان باید داد و دل بنی باید داد
 در جوش نشا ط جزو گل می خندد
 بزنجب ز نشستن تو گل می خندد
 تقویم تو کرد عالمی را گمراه
 لا حول و لا قوه الا بالله
 طوق ادب از بهر غزایل کجاست
 شد ذلیل نمود ارا با بیل کجاست
 بالا بردند و باز پستش کردند
 مستش کردند و بدت پریش کردند
 لب بیده گونش نکوش که نشد
 کاریکه نکوش نکوش که نشد
 در دی اگر رسد نادی ندی
 ز نهار ز دست نامرادی ندی
 ملا همه اسباب پریشانی داد

ملا محمد صوفی
 ایام محمود دست نهای بر آتی
 بی بی بان یونانی بیچاره
 صاحب باگراش
 مرزبان
 بی بی محمد فضل با توبه عیال در ده

پوشانده لبها من هر که را سینه تو
 پس زود برگردد دی آهنگ آخر
 از ناز چو در جهان نمی گنجیدی
 چون بت نخ تست بت پستی خوشتر
 از پستی عشق تو چنان نیست شدم
 ای در طلب تو عالمی در شرف نشود
 ای با همه در حدیث و گوش هم که
 از کم نصیب جاد و دانی بر گیس
 میدان که حیا بت همچو گنجی است و آن
 مشهوره بر صفت که آید بظهور
 عاشق بهمان صفت موصفت گردد
 ای منضل تو دستگیرم دستم گیر
 تا چند کنم توبه و تا که شکم
 از خوان خاک قرص جو می میشنود
 از نعمت الوان شهبان دست برد
 آهنگ حجاز می نمودم من زار
 یارب بچو روی جانب کعبه رود
 دور از تو ام ای نگار خالم بر سر
 از شعاع جدا چو انگرم زنده بنویز
 ای سونته جان سپند یا تو بخیر
 آواره کیستی کجائی چو نه

بی عیبان را با بس برانی داد
 گوئی رفته هزار فرسنگ آفر
 چون گنجیدی در لحد تنگ آفر
 چون با ده ز جام تست مستی خوشتر
 کان نیستی از هزار مستی خوشتر
 نزدیک تو درویش و تو نگر همه عود
 وی با همه در حضور رو چشم هر که
 سرمایه ما ضل جوالی بر گیس
 زمین گنج هر آنچه می توانی بر گیس
 در ظلمت محض با خود از خالص نور
 بر دین ملوک ست رعیت معمور
 سیر آمده ام ز خوشی تن دستم گیر
 ای توبه ده توبه بشکن دستم گیر
 انگشت عمل خواه و صدش محو
 خون دل صد هزار در رویش محو
 کاه سحری بگوش دل این گفتار
 گبر سے که از و کلیسا دار و عار
 سیلی خور روزگار خالم بر سر
 خالم بر سر نیز از خالم بر سر
 وحی در گوش نژند یا تو بخیر
 آه ایل ستمند یا تو بخیر

شیخ شمس الدین قزوینی

مولوی حسرت سوم

شیخ شمس الدین قزوینی

شیخ ابوعبدالله الدین کمالی

شیخ قاسم انوار قدس

مولوی جلالی

سید باقر داماد

سید الدین آملی

مولانا عبدالرزاق قزوینی

خزین

پا آبد از کفش بمنت بهتر
 در نهیب من زود بر وزخ رفتن
 دل از یار است و جسم و جان هم از یار
 چیزیکه بجا ماند ز بهستی ما را
 زلف تو کند تاب و اداست مگر
 چشم تو در فتنه کت دست مگر
 ایوان سر بر فلک افراشته گیر
 دین سیم که جو جو بهش می آید
 ای دل ز در سیم را بنیدیش و بخور
 اندر غم این و آن بس بر روی عمر
 زین تو دوده خاک چون سیجا بگذر
 خزینت از آب و علف دست بل
 بر خود غم فاقه سهل کن سخت بگیر
 بشناس کسی را که غم و شادی از او
 از محبت خلق پاکشید آن خوشتر
 ز نه از ضیاع سلاج چیست نکمی
 گفته ز درت بکعبه آرم رخ سیر
 گفتا که جو محروم شدی از در ما
 در پرده ز محنت شراب اولتر
 فعل بد خویش را نهان می دام
 ای دور ز کوی یار خاکت بر سر

گرفتیت و فاکر کجبت بهتر
 بسیار از انتظار جنت بهتر
 سرمایه عمر جاودان هم از یار
 مانیم و شکایتی و آن هم از یار
 روی تو در آگینه با دست مگر
 ما درت ز بهر فتنه ز اداست مگر
 وین زیر زمین بکنج انباشتت گیر
 خرم خرم بجای بگذشته گیر
 آن رو بسین بر انمی ادریش بخور
 خور دی غم هر چیز و غم خوش خور
 از خواب و خور و سبز و دهر بگذر
 سگ نیستی از حیفه دنیا بگذر
 و از مهر و سپهر افسر و تحت بگیر
 حجت به سپهر و نیکه بر بهت بگیر
 در گوشه عولت آرمیدن خوشتر
 کا و ضاع زمانه را ندیدن خوشتر
 شاید شویم دل از آلاش غیر
 خواهی در کعبه کوب و خواهی دریه
 پوشیدن کارنا صواب اولتر
 باشد خ زشت را نقاب اولتر
 ای عاشق بقیرا خاکت بر سر

سیم از افغانی
 قتلان مغنا فرود
 سیمین غم
 کمال الدین
 و کمالین بود
 ملا ضیاء الدین کلانی
 مامورین زود کردی
 حاجی خوبان
 مزار از ابراهیم

در آرزوی شبم رست مروی
 آنکه قناده اند از مقصد و دود
 ای بیدردان در دفرق ساین
 زاهد زغم زمانه مخزون و فگار
 اشک نیست که هر دو گشت آحرکا
 ز سنازتم بر راه عصیان گذار
 یک جرم کند دلیر بر جرم دگر
 ای سر تو در سینه هر محرم راز
 هر کس که بد رگه تو آید بنیاد
 در عشق بگنجد دل و دین هرگز
 در کوی طلب خواهد آراستگی
 آن یار کشید باز دستم امروز
 یک دست نیم هزارم امروز
 مردانه خزین از سر دنیا بر خیز
 تنها تو درین انجمنی بیگانه
 ای دل چه بود عاریت عمر غریز
 یا مهر نگار یک پسندیده بود
 نامم و ولی و سوز آن مایه ناز
 یک قطره خون و انیمه رود
 اسر بفریاد من بیکس رس
 هر کس بکس و حضرتی می نازد

ایرانه انتظار خاکت بر سر
 گویند بجز دوست میباش صبور
 نه دوری ز ابد از بهشت قلب حور
 ما از غم یار این چنین زار و تزار
 اورا غم روزگار و ما را غم یار
 رو کن و ایم تو به و استغفار
 در ولایت نتیجه قمار آخر کار
 پیوسته در رحمت تو بر همه باز
 محروم ز درگاه تو که گرد و باز
 این آئینه ندیده مرد خودین هرگز
 کس دیده گدای کاسه زرین هرگز
 از دست شد دست گستم امروز
 دیوانه و دیوانه پرستم امروز
 زین گفته ز من تو ای سیجا بر خیز
 بر خیز ازین میانه تنها بر خیز
 ز نهار که صریش کن الابد و چیز
 یا صحبت یاری که بود اهل تیر
 چشمی گریان و شعله آه نیاز
 مشت خاشاک و این هموز و گداز
 لطف و کرمت یارین بکس رس
 جز حضرت تو ندارد این بکس رس

مولانا تونی

عظم فضل موقوف

ابو سعید ابوالخیر

یا صاحب الامر ابد

مولوی سید محمد

شیخ عیسی قرین

خان عظم موم ابو الخیر کاکا

مالک قبی

ابو سعید ابوالخیر

ای ذره از اندازه ذرات سپهرش
 نقشه چو کجی در از در غصه بسوز
 و آدمی بزد عمر بر باد هوس
 افسوس که در مدت عمر یک گذشت
 ای رفته بیاسه خود بجاییکه سپهرش
 از بس وجود خود می بیرون آید
 و آدم سخنی یاد ز دنیا غورس
 از خلق کج چهار کس رنجه مشد
 حیرت یکدیگر خواجه غلامی هوس
 کانی بچه کار تا همانت سپهرش
 ای داده ز روی لطف داده هوس
 جمع است دلم با عطا و کرم است
 دشمن گذر افتاد بویرانه طوس
 گفتیم چه خبر داری ازین ویرانه
 گر قرب خدای طلبی دلجو باش
 خواهی که چو صبح صادق القول بود
 معروره دل بعلم آراسته به
 ازستی نمود هر چه توان کاشته
 بی خنده صبح و گریه شام مباحش
 گر عاشق صادق تو در دام مباحش
 دی بر سر خاک دوستی بادل برش

یک وقت نگه از اوقات سپهرش
 در صغ نکه میکنی از اوقات سپهرش
 از پیش خبر دانه آگاه ز پس
 نه شاد و ز کس شدم و نه از ما کس
 و ز دست خودی تو در بلا تیکه سپهرش
 تا راه بری بکیمیا تیکه سپهرش
 گویم تو گر زانکه من داری حس
 بیمار و غریب و روزه دار و نفس
 پرسید از ان بنده پاکیزه نفس
 گفتش که همین بکار آزادی کس
 حاصل ز تو مقصود و مراد کس
 ابر کرم تو اعتماد همه کس
 دیدم چندی نشسته بر جا خرد
 گفتا خبر نیست که افسوس افسوس
 اندر پس و پیش خلق نیکو گو باش
 خوشی صفت تابه کس یکدو باش
 مسطور دهن بکنه پیر آسته به
 هر چند زهر که هست نا خواسته به
 یعنی خاص و دعوی عام مباحش
 نیکو نامه مجرعه و بدنام مباحش
 میاریدم خون جگر بر رخ خویش

شیخ عطار
 باب فضل الیقین کافی
 شاه قاسم انوار قدس
 حسن علی یزدی
 شیخ محمد علی حسنین
 مولانا نادر
 شیخ ابوالحسن بلخی
 شیخ ابوسعید ابوالخیر
 شیخ سعد الدین کومک
 شیخ عطار

آواز آمد کہ چند گری بر ما
 چون تیشہ مباح و جہلہ بخود تراش
 تقسیم زاڑہ گیر در علم معاش
 کہ دل کہ بد اند نفسی اسرارش
 معشوق جال می نماید شب و روز
 در پس منگوسے و در پیش مباح
 خواہے کہ غریق بحر توحید شو
 ای دوست گرت ہوس کند دفتر توش
 در گوشہ خویش تا بر سے روز خوش
 غم چند خوری ز کار نااند ہمیش
 خوش باش جہان تنگ مکن بد دل خوش
 سودی نلکند فراخای بر و دوش
 گاؤ از من تو فراخ تر دارد چشم
 آنکس کہ خداوند عطا می دیدش
 اگر خرد بزرگ شد حسد و جنبیت
 آدم چو بزاد بہر جان پاکش
 بیچارہ دے کہ زوا کار او قتاد
 تا تو آنے بخلق اغیار مباح
 تقصیر مکن در قدے یا سخنے
 آئینہ صفت عاشق صادق مباح
 در صحبت اہل راز گر بنشینے

بر خود بگری کہ کار داری در پیش
 چون زندہ بکار خویش بی بہر مباح
 چیزی سوی خود میکش و چیزی میان
 گو گوش کہ بشنو دامن گفت رش
 کو دیدہ کہ تا بر خود دازد دیدارش
 باخویش مباح و خالی از خویش مباح
 مشو منگر گو میندیش مباح
 بگری چون ز مردم شیطان و ش
 فارغ بنشین و پای در دام کش
 بیخست نصیب مردم دو اندیش
 کہ خوردن غم قضا کرد کم و بیش
 اگر آدمی عقل و ہنر باید و ہوش
 پیل از من تو بزرگتر دارد گوش
 ز نماز گوئی کہ چرا سے دہش
 مارا چنخلی چو خدا می دہش
 برداشت بصد مہر خاک انفاکش
 در بزرگت بیج کس جز خاکش
 در خانہ دار و گیر بے کار مباح
 بی فائدہ ہچو نقش دیوار مباح
 ہر جا باشے در خور و لائق مباح
 یا بیج گو یا موافق سے باش

شیخ احمد جان

حضرت شاد نعمت اللہ قسری
بابا فضل الدین کاشفی

شیخ سعید شیریازی

حضرت ایمان دہلوی
بابا سجاد استر آبادی

نشانت کسی بواقعی مطلق را
 بهنقاد و دو فرقه را که گوئی باطل
 از ذوق صدای پایت ای هر بخت
 چون نظران بهر زمانه صد بار
 امر و زنی در گف و یاری و پیش
 وان روز که چشم بر کنه ای در پیش
 اگر جان خوا به زسن همه جان خویش
 چیزیکه جهان بدم بخوابه شدن
 صدره شده ام به پنج و پنج خویش
 بی یار بمانده ایم به بخوئی خویش
 صاحب کربار من گمراه به بخش
 بخشنده پس از خدا چو امر فر توئی
 ای باد صبا یوسخ خاک گذریش
 دانی که نشان کوچم جانان چیست
 چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش
 دادند چه صورت کلید ابر و را
 از روزیکه رسد به پیش این دلیش
 شایسته که بکتابه گداسی گذر
 بر صفحه آرزو خط نسیان کش
 خواهی که کس انگشت بگرفت نهد
 آن نور که در در شجر طور آتش

این سخن و سپید و سبز و اسبق
 بر حق دانی اگر تو دانی حق را
 وز بهر نظاره تو ای مایه نوش
 جان بر در دل آید و دل در گوش
 دستی بزن از حدیث فردا شنیش
 در حمت از نگرنه در کرده خویش
 و عمر گرامی طلبد آن در شب
 آن به که بدست خود بدامان دست
 یک زشت ندیده ام به نیگوئی خویش
 با خویش نشسته ام به بد گوئی خویش
 سهوی اگر مقلد ه ناگاه بخش
 در دست تو ام خواهیش خواهیش
 و از گاه ز محنت زدگان در خبرش
 آلوده بخون ماست یوار و درش
 آخر دولت از تیغ جفا گردیش
 پیوسته کشاده در پیشانی خویش
 جانی که تو داده کنم تخمه خویش
 از مال خویش ما حاضر آرند پیش
 فی وصل طلب ز محنت بجز آن کش
 بنشین و چون نقطه پای در امان کش
 افروخت ز در ابر منصور آتش

نیم بیا ای
 علم خاقان
 اینم الدین انجمنی
 کمال الدین اسمعیل
 مولانا نظمی نیشابوری
 طالب آملی
 مولانا مولانا
 غنی کفری
 مجذوب
 نجفی
 جانی و جان نسی

رسوائی حلاج نزار و حیرت
 کامل نشوی بهم نشین ناقص
 ستان شراب عشق گفتند هم
 گویشش پاک چشم بستن ز غرض
 شد ریخته آبروی چندان که نماند
 حصار تو محضت بی سهو و غلط
 چشم و دهن آید و وقف ابرو
 آنرا که نه عاشق است از یار چه حظ
 نابینا را چه چشم عالم بین نیست
 جانانه باریدنی نیست در ریغ
 در دانه میدنی است چون فت نما
 آن طاق که نیست جفتش از آفاق
 پس گفت مرا که طاق خواهی خفت
 آزدل سوی دلدارت گافست ترگاف
 هر روز درین عهد مصافست رضا
 ایام ربیع انده جوانان ظریف
 عیش پیران که رود لافسردگی آن
 جسمه کون را بقانون سبق
 حقا که ندیدیم و نخواهیم درو
 بگذارد که من گزیده ام ملت عشق
 بر تافت زدیر و کعبه وی دل من

هرگز نشود به پنبه مستور آتش
 ناقص مانی تو از قرین ناقص
 کفرے کمال بز دین ناقص
 کو هست پیوندگستن ز غرض
 یک قطره براسه هست شستن ز غرض
 کش ملک قضا نوشته از شک نقطه
 ترکان اعراب خال و خطرون نقطه
 و از که نه شتاق زوید ارجه حظ
 زالوان چه تمتع وز انوار چه حظ
 افسانه ما شنیدنی نیست در ریغ
 در دانه ما میدنی نیست در ریغ
 یا بنده بباخت جفت طاقی طاق
 گفتم تو جفت و از همه عالم طاق
 وان دل که ندانست مناسبت مناسبت
 تو پیاری که این گزاف است گزاف
 زایشان همه کار و فن لطیف ترغیب
 بیفانده دست بچو باران خریف
 کردیم تصفح ورق قلب و ورق
 جزوات حق و شیون ذاتیه حق
 عشقت رسول من من است عشق
 زین پس من و آستانه حضرت عشق

بودی مسکون

مرزا حسین

فولجین شیخ محمود

بوکوبی

شیخ علی نقی

بوکوبی

دله

ملا علی استرآباد

بوکوبی

شیخ نظام صاحب بکراری

چشمی که ز دیدنت زدل بر روی رنگ
 وان دست بکوفت سینم پیچنگ
 بر من دار و شرف سگ اهل فرنگ
 دوزخ را رنگ اهل دوزخ را رنگ
 در عدل کنی شوم بیکباره بلاک
 مشت خاکم چه آید از مشت خاک
 کاخ جانم سلام رسم باشد نه علیک
 این ارض مقدس است فاطمیک
 چندین چه کنی رنج دل خوش از مرگ
 جدی بکن و بمیر پیش از مرگ
 سوداے ترا عقل مجرب و محمل
 از دست غمت دست بسریای گل
 در عاشق فرو بایدت اینک دل
 در قبله در و بایدت اینک دل
 گنجی است نهان عشق تو در سینه دل
 جز در تو نیست یار دیرینه دل
 که مومن و گاه برهن میگردی
 تو خود چه کمی که بچون میگردی
 من بوسه بدل میکنم امر و بدل
 هر باره زهر پاره مرادی حاصل
 بر مرکب آرزو سوار آید دل

دستی که ز روی بنام زلف تو چو نیک
 آن چشم بشتست بی تو او دیده بچون
 بر چهره ندم از سما فی رنگ
 آن روسیه ام که باشد از برون
 گر فضل کنی ندم از عالم پاک
 روزی صد بار گویم ای صانع پاک
 در منزل دوست گفت باید لیلیک
 این وادی عشق است نغمه ادب
 چون هست بلای زندگی پیش از مرگ
 گر زندگی نیست میندیش از مرگ
 ای عشق ترا روح مقدس منزل
 سیاح جهان معرفت یعنی دل
 اگر قلب نبرد بایدت اینک دل
 گر کینه شوق بایدت اینک جان
 آبی مهر رخ تو مهر گنجینه دل
 چه عشق تو نیست یار دیرینه جان
 سودا زده حب وطن میگردی
 ای بر تو هزار بار باشم قربان
 دی گفت به غمزه آن بت مگر سل
 ای دل بنزار پاره شو تا گردو
 اگر در غم عشق استوار آید دل

شیخ ابوسعید ابوالخیر

شیخ شهباز الدین

عشق الهی کمال الدین

حکیم شانی

شیخ عطار

شیخ نعمانی

ذخیر

آقا حسین قزوینی

ذبی

گرد دل نبود وطن کجا ساز عشق
 صبح است جهان تنگفته از با و شمال
 زان پیش که دست خود بهالی بچهره
 وصل تو بکام غیر دیدن مشکل
 گفتی که میر تا بوصلم بر سے
 زد قافلہ سالار چے کوچ دہل
 بر خیز ز آب و بگذران بارت را
 دادی دادم تو عشوہ و من قول
 بردی برم تو بدل زمن من ز تو نم
 فانی اگر ت جان برود بر سر دل
 چیزے کہ برون زہر دو کونش جو
 دوری عجب است و روزگار مشکل
 خالی ز غبار یکد گر یک ساعت
 پیوستہ ازان سلسلہ موی ترسم
 ترسیدن ہر کہ ہست از چشم بدست
 آنا کہ بنام نیک سے خوانندم
 گر آنکہ برون درون بگردانندم
 در عشق تو از بسکہ خروش آوریم
 چون با تو خروش و جوش مادر گرفت
 زین گو نہ بنیستے کہ من خرسندم
 روزیکہ بہ تیغ نیستے بکشندم

در عشق نباشد بچہ کار آید دل
 آفاق ز فیض سحری مالا مال
 بر خیز ز خواب و دیدہ خویش بہل
 وز دیدن تو طمع بریدن شکل
 مردن آسان ولی رسیدن شکل
 تو گرم بخوردن سے و چیدن گل
 زان پیش کہ آب بگذرد از سیر گل
 ہستی ہستم تو شاد و من خواہم گل
 کردی کردم تو جو رومن جملہ گل
 ہاں تا نکشتے رخت امید از دل
 را ہیست نہان بسو او از بردل
 کز وہر صفا گشتہ بگلے زاتل
 چون شیشہ ساعت نتوان بان ذوقل
 زان عہدہ جو تن خو سے ترسم
 بیچارہ من از چشم نکو سے ترسم
 احوال درون بدکنے دانندم
 مستوجب آنم کہ بسو زانندم
 دریا سے سپہ را بجوش آوریم
 رفیقیم و ز بانہا سے خموش آوریم
 چندین چہ وہے ز بہر ہستے پنوم
 گر بندہ من کیت برومی خندم

ز فیض
 دل دشت بیاض
 حاجی محمد خان قدسی صاحب
 ہم آزاد
 خواجہ مسعود صاحب
 ملک قاسم نقشبندی
 حضرت ابو یوسف ابو یوسف
 ولا
 ولا
 حکیم حسینی صاحب

کو آراہ روی کہ رہ لوروش گویم
 بہر کس کہ میان شغل دنیا نفس
 فی دریدی و نہ در ہی سے میرم
 درین نگرا سے ہر دو جہان خاکرت
 دل سوختہ جمال او سے بینم
 چندا کہ درین دائرہ برمی گردم
 از ضعف رنے چو کمر با آورم
 گفتی کہ بہ پیش من دل کیت آر
 گردان ہوا سے یار چون گردنم
 ماخیرہ کہ حاقلان چہ ہشتیا راند
 یکچند پے بتان کشیر شدم
 یکچند بہا سے و ہو سے بروم بسر
 دوش آیتہ خویش بصیقل دادم
 در آیتہ عیب خویش چندان دیدم
 ما عادت خود بہا نہ جوئی نکینم
 آنجا کہ بجائے ما بہیہا کردند
 دل بیشکیش ز گسستت آرام
 سرگردنم ز جہر معلوم نیست
 شمع است رخ خوب کو پروانم
 زنجیر سوز لعل تو در گردن تست
 گفتم کہ مگر از اولیا یم نیم

یا سوختہ کہ اہل دروش گویم
 با او باشد ہزار مردش گویم
 نہ بہستی و نہ منتہی سے میرم
 کہ ہر دو جہان دست تھی می میرم
 جان شینفہ وصال او سے بینم
 نقصان خود و کمال او سے بینم
 وز عجز تنے بے سرو پا آورم
 تو استم پشت دو تا آورم
 بی چون داند کہ مادرین غم جو نیم
 ایشان حیران کہ ما چرا مجھو نیم
 یکچند ندیم خواہد و میر شدم
 القصہ بہر بہا نہ پیر شدم
 روشن کردم بہ پیش خود بہنام
 کہ عیب کسان ہیچ نیاید یادم
 جز راست روی و نیک خوئی نکینم
 گرد دست دہد بجز نکوئی نکینم
 جان تحفہ آن زلف پوششت آم
 در پاسے کہ افتم کہ بدستت آم
 دل خویش غم تو گشت بیگانہ نیم
 در گردن بندہ نہ کہ دیوانہ نیم
 یا صوفی صفہ صفا یم نیم

مولوی صاحب دکن

شیخ احمد جام

طہرت شاہ دست لکھنؤ

شیخ نور الدین عینی قندھار

شیخ نجم الدین دایہ راز

بابا فضل الدین کاشغری

آراسته ظاهریم و باطن بن چنان
 پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
 بودیم ز خاک تیره در آتش و آب
 بستردنی است آنچه بنگاشته ایم
 سودا بود دست آنچه پنداشته ایم
 آن دوست که دیدنش بیارادیم
 ما را از برائے دیدنش باید چشم
 تا کی بزبان طاعت و اندل جام
 در وی من آور چو منیت بجام
 یارب چو بقل خودت با هم چکنم
 گیرم بگردن من عفو کن
 بے معرفتی سخن بسلسل چکنم
 خواهم خود را درست بنم لیکن
 این کوشش جان خسته ما معلوم
 سرشته ما با دست محکم ورنه
 انسان که بے به طلبی گشته ایم
 گدو ریابد که آن سوتے مرگ است
 دیروز بازار شدیم بشگفتیم
 آخر چه گناه دارے اے آینه
 عمر کے بھوس باد بھو ایپووم
 در هر چه زوم دست زخم فرسوم

اشوس چنان که مینا نیم نیم
 آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
 دادیم با عس و در خاک شدیم
 افکنده نیست آنچه برداشته ایم
 در داکه بهره عمر بگذاشته ایم
 بے دیدنش از گریه نیا سازیم
 در دوست نه مینم بچه کار آید چشم
 گرفت دلم زین گنه تقوے نام
 سیخواره نخته بهتر از صوفی خام
 و زکیسو و زلف روسیا هم چکنم
 زین شرم که دید ه گنا هم چکنم
 بی قوت عقل نکته حاصل چه کنیم
 آیتنج کجاست و دیده احوال چه کنیم
 دین ربط دل شکسته ما معلوم
 این عهد شکسته لبه ما معلوم
 جزو طلب ہی زلفت یک گام
 یک لحظه دین جهان بگیرد آیم
 آینه آویخته دیدم گفتم
 گفتا که جمال دیدم و منتقم
 در هر کارے خون جگر پالووم
 دست از همه باز داشتم آسودم

شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه
 عین القضاة بهما قدس
 شیخ سعد شیرازی
 ایام خرم در ۷۰

لا اله الا الله

لا اله الا الله

گر جامِ طرب بسندِ جم زوہ ایم
 پیدا شدہ عالمے و پنهان گشتہ
 مخمورم و دریکدہ جامے طلسم
 این طرفہ کہ با این ہسہ آلودیم
 بارہ صواب از خطاسے گردیم
 او در دل ما و طلبش کوے بکوی
 جمعیت خویش اپریشان کردیم
 از کبہ تمام عمر وز دیدم خشت
 سلطان سل کین غلام تو منم
 حسرت نبرم حسرت خاصان ترا
 یارای زبان کو کہ شنای تو کنم
 چیزی بہ بساط ما تہدستان نیست
 یکچہ پے زرم و سودہ شدیم
 آلودگے بود بہ رنگ کہ بود
 ما جان بجان سپردیم و شدیم
 روزی دوسہ گر با سپردند جان
 خواہم کہ شراب معنیے نوش کنم
 طبعم نہ نشاط سخت ما ل شدہ است
 در چہرین از طرب کنارے دارم
 غم بر سر غم ز غمگاری دارم
 سرمایہ غم ز دوست آسان ندہم

جز باد بدست نیست تا دم زدہ ایم
 تا چشم کشادہ ایم بر ہم زدہ ایم
 سینچہ نشینم و خدا می طلبم
 تاثیر اجابت از دعائے طلسم
 ہر چند کہ رفتہ ایم واسے گردیم
 معشوقہ کجاؤ ما کجا سے گردیم
 دل بر سر ختم تیرہ ویران کردیم
 تعمیر کلیہ یاسے گبران کردیم
 مست می معرفت ز جام تو منم
 در آرزوی رحمت عام تو منم
 توصیف کمال کبر یاسے تو کنم
 جانے کہ تو دادہ فدا سے تو کنم
 یکچہ بیا قوت تر آلودہ شدیم
 شستیم باب توبہ آسودہ شدیم
 رحمت زمینان خلق بردیم و شدیم
 مایزہ بدیگران سپردیم و شدیم
 باد ختر ز دوست در آنغوش کنم
 ترسم کہ غم ترا فراموش کنم
 بانالہ و آہ روزگارے دارم
 با این ہمہ غم خوشم کہ یارے دارم
 دل بر نکندم ز دوست تا جان ندہم

لا شرت الدین علی زوہ
 شہید الدین علی
 مولانا عبد الرزاق قاضی
 شیخ محمد علی زین

شاہ طہاسب
 سلطان بکر نیلسی
 زباجہ فرید
 زینان کو کہ
 عبدالرحیم خان خانان

از دوست بیادگارم و روی
 سبے آنکه همیشه عذر ای آورم
 اگر عذر منسے پذیر می پذیر
 کی بود که تمام ازین جهان بگیرم
 دین دست دل از دهن غم باز کنم
 در جستن منصبی که من نه پسندم
 این شغل کرد تو آدمی نامشده
 بی بودین دوست ویدگان ترا چه کنم
 جانم ز بر اے وصل باونی است
 خاک در تو چو سر سره در دید بیم
 تو با من در جم نئے که درین نگری
 یارب سببی که آب حسرت نخورم
 از لغت معرفت غنی ساز مرا
 روزیکه گرفت کاتب صنع قلم
 از خنده پریشد و دلش آری
 یارب نظری که چشم جان باور کنم
 یارب غنچه که شور و ملک نم
 یارب مددی که نفس را بست کنم
 هم بخویدی که از تو آگاه شوم
 آن شفته چون زلف عنبر افشان تو ام
 گفته که مرا بدر و سندان نظریست

آن در وصف هزار در مان نم
 صدمه بهوشند جانفزای آورم
 من بندگی خویش بجای آورم
 چون میسے راه آسان بگیرم
 دین بارتن از گردن جان بگیرم
 رسوائی جان در سنج تن نه پسندم
 من بر سنگ کوی خویش تن نه پسندم
 چون نیست امید وصل جان را چه کنم
 بی جان جهان جان جهان را چه کنم
 وانکه بنظر پر و نه گردون بدم
 من با تو زهره نئے که در تو نگرم
 و ز جام هو اشراب غفلت نخورم
 تا مان خان بزهر منت نخورم
 شکل بهوش همیشه گردیدم
 پید از سخته وجودت عدم
 یارب جگرے که رزم خود باور کنم
 یارب حسنی که بر جهان نماز کنم
 وز باد عشق عقل را بست کنم
 هم نیتئے که خویش را هست کنم
 افتاده جو کاکل پریشان تو ام
 هر چیزیکے زور و سندان تو ام

حکیم خاقانی

سید حسن غزنوی

جمال الدین عبدالرزاق

نظیر الدین نیشابوری

بابا قاسم نیشابوری

نظیر الدین نیشابوری

غزالی نیشابوری

شاهنامه

کتابت در روز

و آیم ز بے شبانی عسر الم
 از آفتاب روز و ادم شب ریاب
 با آنکه یکے گام بنزل دارم
 در خاک ندامت بچسبان میگنجم
 کس یار نکودین از واپسیم
 هر چند که واپسیم بفریادم رس
 کردیم بزم دیده چون شمع مقام
 چون شمع تمام گشت می میرد و
 از عشق رسید کار به کس نظام
 در دل عشقت به که بود در سر عقل
 گاه از تقصیر بندگی می ترسم
 انبار زمان زمرگ ترسند همه
 بگذشت بهاران و شرابے نزدیک
 یار آمد و جلوه کرد و ما بنجران
 که بخیزد و که خراب و که مست دلم
 آن روز که هر کس کسے دادزند
 تا چند پے خیال پیوده شوم
 از زندگے چنین طوالم بسیار
 نشین بطلب دامن محبت برزن
 گیرم بدر و ن خانه راست نهند
 رفتم بطیب و گفتم از در و نهان

نگذاشت که ماد می براریم هم
 کین عمر دو اسپه میر و دو نومدم
 صد تخم هوس بنوز در گل ارم
 با این همه آرزو که در دل دارم
 رحم آری اگر مجال دل دارسیم
 بیکسیم نگر نه برنا کسیم
 بر دیم بس عمر در اندیشه خام
 افسوس که مر دیم و نکستیم تمام
 بی آتش عشق مست بو سها چه خام
 دخانه چراغ به که متاب پیام
 گاه از غم سرفکنده گے می ترسم
 این طرفه که من زو ندگی می ترسم
 در سایه گل یک قره خوابی نزدیک
 بر دیده بخت مشت آبی نزدیک
 که بید و گرد و گاه پایست دلم
 فریاد زخم که داد از دست دلم
 در دست هوای و حرص فریاد شوم
 کومرگ که تابشتر آسوده شوم
 اندر ره دوست دیده بر نشتر زن
 نوید سباش و حلقه بر ورزن
 گفتا از غیر دوست بر بند زبان

یاب خوب جان
 از اعراب ناهنجاری
 بهر کس گشت
 لطیفه های بی کس
 مست
 در خانه پیوسته

گفتم که غنای غنای همین خون جگر
 می پنداری که جان توانی دیدن
 هر گاه که منیش تو گردد بکمال
 دانی تو که مرگ چیست از جان ستم
 بر خاستن از دو کون خوشتر شستن
 جانان نظری بر دل دروشم کن
 این میدانم که خاک می بایستد
 در راه نیاز فرد باید بودن
 مردی نبود که نیتن سوی وصال
 چون و تدربیتی سستی کم کن
 از سستی نیتی چو فارغ گشتی
 ای جان بخوافت سر انداز کن
 ای صبر تو تاب غم نداری بگیریز
 هر لحظه بنا به تو ازین چیخ کهن
 یا انیمه واجب است شکرش کرد
 در ملک خدا صرف آغاز مکن
 سیر دل هر بنده خدا میداند
 گریست نه مست نه نامی میکند
 تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند
 قلاش وسیع کلیم و عاشق بودن
 در کج خرابات موافق بودن

گفتم بر منیر گفت از هر دو جهان
 اسرار همه جهان توانی دیدن
 کوری خود آن زمان توانی دیدن
 یعنی نفس بلبیل جان بشکستن
 از خویش بریدن و بد و پیوستن
 یا چاره جان چاره اندیشم کن
 اگر خاک کنی خاک ره خویشم کن
 پیوسته حرص درو باید بودن
 در روز فراق مرد باید بودن
 نیستی بت تست بت پرستی کم کن
 می نوش شراب شوق هستی کم کن
 ای دل تو درین واقعه دساز کن
 ای عقل تو کوه کوه بر و باد کن
 آید بسم تا کندم بیسرو بن
 گز انکه تبر کند که گوید که مکن
 چشم سر خود و عیب کس باز مکن
 در خود نگر و فضولی آغاز مکن
 و روز نه نماند ربانی میکن
 رندی بنماید و پارسائی میکن
 میخارده و بت پرست و فاسق بود
 بهر آنکه خرقه در منافق بودن

عطار قدس سره

بوکامنهوی

شیخ احمد عالم قدس سره

شیخ ابراهیم الدین مراد قدس سره

بابا افضل الدین کاشی

شیخ نجم الدین کبری

از دامن دوست دست کوتاه کن
 یک لحظه زیاد دوست غافل نشین
 عمری ز پے وصال خوبان جهان
 یک راحت و صد هزار محنت و صیلت
 شرح غم خود بخود پسندان کردن
 در رسم و راه کدام تعلقت و تمیز
 فی تشاوشین باش و نه غناک نشین
 من میدانم ترا و مستدار ترا
 با دیده ترک تو و مائے کردن
 آنجا که به از تو بچو تو اند
 نه علم نه معرفت نه دین و نه یقین
 چون استحقاق رحمت چندین هست
 یک چند چراغ آرد و با لطف کن
 دین شد یک انگشت رسام ببت
 تا چند اسیر چرخ سرکش بودن
 جز مردن نیست غایت سیر جهان
 دانی چه بود و سوسه خداوند شدن
 از کعبه روی چه بود و سوسه
 ای تازه جوان بشنوا دین پیر کهن
 پارسه که در معرفتی نیست گیر
 تا که ز تصوف غر و بار آوردن

ور تیر ز ندر بر جگر است آه مکن
 او خواهد بود تو یاد کن و نخواهد مکن
 اگر دیدم و این بجز تیر که درم آسان
 یک محنت و صد هزار راحت بجان
 خصم خود راست شاد و خندان کردن
 یک محنت را هزار چندان کردن
 اگر توانی ز فضل و عیش یک نشین
 تو خواهی بخت و خواهی بر خاک نشین
 بر اوج یگانگی همایی کردن
 کوی نظری است خود نمائی کردن
 نه قدر نه منزلت نه عود و تمکین
 شاید که نامم من محروم چنین
 قطع نظر از جمال هر یوسف کن
 اولذت اگر مخوگر دسے گفت کن
 بیجا صل و ناخوش و شوش بودن
 نتوان با سید مردنی خوش بودن
 بیزن ز جهان بودن پیوند شدن
 مشتاق زن و خانه و غور زدن
 یک نکته که هست مایه مغز سخن
 کاری که در و منفعتی نیست مکن
 هر جا که یک نکته نهر را آوردن

ببین الغضایان چنان
 فواج حافظ قدس
 ملا ساجی استر آباد

سخن بخورد زبان در
 سوک جانی قدس

خاموشی که حاصل همه یک سخن است
 اشراق دل از غم تبان نشا مکن
 این دیر فقا را سر آباوی نیست
 مسواک چه سود ز اهد پاک رون
 در ذکر ریائی تو هر دم تسبیح
 معنی طلبی بساط صوتی کن
 و محاسب حال حال راره نبود
 پرسید زیار خود کی از یاران
 فرسوده شد از خوردن لغت و نمان
 و عشق تبان نبی سر و سامان بود
 رفتن بکلیسا و بستن زانار
 ز تم لب گور شمشاه مین
 گفتا که ازین سخا و تم عیب مکن
 ای دوست بهر کار مشوبی سر و بن
 لفظی که در وفا مده نیست مگو
 در باد و فرو شدی سری بالاکن
 بفریفته سر خروستی امروزت
 خود را به تبان داد دل کافرن
 یارب چه شود که از گرم پر داد
 در راه طلب غم تو بس نوشته من
 کردست عزیز و انعامی تو مرا

سدا ز همه تا رفتن بیار آوردن
 بتجان ز سنگ کعبه آبا و کن
 رو در ره سیل خانه بنیاد مکن
 صدر نشیه فرد بر و طمع در دل جان
 دندان از غصه میزند و دندان
 بگذازین فسانه ساز و کن
 دل می خوا بهی زبان خود کوی مکن
 کای یار بگو چگونگی گفت ایجان
 نیک از گله مگردنیا سوز زبان
 جدم همه دم با غم ایشان بودن
 به زانکه به تقلید مسلمان بودن
 شه دست بر و ن کردن داد کن
 کرد از فنا همین رسیدت بسن
 مگذا سر ز بان تا دست سخن
 کار که در و مصلحتی نیست مکن
 غسل شده فرض دید با دریکن
 اندیشه زرد روئی فردا کن
 در تفرقه مانده باطنی ظاهرن
 یاد تو بگرد آورے خاطر من
 انبار توان نهادن از خوشه من
 سرتا قدم گشته جگر گوشه من

نیم باقره اما و شرف
 آقا حسین جوانکار
 شیخ محمد علی زین

سلطان حسین مرزا
 شیخ نظام الدین بخوبی
 ابوالکلام خواجہ شمس الدین دیکانی
 ظهور سائینی

برد آهن در و خویش مردانه نشین
 مشوقه چو خانگی ست و خانه نشین
 ترک همه گیر و حل مشکلم کن
 در یوزده همت از درد لها کن
 ماریه ست بر سر مواز زن
 یعنی که تپی به ست بیلو از زن
 چون مردم چشم خویش در خون نشین
 آسوده بزیر سقف گردون نشین
 سعی کن و خویش را بجای برسان
 هر ره که روی بانتهای برسان
 صوفی گوید که دل پشمینه من
 من دامن و دل چیست که دستینه من
 ای قطره کیے یاد لب همچون کن
 و خاک چه خفته سری بیرون کن
 خواهی جگرم بسوز و خو اهی کن
 نقاش توئی عیب مرا بیرون کن
 بی عشق و جنون چو مرغ ایلم کن
 اکنون ز فراق عشق می نامم من
 گشتند چو بر یوسف کنعان نگران
 و ز دیدن تو طمع بریدن از جان
 وین مرکب را هوای سیران و مگو

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین
 زار شد بیهوده تو خود را پی کن
 ز تو برود دل پشت به محفلما کن
 کاری نکشاید از دور میر و وزیر
 از رفردی بجد و گیسو از دن
 از پیکو مرد زن برون آوردند
 در دامن دشت بچو مجنون نشین
 اگر خانه شود خراب تعمیر کن
 خود را بر کاب آشنائی برسان
 چون غارت ره بغیر یک مقصدت
 سلطان گوید که نقت گنجینه من
 عاشق گوید که داغ دیرینه من
 ای زره کیے عزم ره گردون کن
 ای دانه چو خوشه میتوانی گردید
 بالاتر ازانی که بگویم چون کن
 من صورتم از خویش ندارم خبری
 شیب آمد و سخت منفعل عالم من
 زین پیش اگر چه نالشم بود عشق
 ای یوسف عهد جمعی او سیران
 از دیدن او دست بر میدند بکار
 از دفتر عشق حرف میخوان و مگو

آئی نیش از نیش
 مولانا حسین یزد

نظیری رح

مولانا نوری احمد

نظم حسین کاشانی

ادبی نظیری

از اعراب ناصح ترمذی

سعد اصفهانی

بوکو مثنوی قریب

خوایسته که دل و دیده سلامت ببرد
 چشم تو قسوم و رنگ می بار و ازو
 بس از و دملول گشتی از هفت نعل
 ای صفوت روح اعظم آینه تو
 روی دیگرست در هر آینه تو
 عشق است که شیر زربون آید ازو
 که دوستی کند که روح افند ای
 ای کابشن ابدان ز قهاری تو
 در پرده ازینیم که رسوائی ما
 ز بهرست شکر اگر بنوشند از تو
 منزل و ورت اگر نکوشند از تو
 ای شیخ که بست دایم از نوح تو
 اگر عفو خدالم بود از طاعت تو
 نسیم که خم دل است افز و نم ازو
 شادم که روان کرد کام دل من
 محوی هر سوز حرص چون مورود
 بگذر ز طمع و ز درد و نان بگذر
 ای موسی جان راز نهانی بشنو
 بر طور مرد که لن ترانے شنوی
 برجم زد و گر گله را جو بان کو
 کافر شده آنگاه زمان نوح کجاست

می بین و مکن ظاهر و میخوان و مگو
 ابروی تو تیر جنگ میبار و ازو
 آه از دل تو که شک میبار و ازو
 وی ظلمت خاک آدم آئینه تو
 ای مشرود هزار عالم آئینه تو
 کار است که فتنه ما برون آید ازو
 که دشمنی که بدی خون آید ازو
 وی نازش عاصیان بفقاری تو
 دست زده در دامن ستاری تو
 شال است حریر اگر بپوشند از تو
 خاهش خام است اگر بخوشند از تو
 در طقه آلاکس من عصمت تو
 دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو
 پر خنجر بود دور و ن و بیرونم ازو
 ممنون خودم ساخت ممنونم ازو
 در بار که قیصر و فقور مرو
 جانی دارم زنده بهر گور مرو
 از ما سخن به بیزبانے بشنو
 باز آنجا ایات و ترانے بشنو
 این پست و بلند و هر سا سو بان کو
 فاسد شده اجزای زمین فان کو

نوبه حافظ

بولی جانی

شاه طه

سوال ناموری از تیر تری

خوشم کاش

سوال ناموری حسین

ایم غیث جوی

عمدی ساو

زاهد نکند گنه که تمار سے تو
 او قمارت بنو اند من غفارت
 ای عین بقادر چه بقائی که نه
 ای ذوات تو از جا و جهت مستغنی
 بایم بقل ناصواب افتاده
 آزاده ز نام و ننگ سر بر نشسته
 چشم که سر شک لاله گون آورد
 نی فی نظاره اش دل خون شده ام
 آبی چرخ جو نهر زیر سیفت برده
 پرورده بصدنا ز جمانت اول
 ایدل بچم غم خوردت آمد پیشه
 وانکه که بنا خوشه بر نذرت زینا
 هر چند دل خلق نگهدارے به
 چون عالم را و نسا نخواهد بود
 چون کیش خصوصت ست بی کیشی به
 چون در دول از خوشی من خویش است
 و نیا طلبان ز حرص مستند همه
 هر عهد که با خدا سے بستند همه
 از عشق که کرد ایدل ابله تو به
 شب تیره و می روشن و مخلص حاصل
 بستان از دست ساقی ماباده

مانعق گناهم که غفار سے تو
 یارب بکدام نام خوش داری تو
 در جای نه و کدام جائے که نه
 آخر تو کجائی و کجائے که نه
 دل از شر و شور و شراب افتاد
 در کنج خرابات خراب افتاده
 بر هر شرفه و نظر با سے خون آورده
 از روزن دیده و سر برون آورد
 گیتی بستم اهل به تیغت برده
 و اخوز جهان بصد در لذت برده
 و زمرگ چه ترسی چو درخت از تیشه
 خوش باش که رستی از نهار اندیشه
 کس راز کم و بیش نیازی به
 پس تخم جفا هر آنچه کم کار سے به
 چون مال بلاست مست و دلش بی
 بی خوشی تنی به ست و بی خوشی به
 موسی کش و گو ساله پرستند همه
 از بهر دست در شکستند همه
 تا من کنم از جمال آن سه توبه
 او حاضر و من عاشق و آنکه توبه
 تا مست ازل شوی زمرگ آزاده

بوفی
 عطار قدس سره
 من فیض احوال قدس
 من فیض احوال قدس
 بیاض فیض الدین کلاش
 من فیض احوال قدس
 ایام خرم و دوسا
 ملا ساجی

عیسے آنست کو دلی زندہ کند
 ای عاشق و زاهد از تو پانالہ آہ
 کس نیت کہ از تو جان تو اندیرن
 گاہے سیرم بر او چون مہ بودہ
 ہر دم نبی و ہر زمان امیدیت
 این فرقتہ کہ جو کردگارند ہمہ
 دین خلق کہ بابتے خود مغروراند
 ہر عقدہ کہ در جان نگار افتادہ
 زان رو قد آسمان چینم نم گشتہ
 زمین مردم صدر رنگ سبہ پوشی بہ
 از صحبت نام تمام بی حاصل شان
 ای در دل تو ہزار مشکل زہمہ
 چون تفرقتہ دل ست حاصل زہمہ
 از شرب رام و لاف شرب توتہ
 در دل ہوس گناہ و برب توتہ
 غفلت زدہ ام خاطر آگاہم دہ
 عمر نیت کہ رواند و جہان تافتمہ ام
 چون چرخ فلک در ہنظر ایم ہمہ
 از بہر دوروزہ عمر اسے یار عزیز
 وزندہ چو شیر در شکاریم ہمہ
 گر پردہ ز روی کار با بردارند

کاین زندہ تن ہمدوست آمادہ
 نزدیک تو و دور تر حال تباہ
 این را بہ تغافل کشتے آزا بنگاہ
 کہ چون یوسف فتادہ و چہ بودہ
 بہمان الحد جہا درین رہ بودہ
 بر عرش بلوغ جامی دارند ہمہ
 چون طفل بر اسب لی سوار از ہمہ
 ز امیرش جسم خاک راقا وہ
 کور از زمین لبت کار افتادہ
 زین نطق فرو مایہ فراموشی بہ
 تنہائی و گوشہ و خاموشی بہ
 مشکل بود آسودہ ترا دل زہمہ
 دل را بہ کیے سیار و گسل زہمہ
 و عشق بتان سیم غیب توتہ بہ
 زین توتہ نادوست یارب توتہ
 افسردہ دلم آہ سحر گاہ ہم دہ
 ای قبلہ سقبلاک بخود را ہم دہ
 در محنت و غم بہ پیچ و تابیم ہمہ
 بگر کہ چگونہ در عسند ایم ہمہ
 بانفس و ہواسے خویش یاریم ہمہ
 معلوم شود کہ در چہ کاریم ہمہ

مولوی جاسع

شیخ علی خاں

شاہ طہاسب

سالم ازنا

اسی آنکے غم زمانہ پاکت خوردہ
 مانندہ قطر اسے شب بنم بزین
 اسی خواجہ کہ رخ جو بدر آراستہ
 امروز یکش بادہ کہ فردا چون کرد
 دیو آج حسن طلعت جانانہ
 پروانہ نور شمع دار و سرو کار
 با دور و سرم زمین دل سود پیشہ
 پیرانہ سرش آرزوی بر نایت
 از بکہ شکستہ باز بستم تو بہ
 دیر و زبوتو بہ شکستہ ساغر
 رد کام طلب کہ مرد نام کام نہ
 تو زندہ بدانہ رہ خرمن پرس
 آہ آنکہ غم تو بر گزید نہ ہمہ
 در معرکہ دو کون فتح از عشق ست
 از اہل زمانہ فردا گردیدن بہ
 از لعل سچ نکتہ نشیندن بہ
 اسی کز بی کسب علم بر پاستہ
 از دفتر عشق تا نحوانی درستی
 خواہم دلے از تنگ تنارستہ
 بر تخت جم و کلاہ کے خندہ دند
 ناداری این جہان زوارانی بہ

اندوہ دل و سو ناکت خوردہ
 جاگرم نکر وہ کہ خاکت خوردہ
 آواز نگری چو ماہ نو کا ستہ
 از دامن روزگار بر خاستہ
 کی رنجدار اگر بگویش دیوانہ
 از رو قبول محفلش پروانہ
 کورا بنود بجز متنا پیشہ
 فریاد این پیرک بر نا پیشہ
 فریاد ہی کند دستم تو بہ
 امروز باغے شکستہ تو بہ
 پروردہ لطفے بجفار ام نہ
 پرست مکن کہ مرغ این دام نہ
 در کوی شہادت آرمید نہ ہمہ
 با آنکہ سپاہ او شہید نہ ہمہ
 پیوند ازین گروہ بریدن بہ
 نادیدن ہر کہ بہت از دیدن بہ
 تحصیل علوم را حیا شدہ
 بوجہلی اگر چه ابن سنیا شدہ
 جانی و تعلقات دنیا رستہ
 رند سرو پا بر مہنتہ وارستہ
 دلن سند از طلسم دارانی بہ

تبارک و تعالیٰ
 حکیم رکنی بیخ
 پیر شمس الدین فیض
 عبید زاکانی
 خواجہ سلطان سادگی
 محمد بنیاب شاکبہ اصغری
 زنی
 مولانا مومن حسین یزدانی
 حکیم فقیر لاجپی

آسوده ز شغلی هر دو عالم بود
 بی بر گناز ابد بهر بے زو جا د
 نمودن عیب اقتدا از مال است
 ای جان جهان جهان جان همه
 عشاق بهر کنار ه می جویند ت
 فصلی چه بکار خویش حیران شده
 مانند مزار یکسان بر سر راه
 هر چند غم جهان بود کتب به
 لاغر چو ز پافتاد بر خاستش
 خوبان گل گلشن حیات اند همه
 از آدمیان غرض همین ایشانند
 در روی داریم و سینه بریانی
 عشقی و چه عشق عشق عالم بود
 اگر آبریم ز من بڑے نام سے
 زبان به نه بڑی درین دیر خراب
 پروانه بشمع گفت یارم باشه
 خود را بمیان آتشی پاک بسوز
 ای آنکه کمال خرد داناان
 اگر در صفت زبانم از کار بند
 نه چاره این عاشق بیچاره کنی
 گیرم که ز پرده می نیای بیرون

صدره ز سکندری و دارائی به
 اگر دن نشمار و گل شا نرا بگیا
 کجواچی شاخ را بود برگ پناه
 یار همه و مهربان همه
 با آنکه همیشه در میان همه
 فرد است که چون گل در گلستان
 تا در نگرے بخاک یکسان شد
 در حادثه حال مردم بے زریه
 آسان تر از آنست که باشد خفته
 شکر لب و شیرین حرکات اند همه
 بگذار که با تے مشرات اند همه
 عشقه داریم و دید دگر یلنے
 دردی و چه در دور و بیدرمانی
 در تیز شدن ز من شکی کی شد می
 نه آدمی نه بود می نه شد می
 گفتا که اگر گشته زارم باشی
 گریه خواسته که در کنارم باشی
 خاصیت پیران و جوانان دانی
 دلم که زبان بے دبانانانی
 نه غمخو رسی این دل غمخواره کنی
 این پرده عاشقان چرا پار کنی

عجوهان قدسی

فصلی از یادق

روز اعراب نامحسوس

قصه احمد لادغ

شیر او سید ابوالخیر

حکیم کسب

عطار قدس سره

بیروی تو زنده بودن آسان بود
 ای کاش میان ما و حیران بود
 ہم بد باشد سزا سے بد کرداری
 گندم نذہد بار چو جو می کاسی
 نہ ہرہ صفعتے عجایبے سیمبرے
 کز یارک دوشینہ کہ دار و خبری
 یاد رہو دین صاحب درد گردی
 مردی کردی چو گرد مردی گردی
 بی منت خلق میرسان ما حضری
 کز من نرسد بھیج کس در دوسری
 اگر بادہ نیم ز بادہ ستم بارے
 کز اہل خرابات تو بستم بارے
 دطاعت و بندگی نگوشتے پیچی
 اگر خرقہ بایزید پوشے پیچی
 وین در دل مراد و ایانی
 ناگفتہ چو جملہ حال ما سیدانی
 میدان کہ ازین سخن تن جان بود
 ورنہ پس ازین مرگ چو فردی مرد
 اگر غم زوہ از تو بن لہ چہ کنے
 اقبال ترا گوش بالہ چہ کنے
 کز کبر بجائے نرسیدت کسے

ہجر تو اگر نہ آفت جان بودی
 رنگبو نہ جدائی کہ میان من توست
 بد میکنی و نیک طمعے داری
 با آنکہ خداوند کریم است و رحیم
 من دوش بخواب دیدہ بودم قمری
 امروز بگردہر درے می گردم
 خواہے کہ درین زمانہ فردی گردی
 این را بجز از صحبت مردان مطلب
 یارب بکشائے بر من از توبہ درے
 این باقی عمر من چنان دارم
 اگر نیک نیم نیک پرستم بارے
 اگر اہل مناجات نیم انیم ایس
 در راہ خدا تو خود فروشتے پیچی
 تا کبر و حسد ز سینہ بیرون نکنے
 حال من خستہ گدا میدانی
 با تو چکم قصہ در دل خویش
 اگر نقش و جو و خویشتن بستردی
 پیش از مردن بہر جا وید بزی
 گر با تو فلک بدی سگالہ چینی
 و سوختہ شبے با گشت و عا
 از کبر مدار بھیج در دل ہوسے

شیخ احمد جامع قدس سرہ

شیخ حفیظ الدین ہر اسے
 شیخ ابو طعمہ دار اللہ بنی

افضل الدین کامنی

چون زلف بتان شکستگار کن
 مردی باید بلند همت مردی
 کور از تعلقات این تودۀ خاک
 ای ستمه نامه الهی که توتی
 بیرون ز تو نیست هر چه در عالم است
 گیرم که سلیمان نبی را پسری
 گیرم که بفرمان تو شد دیو و پری
 گیرم که تمام مصحف از برداری
 سر از زمین ہی منی بهر نماز
 فتم بسر گور بعبرت سبینه
 گفتم که چه حالت شمار اینجا
 بادل گفتم که اسے دل غریب جو
 خواہے کہ ترا آب بیاید در جو
 گرد نظر خویش حقیری مرد
 مردی نبود ققاده را پای زدن
 در راه اگر بہینو استے برسی
 بیدردان را ازین قبح رنگی نیست
 گریار بکام خویش ہدم یابلے
 ز نما غنیمت کشر آن یک دم را
 گر حاکم صد شہر و ولایت باشے
 گر فاسق مطلقے و گر زاہد پاک

تا صید کنی ہزار دل در نفسے
 زین واقعہ دید ہنرد پرورد
 برد این ہمت نشیند گردے
 وی آیینہ جمال شاہی کہ توتی
 از خود بطلب ہر آنچه خواہے کہ توتی
 بر یاد نشسته جہان ہی سپری
 بنگر بدرت چه برد تا تو چه برے
 با آن چه کنے کہ نفس کا فردا
 آنا از زمین ہنہ کہ در سردارے
 دیدم ہمہ زار لعبان چینی
 گفتند چه گویم چه آتے ہینی
 صراف سخن باش سخن کتر گوی
 باد دست نشین و نیکی دشمن گوی
 در بر نفس خویش امیری مردی
 گردست ققادہ بگیرے مردی
 سر بر قدمش نہ کہ بجائی برسی
 باورد در آتا بدوائی برسی
 از عمر مراد خویش آندم یابلے
 شاید کہ دسے و گر خیال کم یابی
 و در نہر و فضل بغایت باشے
 روزی دو بہ بگز و حکایت با

یارب ز قضا بر خدایم میداری
 هر چند ز سن پیش بدیما بینی
 ای لطف تو دستگیر هر خود را تی
 بنحای بران کس که اندر همه عمر
 ای آنکه شب دوزخ خدا می طلبی
 حق با تو هر زمان سخن میگوید
 کم گوی و بجز مصلحت خویش گوی
 گوش تو دو دادند و زبان تو یک
 روی تو اگر نه در مقابل بودی
 دل با تو و دیده از حالت محروم
 آیدل تو باین مفلس و رسوائی
 عشق آتش تیرست و ترا آبی نه
 اگر دم بلب جام لب خالی
 ترسیده ازینیم که ناگاه زجان
 عاشق شوئی ز ترک جان اندیشی
 دلی محبت کنی اے دانشمند
 کم گرم اگر تو بجویم نکنی
 در حق خود از لطف تو گنم لبیا
 از خود بگریز در حق آویز همه
 بازندگ و خرمی خویش مناز
 آیدل بخیاں هرزه تازے تا که

و ز حادثه با بنحیرم می داری
 هر دم بگرم نکو ترم می داری
 وی عفو تو پرده پوش هر سوئی
 جز در گه تو بیسج ندارد جائے
 کوری اگر از خویش جدا می طلبی
 سر تا قدمت منم که ای طلبی
 چیزیکه نپرسند تو از پیش گوی
 یعنی که دوش تو یکی پیش گوی
 کارم ز غم فراق شکل بودی
 ای کاش که دیده نیز بادل بودی
 انصاف بده که عشق را کی شانی
 خاکت بر سر که باومی پیمانی
 تا بکو نهیم لب بران لب خالی
 بی وصل لبست کنیم قالب خالی
 دزدی کنی وز پاسبان اندیشی
 دانگه ز زیان این دآن اندیشی
 آئینه صفت روی بسویم نکنی
 یارب یارب دروغ گویم نکنی
 تا در حرم امان شوی محترمی
 کا نابدی بر ندو این را بدی
 روند بقیقتی مجازی تا که

نشاء و قاصم انوار دوس
 شیخ نجم الدین کبری
 شیخ محمدی شیرازی
 ملا جانی ۷۲

زیر فلک اختران شردن تا چند
 هر خرد که از عشق برودن نیست کسی
 خورشید به طرف کشد و این سیر
 گر چون نه و خورشید باشته باشد
 موجودی باش و عدم خود را بین
 در حضرت دوست تحفه جان نبری
 بیدار در دوست نالان گشتی
 دل داغ تو دار و دار نه بفرستی
 جان منزلت در نه روز صد بار
 گر در پے قول و فعل سنجیده شو
 با خلق چنان نمرے که گرفتار
 جمعند ز سفلیگان بعالم مشته
 خالے شده دیر و حرم از مردم آبل
 گو در دل تو گل گذر دل باشی
 تو جز وی و حق کل است اگر روزی چند
 آئی برده گمان که صاحب تحقیقی
 هر مرتبه از وجود حکے دارد
 خوش حال مجر دے جهان بیامی
 خورشید صفت سیر کنان در عالم
 نه ترک وجودم فزاینده کنی
 آئنده عمر خوا ہے از رفته فزون

چون طفل به بد مهره بازی تا که
 راه وصلش نیافت هر بو اهو سی
 اما ز سر به امش دست کسے
 همچون بتگر به بت تراشے باشی
 تا آن روز یکم هم نباشے باشی
 در دست چو دهنند نام دربان نبری
 خاموش که عرض در وندان نبری
 در دیده توئی و گرنه برو و خمتی
 در پیش تو چون سپند و سوختی
 در دیده خلق مردم دیده شوی
 هم با تو عمل کنند رنجیده شوی
 غافل نهند بحرف شان انگشته
 در آن نه خیلے نه درین روشنی
 در بیل بیقرار بلبل باشے
 اندیشه گل پیشه کنے گل باشی
 و اندر صفت صدق و یقین صدق
 اگر حفظ مراتب نکتے زندیقی
 وز نیک و بر زمانه بے پروایی
 هر روز بمنزلے دهر شب جایی
 نه آرزوی حیات پاینده کنے
 و ز رفته چه کرده که آئنده کنے

فیض الله
 فیضی در روزهای صوفی
 کمال
 پیشه عبدالسلام بیامی
 مولانا جامد

اگر خاک سرکوی مذلت باشی
 به زانکه بزرگ خود نهائی صد سال
 بیکار دلا بکار فرما ز س
 کار خود از امروز بفرود انگن
 ای دل قدری در روح نهادی
 صد بار عروس تو به راجسته عقد
 شوق اربد یارت نرساند نرسای
 در حضرت دوست غیر راره بود
 گیرم لیس که رستم و سام شدی
 نه زور بگور میتوان بر و نه زور
 تا بی جبر از در دمنما باشی
 تا نشد نمیشوے ز آبے محروم
 که طعمه مور از دہائے سازے
 بریم شکنے کاسه و صد کسے را
 اگر خدمت ہر تنے کنی جان باشی
 نمان سہرای تو اگر باشد مور
 در کوے فنا اگر درے یافتے
 اگر بختی ہزار منزل ز وجود
 بی پا و سران دست خون آشامی
 محنت زدگان وادی عشق ترا
 نہ چون رخ تو گلے بود یا سمنے

رسوا شدہ شعر و محلت باشی
 شالہ شہ ہمتا و دولت باشی
 اینچنانکنے کار بر انجانے سے
 ترسم کہ از امروز بفرود از سے
 شہرت باد کہ سخت دور افتادی
 نایافتہ کام از و طلاقش وادی
 در صفت بارت نرساند نرسے
 کہ عشق میارت نرساند نرسے
 یا خسرو غیر و زیات نام شدی
 افسوس کہ کیماے او ہام شدی
 بی بہرہ ازین گوہر بکیت باشی
 ہر چند کہ در کنار دیا باشی
 کہ از پریشہ جہای سازے
 تا دستہ کوزہ گداسے سازی
 در جان باشی و خوجانان باشی
 زان بہ کہ تو همان سلیمان باشی
 یا خود بجدم رگداری یافتی
 اگر سوے عدم را ہبری یافتی
 مردند بجزرت و غم ناکاسے
 ہجران کشد و جل کشد بدنامی
 نہ چون فتد تو سر و بود در چینی

بہار عالی
 شیخ محمد علی نیرین
 نصرت المغان شاد
 مرزا سید علی محمد نقی
 ایاز الدین آرمی
 شیخ محمد عابدینی کرمانی
 شیخ آدمی
 جمال الدین عبد الرزاق

نقش ازل که روی خوب تو نکست
 دیند جهان مباش و آزاد بزد
 تازنده از مرگ نباشی امین
 تا از نظر افتاده عالم نشوی
 هر چیز که مشی خریدارت هست
 ای آنکه بنگ فرق دشمن شکنی
 با خویش چنان باش که با دشمن خویش
 آن بخت ندارم که تو یارم باشی
 شب در بر روز در کنارم باشی
 هنگام سپیده دم خروس سحری
 یعنی که نمودند در آئینه صبح
 این دهر که حاصلش نیرزد بجوی
 از کمنه و لول نصیب اجاب درو
 جان صیبت غم و در دبار اهدنی
 القصه پی شکست مالمه صفت
 پیری نفزو و جز بدی و تبی
 از من بشنو حقیقت پیری من
 ای عشق چه دلم که پریشان کردی
 ای شاه گذشته مسلم نه گدا
 از کینه دمی بسوسه ایمان نشدی
 از طعنه مردمان شدی سوی حم

از تو چه دریغ و هشت الا دهنی
 و از باده خراب گرد و آباد بزی
 یکبار بر سیر تا ابد شاد بزی
 الفت نکنی بخلق و سهدم نشوی
 ز هزار درین زمانه آدم نشوی
 بر تارک خویش گلستان چون چمنی
 با دشمن خود چنانکه با خویش تنی
 آسائش جان بمیرارم باشی
 سرمایه روز و روزگارم باشی
 دانی که چرا همه کند نوحه گری
 که عمر شبی گذشت و تو بخیر
 نه موم کشت است در و نه درو
 در دکن است و بر سرش داغ نوی
 دل صیبت درون سینه سوزی و تهنی
 مرگ از طرفی و زندگی از طرفی
 پشتم بشکست پشتی پر گنه
 یک ریش سفید است و دو صد و سه
 سیله که هزار خانه و میان کردی
 پستی و بلندی همه یکسان کردی
 و ز کرده نوشتن پشیمان نشدی
 حاجی گشتی ولی سلمان نشدی

کمال الدین امین

عفی شیراز

دولانا امیر رازی

شیخ رباعی شندی

طالب آبی

دولانا امین حسین بی

فیض شاه نظر قلم

ایم نیرت نوی

فواج حسین مردی

زبالو الحسن فیض الهانی

مرد حسن و آسب

میر شوقی یزدی

ملا محمد زینبی بنونی شانی

میر مصعب کلای

علامت شای یزدی

شد عمر ندیدیم بیدان گروی
 مردان بگریبان زنان سر بر بند
 آنجا جود و گام برده نراندی ماند
 این راه نه راه کعبه آب و گلست
 زانها که بخویشتن فرودی چه شد
 تا کی گوئی که یک دور و ز کملت
 آئی کافر بد عهد مسلمان نشدی
 عمر تو تمام در ضلالت بگذشت
 مروی ز معذات و اهی تا کی
 سودای جوانی و جوانان تا چند
 ظاهر بینان که دم زنند از یاری
 مانده آینه آیند این قوم
 بی برگ طلب بدمعائے نرسی
 از کوچه ننی بهین صدای آید
 شوقی غم عشق دلستانی داری
 شمشیر کشیده قصد جانها دارد
 که چون خم باد و ام بچوش آوردی
 ایام سلامتی بستی داری
 آنجا جود که از عقل بخون نرسی
 زنهار فرود مرو بدینا که اگر
 گو آنگه درین ره باسید و دری

مردیم در آرزوی هم ناوردی
 شاید ز زنی سهری بر آرد مردی
 خود را بر فقیان نرساندی ماندی
 یک گام ز کاروان چو ماندی نرسی
 بنامه بگو که در چه سودی چه شد
 عمری مجوی که زند و بودی چه شد
 شرمند و منتقل ز عصیان نشدی
 افسوس که از کرده پشیمان نشدی
 ذکر طرب فکرینا ہے تا کے
 با سوی سفید و سیاہی تا کے
 زنهار که یار خویش نشان نشماری
 تا در نظری در دل شان جاواری
 تا نگذری از خودی بجای نرسی
 تا صاحب برگی بنوا سے نرسی
 اگر بیر شدی غم جو آنی داری
 خود را برسان تو نیز جانی داری
 که چون لب توبه در خروش آوردی
 هنگام ند اتم بهوش آوردی
 نمود اگر شوے بگردون نرسی
 صد سال فرود روی بقا دون نرسی
 هر دم ز وجود خود بر آرد گروی

این واقعه را که ناید از هر فردی
آزاده و لم صحبت خلق بلس
ای هم نفسان یک نفسم بگذارد
خوشنود بخرده و سالم کردی
وصل جو توئی مرانیا بد باور
تجربید گزین تابو اسے برسی
بگریز که چه بندی چون نفس
ایدل که بازادی خود در بندی
چون مرغ نفس که با نفس گرد اند
تا که طلب روزی هر روزه کنی
در خیمه حیوان اگر آید اجلت
ای ساقی باوه محبت جانے
تا کی بدت تیر تغافل باشم
آنچه اگر چه مال دنیا طلبے
بیچ از تو خدا طاعت فرد طلبد
دریا نکتے اگر ننگے نکتے
یک قطره تست قلم کون مکان
ایمل تو عنان بعبه و خم ندھے
یاری اگر ت بدست افتد ز نما
یارب منون آشنایان نکتے
هر چیز که میکنی کن امر از تست

باید ز زمان زنی ز مردان کردی
جز تنهایی دلم ندارد و هوسے
شاید که یکام دل بر آرم نفسے
تا آمد هشتاق جام کرم کردی
دیوانه سو دای خیالم کردی
بگسل ز تعلق که بجایے بر سے
شاید که بگوش آشنای برسی
غافل که اسیر خود بصد پیوندی
عالم گشته و بچنان در بند سے
اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی
مملت ندهد که آب در کوزه کنی
وی قاصد غمزه نمان پیغامے
قهری لطفی تبسی دشنامی
رزق تو مقدر است بیجا طلبے
کام روزا زور روزی فردا طلبے
بر کوه تازی ار پلنگی نکتے
ای حوصله غیال تنگے نکتے
یک لفظ خوشے بملک جسم ندھی
خاک قدش بهر دو عالم ندھی
شرمنده این غلط نمایان نکتے
محتاج بنو کیسه گدایان نکتے

صاحبی جو جان ندی

مظفر حسین کاشفی

مرزا عتیف ابن برادر کوی

مولانا ایزدی پرد

باقی مابقی

مرزا عبدالقادر پیدل

بیکسی غزنوی

مرزا عبدالقادر پیدل

غیر الدین محمد بن محمد بن محمد

پیشانی گادرونی
محمد فضل مرفوش

غیبت تبریزی
عیوری کاملی

فردی اردینی

بعضم

سید
بابیات تبریزی
حرف حق دین
حضرت صلی اللہ علیہ وسلم

خوابے کہ میان خلق تاختی باشی
با خلق خند حکم چنان کن کہ اگر
ای دل چو ہوا سے خاک آن درکار
اگر سزگنداری اندرین رہ باری
گشتیم بہر کو چہ و باز اربے
سرخوش چو کتاب ہر کراے ہمیم
تا چند دلا بفکر دنیا باشی
امر و زنجور کہ روزے فردایت
دیرست دلاجان پرستی چہ شدی
از صحبت خلق رو بہ تنائی کن
دعشق دلا چہ بقیرارم سازے
تو حوصلہ غمش نزارے ترسم
گریال کہ نالہ مے کند وقت گری
یعنی کہ گری گری شو دمسر تو کم
ای احمد مرسل شرف ہر دوسرا
آنی کہ بشان تو بانسان و ملک
در خلوت خویش چون ترا کرد طلب
این ترے بانیا نباشد عارف
نقش قدم تو افسر افلاک ست
کی لاف سخن بکنہ ذات تو رسد
ای خلقت ارض وہم سمار باعث

باقی مانی گئے کہ ماخے باشی
این بر تو کسے کند تو را غصے باشی
شہرست باد کہ میل افسرداری
از سر گنڈار آنچہ دیر سرداری
در وہر نیافتیم یک ہمنفسی
گوید از خویش و نشنو در حرف کسی
در فکر زیان و سود و سود باشی
فردا باشد اگر تو فردا باشی
بس طرف ہمال و جاہلے چہ شدی
عمری بجانیاں نشستی چہ شدی
حسرت کش درد انتظارم ساد
بر در گہ دوست شہر سارم ساز
دانی عرضش حسیت ازین نوہ گری
پیامتہ عمر پر شو دتا نگرے
اعی شود از خاک در تو بینا
حق گفت بگو و سلوا تسلیم
فرقی ز تو ماندہ قاب و توسین ب
حق خاتم انبیا اذان کرد لقب
نعت تو فز و نتر ز خدا و راک ست
چون ذات تو پاک بچو ذات پاک
در کشف نبوت انبیا را باعث

از بهر تو کسوت وجود آمده است
 ای یافته از تو شرع اسلام رواج
 زید به تو کز پی ضلالت کیشان
 آرزو تو نور یاب شمس صبح
 ممدوح ابد تو فی زرد ز اول
 مخلوق نشد بشر درین نیلی کاخ
 جای ادبی که عقل کل محرمیت
 ای نعت تو هر چند بانثا آید
 قربان تو عارف که نجات عالم
 کی نعت تو تسطیر شود بر کاغذ
 تحریر نعت تو نمایم آن دم
 از روز ازل تاج رسالت بر سر
 ماکان محمد بشانت آمد
 از بجزه ات چنان نمایم آغاز
 هر زوره در گشت بخورشید زند
 روزیکه بگیرند بزهد و سالوس
 عارف باد انثارت ای عالی ظرف
 مکتوف شود و میکه عمن منقوش
 ملفوف بپیلان رحمت آسنة
 آنروز که عاصیان عاصیان مناهل
 باشی تو شفیع آن جماعت آن دم

ای قدرت کامل خدا را باعث
 مثل تو عدم بود به تمزج مزاج
 روشن کنی از نور هدایت مهراج
 دزموتیو عطر بنیر ریحان در یاح
 لال مست بمدح تو زبان مداح
 بر کر سسه و عرش تا کند دست فراخ
 ای لقبها چه خوش تو رفتی گستاخ
 کی حصر پذیرد که با ملا آید
 از دست تو و دامن زهر آید
 دریا نتوان نمودن اندر کاغذ
 یایم ز اوراق سماگر کاغذ
 هم تا بابد خلعت صفوت بر سر
 بیرون بود این مراتب از شان شهر
 که نطق تو خورشید بود مهبس از
 پہلوئی انا شمس ز روی اعجاز
 گویند بنی نفسی وز ابدانوس
 است باشد ترا دران دم محسوس
 بهم خورد این دیار چون خم از جوش
 بر خلق نمائی از شفاعت سر پوش
 فرسوده بقبیه کوسازند نو آس
 برتست خطاب رحمت العالم چها

در شکر که با این رخ چون صبح بیاض
 قربان شوست چو بر شفاعت آئی
 در خود خودی خویش چنان که روی
 سبحان اسد این چه خلقی است عظیم
 حق داشت چو پاس خاطر لعلی لفظ
 قربان تو من چو تو شفیع امی
 باطل نبود که حق عظیم است و سميع
 سن واله تو که باز صنایع ازل
 پیموده از می نبوت چو ایام
 کمال ازل بیده قدرت کرده
 آراسته گرد و چو قیامت رصف
 و السرب این شگفته روتی اندم
 انفسا نشو ند بر خلایق چون ضیق
 لبریز بآب رحمت آئی آندم
 ای سرور انبیا و سالار ملک
 حق جلوه نمود در لباس تو بخلق
 در روزت پیش زلال عفو تو سبیل
 معان طفیلی ایم اندر خلقت
 عظیم سر لوحه دیوان کلام
 حق کرده بوحی بر ملائک تعلیم
 بر دند پاپوس تو فخر اهل زمان

گلزار کنی عرصه محشر چو ریاض
 فرقی نکنی ز فاسق و از مراض
 که احمدیت با حدیث بستی ربط
 که عفو تو محروم نه بشیاریه خط
 از نار نموده امت را محفوظ
 باشم لولید لا تخافوا مخطوط
 بر صدر نبوت ست دست تو رفیع
 ترسیم کردی مثل نقش تو بدیع
 رد کرده بوی ماسوار از دماغ
 چشمت روشن ز طوطیای مانع
 عالم شود از فسر دگی جمله تلف
 آئی چو گل و گل شفاعت بر کف
 غیر از تو نباشد لیس خلق شفیق
 بر تشنه لبان محشر زری ابریق
 ذات تو بود منشأ ایجا بکف
 بی هم تو احمد نما که لاشک
 غیر از تو برای عاصیان کیست کفیل
 چون آمده لولاک نشان تو دلیل
 بی نعمت نباشد که پذیرد انجام
 ای صل علی محمد و آل کرام
 محروم هم اهل آسمان نیست از ان

خاک در تو سر نه چشم عارف
 مکتوب بلوح و دیده ام خطبه تو
 حق و عدل و آنکه مثلت نکند
 آیند بچشم چونکه ارباب گناه
 نیازم بتو اے صاحب حق آدم
 حق کرده ترا راسته سر مایه
 در آینه ضمیر تو عکس بنود
 ذات تو بود در انبیا مستثنی
 مثل تو بخیرے نگر دید بجز
 ای احمد و حامد و حمید و محمود
 آشفته روزگار و انجام خودست
 تحقیق نمودم از الف با تا یا
 هر حرف تجھ هست طومار رموز
 از حب تو مومن است در حس باب
 از حبه رسول شوق فرست
 ای معترف از ساقبت گلگون و آ
 توصیف تو بس بود روی قرآن
 پردی تو زلفت محمد میر است
 در روز با بد برب العزت
 غیر از تو نشد مجدد این گونه بر لاج
 یو تون زکوة را نمودی تو ادا

ای احمد مجتبی عیلم الاحسان
 زان کعبه شمرده است دل تهنه تو
 انجیم پذیرفت تو مرتبه تو
 رو با سیه و نامه اعمال یساره
 آری همه عاصیان خود را بینا
 زان است که از عرش فرودی تا
 زمین و جنداشت جسم پاکت تا
 اسمارت ابو و صفات سنی
 ای خیر بشیر خیر سل خیر و رس
 بر خاک در تو هست عارف بسجود
 بنوازاور ای حق رب المبود
 تسربت نمیتوان نمودن افشا
 در وصف تو ای اجد آل طابا
 سوز و بقر شکر تو روز حساب
 قطع در خیر ز تو ای منتج الیاب
 شان تو فزونتر است از نقطه کما
 ای منظر انما علیک الصلوات
 چیزیکه نه اربع است در کوه شمشاد
 از افشا توئی و زهرابه زان
 هم سر بعد و عطا نماید هم بلج
 با آنکه تو بود و با بظا هر محتاج

لعل ربایان
 در زلفش چشم
 علی بنی امیر
 ۱۱

گردید شفاعت تو از بس که بسید
 در حشر که رتخیز بد و فسق است
 و رحمد صبا چو داشتی دین محفوظ
 ای شیفته تو صد چو عارف در حشر
 زان لطمه نشان تو یافت بلاغ
 سوز و یارب زبان من شرح منط
 دل یاد که می کند که امید اند
 و خانه تنگ من بجز ذات خودم
 لعل تو و زری ریخته از ناز بگو
 و شناسم اگر دوسه غنیمت دانم
 در فکر ساقب علی رفتم دوش
 در تقبش که بلاتے گفت خدا
 و آرد بدل آنکه از جناب توفیق
 بی مایه حب تو دله گر باشد
 عشور نجات کرده چون حق منموم
 تشبیل مراتب تو از روی حدیث
 آنی تو که از کمال عرفان
 مکشوف زمین باطنت گشته حجاب
 ختم آمده نشور ولایت بر تو
 تعقیب خلافت تو زانو آمد

حسنات بسنیات گردید محیط
 بر برو و ایم هست عدل توفیق
 ماندی ز پرستش صنهما محفوظ
 باشند ز روی آفاتت محفوظ
 از و سوسه نفس نمودی چو فرغ
 بی حسب تو گر بود خیالم بد مانع
 غیر از کمون خود کجا میداند
 جایی دگری نیست خدا میداند
 سموع نشدیم بود این را دگر
 چیزی گفته بگو بگو باز بگو
 این داد بگوش ولم آواز سرش
 عارف توجیه دانی و چه خوانی خاش
 افتاد خود از اوج سعادت بخصیض
 زانغ و ز غنش خود ز چون قشیر
 حسب تو نوده در دل ما مرقوم
 گردید ز من کنت بجان معلوم
 از نسخه تو کشف نمودی تبیان
 ما از دوت یقین کردیم باز بیان
 انجاسم پذیر شد بدایت بر تو
 چون بود مدار هر نهایت بر تو

نوع

عارف

ای شافع عاصیان عصیان پنا
 در روز حساب میت ممکن که شود
 تا چند توان نمود عارف املا
 فرود چو کشف است حجاب کونین
 گردید ترا چو دش احمد پایه
 کرا بر بغیر قید فرآر توتی
 در منزل صبر مهره ایوبی
 یوقون نمود و حق بشانت نازل
 روزیکه شوند اهل محشر محشور
 خلقی که بلند ز العطش چون بسمل
 بچند بزم فقه کاران رستم
 دیدم همه اندیشه دنیا ساریست
 که پیر شدم جوش شباهم دادند
 که روزیه شد ز خرد باکی نیست
 بر سطر خطا خطا حواصی در کش
 از دین خرد اگر بتنگ آمده
 جان از غم تفریح خزین می باشد
 نواب گزیند سخن خیر بشر
 دور از تو ز پیکرم نمودی مایست
 باز ای که در فراق جان فرست
 یارب بگرم چاشنی تحقیقی

خواهم ز تو سفید این دلی سیاه
 بی حساب تو حشر من عیا ذابالسر
 در نقبتش که میت مهت در صلا
 آثار من عرف سلونی بلا
 در کعبه شکستی بت سنگین مایه
 چون گفت نبی لا عظیمین الایه
 در بیت خزن تو بهدم یعقوبی
 در کسوت انسان شرف کز توبی
 غور شنید علم شود بفرق جمهور
 سیراب کنی تو آدم از جام طهور
 چندی بد ز خرد گواران رستم
 نواب بگوی دین شعاران رفتم
 از حکمه حدیث آیم دادند
 در روز سیاه آقا بهم دادند
 در بزم حدیث آقابه در کش
 با من همین بیس کتابی در کش
 باشکوه تقلید قرین می باشد
 که ز بهر نجات او زمین می باشد
 از آب و گل کرد وجودی نبیست
 از آتش زندگیم دوی قیامت
 در بلخ تصور مگل تصدیقی

نواب عفا الدعوه

نواب آملی

سیر طایم ز انوسے مطلب تا چند
 دامان بر چمن ز عیش امان چمن
 در کوچ آرز و گرت راه یافتند
 آستب بره تو دوا شتم ختم آید
 بنشتم و در ختم بر رخ کوکب اشک
 برق لفظم خرمین افلاک بست
 سر ز و زو لم آسے کز گرمی آن
 در سینه نفس یوسف زندان غمست
 اینک چون لاله در بیابان دم
 در کفر تو ننگم از مسلمان آید
 سجاده نه از زهر بر آتش نهیم
 باز این سر محنت زده سودا گرفت
 پیچید چنان تقابلیم و در نفس
 تا هست سپهر نیلگو نم بر سر
 بلبل نکند سوی گلت تا آن هنگام
 از سیکه ه ساختم جهان در گرس
 گر عمر امان دهد چوستان سایم
 تنها که بنرم دوست پیمانم
 تا شمع خورش غیر نه بیند هر دم
 تا کار سر خویش بسود و انگنیم
 چون با بی طلب نهیم در کشتی شوق

از دست شدم کر ختم تو سقی
 خار از گل و آتش از گستان چمن
 دامان امید تا گر میان بر بین
 آخر تو نیامدی و کستم نو سید
 تا از چشم سفیده صبح دمید
 اشکم دامان لاله در خاک خست
 کیفیت باوه در رگ تاک خست
 در دیده نگاه پیر کنعان غمست
 هر پارہ دل بر سر پیکان غمست
 رشکم بر کیش بت پرستان آید
 می رسم از ان که بوی ایمان آید
 در سینه نهال آه بالا گرفت
 کین دل تکی آه سوید اگر گرفت
 دشمن بود از موسی نفر و نم بر سر
 تا دیده گل داغ جو نم بر سر
 در ظارم تاک آسمان در گری
 از رشته آه که گشتان در گری
 در زون سینه آه ستانم کستم
 خاک تر دل بچشم پر وانه کستم
 چون باد غبار خود بصیر انگنیم
 اول دل خویش تن بر ری انگنیم

ماچهره باشک از خوانی کردیم
 چون ماتیمان ز دست خاکستر
 بر موی بر سر گل ملال دگرست
 بر گلشن تن که دروغ میر ویدار
 بیماری من گذشته از سحر حکیم
 اضعف اگر بر دسیم حرم
 خطش بر رخ چو باله برگردست
 جنم در دیدنش سراپا چست
 ما با در دست در جوانی ندیم
 زان بی که خمارش چو خار است
 خورشید بیاع آسمان از زان
 نه اچ کفر چو روی او در نظرست
 گرد ریاباشه و سرابت دهند
 به زانکه سراب و ارض غلی بر خاک
 در دیده نگه بسوی آن روانم
 سرشته زلف از کفر فرت و کنون
 نے عاشق عاشقیم نے بوالهوسیم
 خاکستر مان بسر که این گلشن را
 آزرده مشوز من که آزرده دم
 زمین پیش خجالتم مده کین و رون
 دل بی رخ تو دامن پر خون بیند

وانگاه ز ناله انچه دانی کردیم
 پیرا هن خویش آسانی کردیم
 بر اشک بچهره رنگ آل دگرست
 بر یک الف سینه نهان گرت
 فارغ شده ام کنون ز امیدیم
 چون بوسه گل بگیر و از چنگ نسیم
 بر گرد لبش بگس خال سیست
 زان چشم بر دوسه او سر است
 یک جرعه جلک جاودانی ندیم
 کقطره آب دندگانه ندیم
 وان گل بدیع آسمان از زان
 آن پنبه بیاع آسمان از زان
 در خانه مسور خرابت دانند
 از خشک لبی مردم آبت ندند
 در سینه نفس بیاد آن بودام
 تن را با خود بجای آن بودام
 مایخیر ان دهر آیا چه کسیم
 نه شعله آتسیم و نه دو دشیم
 دوروی تو نچو آه خود منفعل
 خود از گنہ مکروه خود منفعل
 گل چون نبود سرشک گلگون بند

از دید خویش گرفت و مچپید
 طالب دل و دین در و سواش
 دل ما که بصد پرده نمان میدار
 نظر نعلت پو صنفه آرا گردد
 گرد دست سخا بروی بحر افشانی
 کوه دست که قفل استخوان کشیم
 در هم شکنیم تا رو بود تن را
 آنم که بکام خواهش خویشتم
 ز نامم و در صومعه د با دم
 غم هم همه در تهیه شبگیر است
 در راه طلب ز بسکه کابل قدم
 زاهد که باط انجن ر کشند
 آن ما غرور است که کراز خاش
 طالب نم آنکه خاکم آب گهر است
 آن جنت پر نعیم فیضم که مرا
 طالب نفس فیض هواد در یاب
 الماس در آستین مرم داری
 ز گفت که مرغ تاز نقاب نشاند
 گردون برد از سواد آن بنوشام
 طالب بهنایی خبرش فاش بین
 و کلبه خود نظاره کن آن رورا

چشمی که ترا دید مرا چون بیند
 جان در سر کوی چو تمنایش ریزد
 یکقطره اشک سازد بر پایش ریزد
 هر گوشه نهر چشمه پید گردد
 گوهر عرق جبین دریا گردد
 وز هر بن مو آه و فغان بکشایم
 وین رشته ز پای مرغ جان کشایم
 که سجده بر کفشت و گه بت شکنم
 تسبیح و در سلسله برهنم
 اما چه کنم که پای در زنجیر است
 توفیق زهرای من دلگیر است
 و ز توبه دل توبه شکن را شکنند
 سازی خم باد و خویشتن را شکنند
 خونم ز چکید باس داغ بنهر است
 تا ریشه درختان سخن بارور است
 پرورده گلشن صبارا در یاب
 آغوش کشتا و زخما را در یاب
 بر زخم نظاره مشک ناب نشاند
 تا سر به چشم آفتاب افشانند
 کیفیت ناز و سر را پاش بین
 خورشید در آشیان خفاش بین

آنم که سخن بدعا پردازم
 اگر خصمت جلوه همس ناطقه را
 جمعی همه یک زبان بر دستم
 هر لحظه نیش نوشم زین قوم
 صد شکر گلشن صفا گشت تمت
 تب را غلط بر توره افتاد شرم
 چون خنده ز نیم طر ز ما تم ریزد
 گر بر لب زخم نازنی انگستی
 آن باه که دوش را هب بر آورد
 آلوده تو به شد لب شرب از
 ما تم که ناله نخل بی حاصل است
 تا یک شمع بزم ما از که بود
 آنم که چون مصلحت آموزیست
 صد دوزخ شعله در جگر او ملوک
 پیوسته بخون کفر و دین می غلظم
 چون آه بسینه فلک می جوشم
 طالب چو بفرم زه میا شده
 چون کل سفره باش چرا چون گلین
 طالب چو رفیق سفره آگاه است
 گامی بزنی و در و بقفا کن کاینک
 خاطر ز عمار دور و رفتن حیفت

در گوهر نطق صد صفا پردازم
 صد معجزه سحر او اید و ازم
 در سنگ عناد جمله گوهر شکتم
 از شومی آنکه صاحب یکد و نمم
 صحت گل عیش ریخت بر پیر سنت
 یک قطره عرق گشت چکید از بت
 چون گریه کنیم لذت غم نبرد
 عالم عالم شکوه مرسم نبرد
 خوردیم و نداد روح و آتش و
 گوئی خجسته که ز ابد پرورد
 صد خرمن تخم آرزو در گل است
 چون رشته ز آه ما موم از فلک است
 ناقص خردی عاقبت اندوز است
 از شنیده گریه گلو سوز من است
 برخاک چو موج آتشین من غلظم
 چون اشک بچهره زمین من غلظم
 بشتاب که خوش بادیه پاشده
 در گلشن دهر پاسب بر جوشده
 همراهی کن که کار خاطر خواه است
 توفیق قدم بر قدرت همراه است
 جز بر نیش غصه خفتن حیفت

در باغ جهان چون گل خوشید بستان
 آنم که چو عقل و رای خود بی اثرم
 گزسرتا یا نشان تا شیر شوم
 عاشق ز تشب و خویش سحر میزدود
 غنایم بدوست می نویسد اما
 آنم که بے عفا سے اندیشہ ہم
 میرے لکھتے جیات افتانم
 آنم که غم آرام تن و جان بست
 آسودگی در دزبے جو صلیکیت
 طالب ز زلال جان مکر میباش
 کو شیر مکن آرزو همان در آتش
 آنم که بیوسے غم دے سادکم
 بہ طایر نشیے کہ فتنہ در دامم
 بہجران تو بادل خرمین توان گفت
 کیا ہے فراق خاطر بیتا بان
 مانم کہ نہ نشس گوشہ خلوت است
 مانم کہ بہ صبح بدر یوزہ قدر
 طالب لب و در و فال دران چہ زخم
 تا تیغ رسد سینہ بہ پیکان چہ دم
 من تھیفتہ مرغ گلشن کوی خودم
 باچین جبین باغبان کارم است

بی لذت عجبکے گھنچ جنحیت
 بیوسے چو گر سیا می خود بی اثرم
 چون ناله نار سائے خود بی اثرم
 وز شعلہ آہ خود اثر سے دزدود
 پر و از مرغ نامہ بر می دزدود
 زبان نش بز با دخر و پیشہ دم
 مانگلبن عمر خویش را ریشہ دم
 داغ گل عشرت گلستان است
 سر دفتر محبوبہ نایان من است
 لب تشنہ سو جہائے خنجر میباش
 خون میخور و داغ دل کو تری میباش
 ویرانه تن بدر می آباد کنم
 قربانے غم سازم و آزاد کنم
 وین قصہ آہ آتشین نتوان گفت
 بر تربت اشتیاق این نتوان گفت
 همیشه تکلف طوطی صحبت است
 خورشید جبین ساری در بہت است
 خون باد و دم خندہ پہنان چہ زخم
 تا دشنہ بودیش بشیوان چہ زخم
 بے آئینہ طوطے سنگلو سے خودم
 در باغ طبیعت گل خود روی خودم

ما نمیم که جام عیش بر لب اریم
 بر تافته از صومعه ندر لب رسو
 در وادی عشق مست و مخنون
 این بادیه را نشان پائے نبود
 شبها که بزم وصل خلوت گیریم
 اگر مضربی وار غنونه نبود
 طالب نظری براه منظور منه
 بجران طلبی چاشنی از وصل گیر
 پامال شود شننے که او جان طلبست
 از سینه برون فتد دل کا ندر
 ای بتیو نفس در جگر م نوک سنان
 آنی که اگر نام تو آرم بزبان
 آتش که دل از وصل تولدت گیر
 چند آنکه نظرمی کنم او عکس خست
 آسوده لبے که ساغر خم نکشید
 من بلبل آن گلم که در گلشن دهر
 آنانکه دل ز بساط عشرت فتند
 با چین چین خست کشیدند خاک
 دامان نیم صبح گلگون بگست
 طالب بکشای دل که در گلشن دهر
 طالب دولت آماد و تیر نظرست

خون در دل صد نهرا مطلب اریم
 سر در سر میخانه مشرب و اریم
 هر گام بصد و جله و میجون میرد
 منزل منزل برانتر خون میرد
 با خولیش هزار گونه صحبت گیرم
 بر سینه زخم ناخن و لذت گیرم
 طلسم که بر گذر که نور مننه
 آتش زخمی مرجم کا فوننه
 در خون غلط سرے که سامان طلبست
 غم راحت جوی و دور در طلبست
 گلهای نگاه پیش چشم پیکان
 خون همه سیاب شود در شرابان
 جان در کف غمزه خوچکان بچیر
 هر پرده دیده صدفه تصویرست
 خوشدل زخمی که نازم نم کشید
 پزمرده شد و زنت شد نم کشید
 آسوده در آن خوش مصیبت گفتند
 چون غنچه تکلیف صبا نشگفتند
 در کشور بلبدان شجون بگست
 امید صبا بفرجه افزون بگست
 هر شهر پانت هلاک صد شترست

آغوش کشته تنیت آید بر زخم
 مایلبل مست نغمه پردا ز غم
 هرگز دل ماصفیر عیشی نزدست
 چون ابر طلبیتم شود گوهر بار
 چرد رشودم حیب و کنارا ز معنی
 آنم که درار عیشتم از غم گذرد
 بایسر گلهای داغ من غنچه شوند
 دست دل ما وقف سوا آن است
 بر لوح مزار آرزو نبویسید
 زانگونه نسر دگی هوس سوخت
 از بسکه شکسته خاطر ماله من
 عاشق دل خرم نپسند و بر خویش
 اگر سر تا پای زخم ناصور شود
 عاشق لب دل بعیش خندان نکند
 صد گلشن اگر بقیعه آرنند برش
 تا زهر و دغم از لب جان جوشد
 زانگونه فشر دم دل پر آلمه را
 آنم که لبم بعیش خندان نشود
 یک شب اگر مغم نبود بر بالین
 طایب ز حسد گوی که دور دست
 از حبس چه لاشه که دلم معیارت

از بسکه در آرزوی زخم دیگر است
 بر شاخ فغان نشسته دسایم
 با سینه خراشیده آواز غم
 یعنی چه کنم گوهر اندیشه شمار
 با آنکه مرانه حیب بینی ز کن
 بیگانه عشرتم بس تم گذرد
 اگر بر چمن نسیم مرهم گذرد
 سخنیر که شیر شکاران غمست
 کین کشته شهید دستل آن است
 کز پوست تم بلور دروش گفت
 چون طره دلبران شکن شکست
 جز تلخی ماتم نپسند و بر خویش
 آلائش مرهم نپسند و بر خویش
 سوز و زلال و یاد نسیان نکند
 تعمیر از گل اشک خود بدامان کند
 صد و زخم از جاک گریبان جوشد
 کز هر قره ام هزار طوفان جوشد
 بنغم بگلویم آب حیوان نشود
 قرگان من آشنا ترگان نشود
 طبع فلکی دشمن هوش و خردست
 بر نطق چه ناز که حد شیم سندیست

طالب گل گاشن تو شبنم سوزست
 بنمناگی درو تو دربان کاہست
 آنم کہ زیان طلبم سو شود
 گر مرجم داغ خود بریا فکتم
 شام کہ نگرد کام ذوقم احساس
 یارب زخم چه ذوق دریافت کہ است
 در دم کہ بجلوہ دوادر جنگم
 عشقم کہ بہر سبیل دین وصلیم
 طالب آثار بقیراریت کیاست
 چون با دخزان فسرودات منعم
 در کشور دل سماع شیون ہاست
 خوش مضطر بہست نبض جان پذیر
 دغم کہ دلم چاہستہ از غم گرفت
 یک صبح بجلوہ الم شاد زبیدست
 طالب نفسم شمع شبستان غمست
 رنگ رخ صبرم گلستان ہاست
 تا گر یہ تر شیخی ز مرگان نکند
 تا نا از مغز دل بگیرد جو شے
 تا در نفس سینہ بود مرغ نفس
 جہدی کہ ہمیشہ او ج گیری چو ہما
 تا دست مجہتم رگ جان بگیرت

آوازہ شیون تو ماتم سوزست
 ہمسایگی زخم تو مرجم سوزست
 بر شعلہ اگر روئے نغمہ دو شود
 ما سہے بہت آب نمک سو شود
 ہر شربت وز ہر سے کہ چشم ازین طالب
 مرجم مرجم بدل بالماس لماس
 دغم کہ بجان آشنا در جنگم
 ستم کہ بہر سبیل و پا در جنگم
 دوزخ جو شے و شعلہ باریت کیاست
 ای زاوہ خاک طبع ناریت کیاست
 آرام و قرار تھفہ نایا ہست
 شریان نفس لبالب از سیاست
 زخمی ہزار ذوق مرجم گرفت
 یک شام ہر گ عیش ماتم گرفت
 لخت جگرم زینت دامانیست
 چاک دل عیشم لب خندان غمست
 گیرہ داخستہ یاد دربان نکند
 ایک شعلہ زیارت گریبان نکند
 مگذار کہ دل شود عنان بگیر ہوس
 چون سایہ نشین شدی چو غما پس
 صد نشترم گل سے شریان بگر

تاگریز شو قم و مرگان بگفت
 آشوب جنون ز بهوشمندی نبود
 دلگشایان شبنم فروتی نیست
 آنم که حدیث غم در آغوش نیست
 یا قوت پر آشوب ز اشک آس
 در گریه نمکسو دکنم پارو دل
 زان گویم سیه و لم که کار افتد
 گراهم در هر چه مجال اندیش است
 چون وادی امید کنم طے که مرا
 طالب دولت امر و غم آنمیز تر است
 با دست و زان قفل تر نم کنای
 مانمده فروشان جگر پر و ازیم
 مرغان بگی در چمن آراهند
 خوشدل نشین که نازک تر شو
 بنشین نشین پاؤ اوقات حیات
 عشاق فغان بصورت بلبل بندند
 از بسکه مذاقتان بهم فرزند است
 حکمت مطلب که علم بی معلوم است
 چشم حکما ز نور دین محروم است
 ای جگر مگر شیم تنی از سحر است
 صبحی که مراد دیده از مشرق سخت

دل منصب تکلمه گریبان بگفت
 وان بجز دری ز خود سپند نبود
 بر آتش آرزو سپندی نبود
 در بهوش عشق زینت نهوش نیست
 آرایش مرگان جگر پوش نیست
 الماس بر و ن و هم ز فواره دل
 در دیده کشم سرمه نظاره دل
 صد قافله آوار گیم در پیش است
 ره مشکل پاس آرزو پیش است
 شادابی گریهات نمک ریخته است
 امر و ز که نعمه شیون آسیر تر است
 ماتم زده بلبلا صبح ازیم
 ماسو تنگان در چمن پر و ازیم
 محنت فرسای عشق پر و نشو
 تا در نظر خویش مگر نشوی
 خاری هزار زلف سنبلیله بندند
 یک غنچه پشت گفته بصد گل بندند
 فولادکننده دل چون موت
 کش مردم دیده نقطه مو موت
 یا نور و در حال عذار قمر است
 از شام تو یک دو پیرین تیره تر است

آنم که لباس زل و هم و اما نزا
 کاسته که دل نازک عیشم کا به
 اگر شخص را چو قطره مجل بینی
 سودا که مغزم اگر کا به
 طالب سرور برگ خود فروشانمست
 چند آنکه در آرزوی خود نیگا
 آنم که دی همدم عشرت نشوم
 الفت زردم کاوش الما سی بود
 ما نمیم که داغ اوست اشب ما
 آن ما تیا نمیم که عکس گل صبح
 یارب دل مصلحت اندیشی باد
 خون در دل اشک ما که از اغتر
 اجاب نشاط و بیدلان غم بیند
 گر خون من عیش کنی در یکام
 ای خنده صبح طربت سیرنک
 هم داغ ترحم از دولت شور الما
 گفته که جهان چو من سخن در زنیست
 گونشی تیرانه می طالب بکشای
 بازم تف دل سوخت رگ ریش آه
 باکین سپهر چون کنم چون رخی
 آنم که شو و تیغ فنافر ق نیام

چون لاله جگر یوشش کنم مگر نزا
 ناخن سازم سر اسرا گشتان را
 شتاب که صد بحر مفصل بینی
 تخمیر مزاج عقل اول بینی
 گوشه بز با سنا خرد و سنا نمست
 جز میل ملاقات خموشانمست
 با تیغ کس آلوده صحبت نشوم
 خود گوشه که چون دشمن الفت نشوم
 با خال زلف تویر که که کب ما
 داغ بر دست جبین لب ما
 در پیش لک لک ناله ای شمع
 مو بر تن آه ماکم از پیشه بناد
 این جوهریان جوهر هم با بیند
 فوج رشحات دامن از جبیند
 ای عشوه شام مشربت سیرنک
 هم زخم تبسم از لب سیرنک
 دین طرز یکج بوسه و مرزیست
 کین زمره نیز خالی از مرزیست
 دین برق و دوا پسته باخت بر شیه
 زهر اثرم نماید در شیشه آه
 ساز و سپر از داغ دل زخم آشام

واندم که شود تیر قضا موثر شکاف
و گلشنم از عشوه مشر و سوسه دوش
با من ز پریشانی دل بکشود
شنگ مردم فرودده ایقان مرا
این سستی اعتقاد انبیا نمان
پژمرد گل جهان ز پرمردن ما
ما باعث اعتبار عالم بودیم
ازبکه تجرد است سرماییه ما
جز مایه جوار ما نباشد تنگ
نی میل بسوسه مان نیاست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد
هست آنچه بهر کس عیان است اینجا
جای سخن ازبکه درین مجلس است
دیدیم بهر آنچه از فلک جو و جفا
پامال حوادث زمانه گشتیم
ای در علی الدوام ارباب صفا
پاکان ز غرور سرکشی مانکنند
میناست اگر سر نیاز است اینجا
این مجلس در وجایه بستی نیست
آتی در هر آنچه در وجود است اینجا
گردون بستی که خم شد از بهر کس

درد

تن چو شنگ حلقه پوشد ز سبام
گل زنگست نمود بابل خاموش
بر صوت ره مشام و بر بوره کوش
جمل دگران کثوره عرفان مرا
سختگیر نمودد ایسان مرا
افسردن خلق ز افسردن ما
دنیا گردیده هیچ از مردن ما
وز رنگ تفرد است پیرانیه ما
همسایه ما بود همین بسایه ما
چندان نه خیال ز رشت زیباست
اکنون من و بانویش خنماست
ای در چه حاجت بیان است اینجا
چون شمع بگفتنم زبان است اینجا
از روز ازل بود جهان قسمت ما
چون آبله داریم سرکے زیر پا
غرق اند با کسار از سرتا پا
آب استاده بر نخیزد از جا
جام است اگر دیده باز است اینجا
پیشدار که بزم اتیاز است اینجا
تبعیت حکم او نمود است اینجا
خورشید سری که در سجود است اینجا

درستی و نیستی خود غور نسا
 چون شعله جود در بنیاد از
 در باغ وجود که دیدیم اینجا
 غیر از نیزنگ خفته هیچ نبود
 هست بدناوت آنکه بنهاد اینجا
 چون نقش قدم بر ام ای طبع
 ای بنخیر از گردش حال من با
 در دست نملور اینهمه چون جاو
 در سینه ما دل است آئینه ما
 ای در عجب صفای ذاتی از
 عشق تو گرفت اشتہاری از ما
 در مجلس عشاق پس از ما اینجا
 از روز نازل بهر دل خالی ما
 چون طائر رنگ بار کرده یعنی
 ز جوش جنون عشق ز میخانه ما
 در دیده تصورش ز دل می آید
 هر نقش که در خیال بنسند اینجا
 در نفس مجرور ز آلات جو اس
 ترک دنیا ز بس برام است مرا
 سقف و در و دیوارند از ام ای
 ای در و مرا ز نغمه بایم دریا

پنهان بقای تست صدگون با
 از خود رو سے توجوه پردازی ما
 بو دست عدم گلی که چیدیم اینجا
 خواب بیداری که دیدیم اینجا
 ناموس وجود او در باد اینجا
 در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
 در صورت عجز کن نمودی پیدا
 آورده ترا بر صحنه پامالی ما
 با خویش مقابل است آئینه ما
 هر چند که از گل است آئینه ما
 دیگر نشده است هیچ کاری از ما
 جز ذکر تو نیست یاد کار ما
 پر حتمی نموده بد حال ما
 پرواز بدوش بی پروایی ما
 جا کرده بدل صورت جانان ما
 از تیشہ پری چکد بر پیمان ما
 با خویش بر ند چون پسندند اینجا
 مانند گلین نقوش کنند اینجا
 در دولت تجرید مقام است مرا
 مانند کمان خانه بنام است مرا
 آهنگ من از صوت و صدایم اینجا

ای ز مژمه پرد از لسان قانون
 امکان که سر است معروف و غیب
 هر چیز که پیدا است بفضش پیدا
 سرگشته شد از گردش عالم گرد آب
 سوز جگر من بگر آتش سوخت
 آئی از غم بود و ما ش خود گشته خراب
 از موج فنا در نفس بکشاید
 هستی و عدم خراب میخانه اوست
 چشم دل تو اگر حقیقت بینست
 بحر هستی که در خروش افتادست
 یارب مددی بخود میخوانم
 آئی ختم رسل نباشد شبیه بدل
 چون قافیہ که اصل شعرست دنیا
 گل کرد و وصال های دیوار چه کنم
 صد بار اگر درم بگو بد آن شوخ
 آئی رنگ بهار در هوای کویت
 از هر گل این باغ بچندین صو
 در دانه هوای تو بسراشته است
 مانند جباب قطر کاشک ز سخت
 از حال قیامت آنچه اند خیرست
 یعنی از پائے خواهد افتاد آخر

نیم

بجز دردم

تفصیل متقارن از نوایم دریا
 شد محو کمالات و جوب لاریب
 آورده شهادت همه ایمان غیب
 از من آموخت بقرار سیاب
 دریا دلیم کرد دل دریا آب
 دریا سے تو ہم شد مثل سراب
 دمی که گره بسته دمی همچو جباب
 امکان و وجوبست بیانه اوست
 هر ذره خلق روزن خانه اوست
 از شکش علم بجوش افتادست
 بار و جهان بر سر هوش افتادست
 هستی سر نظم انبیا سے مرسل
 کردی آخر ظهور و بودی اول
 یک بودن من لبس هست دو را چه کنم
 چون خود همه او شد هم لبس او را چه کنم
 هر سو فتم همان گذشتم سویت
 دیدم روی تو و شنیدم بویت
 راز دل خویش مستر داشته است
 هر چند مدام چشم تر داشته است
 در چشم یقین علامتش جلوه گریست
 گردون که گرفتار بدوران سرست

در ملت عشق خوب و زشت دگر است
 ز ابر تو و گلچینی گلزار بهشت
 و هم هستی که بزم آراسته است
 جای که نشست نقش با مثل شتر
 این عشق مرا سخت نخل ساخته است
 من بهر نفسم چو شعله برخاسته دل
 نیک و بد تو جمله بسزین شدنی است
 کوی شب عمر تو شود خواه دراز
 در مرتبه قدس عجب نیزنگ است
 در صحن چمن رنگ دگر دار گل
 نمی هیچ خیال خویش بر یگان گذشت
 المنة لعد که در راه فنا
 هر چند صفای جا بجا باید داشت
 اگر شیشه دل شکسته باشد ای در
 پنهان یکس نه بر ملا باید ساخت
 بی ساخته باش هر چه باشی ای در
 هر لحظه بجا طرم دگر و سواست
 نه شیشه گرم نه جوهریم لکین
 اگر خاطر تو نشاد و گر غمگین است
 احوال جهانیان بیکصورت نیست
 هر گل که بگلستان هستی بشکفت

هم کوی دگر گفت دگر است
 خندیدن یار ما بهشت دگر است
 هر لحظه جهان دید فنا خواسته است
 جا گرم نکرده باز برخاسته است
 در بزم شوق منفعیل ساخته است
 اشکم چون شمع پاکل ساخته است
 هر عضو زبان بزرگ سویش نیست
 روزی بکین است که روشن شد
 تنزیه تشبیه دران همنگ است
 در آئینه رنگ آن بد گیرنگ است
 فی وسوسه خانه و ویرانه گذشت
 از خویش گذشت در دومر دانگ است
 با اهل صفا و لے صفا باید داشت
 یک آئینه دار بهر ما باید داشت
 ایشان سازند خود چرا باید ساخت
 و ساختن است با خدا باید ساخت
 هر لحظه دگر لحاظ و دگر پاس است
 دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس است
 اندیشه مکن که حال عالم این است
 یعنی که جهان عبارت از ملو است
 گل کرد جهان بوم و در بوم نهفت

آن صورت موهوم که عکسش خواهند
عشق که نصیب ما شد از روز است
یعنی شده در دین دران ما را
آن مرتبه ما که حقیقت نام است
یعنی که چو پر کار درین دوره که
تا نشا بطعم آشنا گردید است
بیمودن باوه دشت پمانی دشت
ای در هوا سے ابر و باران بگشت
باید فهمید نش ز جنس با نیز
انسان که چراغ خانه اسکان است
خاموش مکن شمع سخن را اینجا
در موسم پیری که سفر در وطن است
زین پیش بصد زنگ سخن می گفتم
صد حریف که در چشم دریا بارت
ازستی کم بضاعت خویش اینجا
اطلاق و تقید که بهم یار اینجا است
این بحر وجود است که چون موج ایدر
کامل در خویشتن دو چای عیب است
عیب است بچشم تو چو آید بهرت
اینجا که با گل به و نعلت یاری است
در بند کشاد و لبست چشم تو نبود

بیرون و درون آئینه توان گفت
در سینه بغیر نقش تسلیم نه بست
دل آبله بود به پهلو بشکست
مبدأ و معاد را از و تمام است
ما را ز خود آغاز و وجود انجام است
دل مالک صد ملک صفا گردید است
سینای سیم آبله پا گردید است
افسوس که بی صحبت یاران بگشت
تو حی که مرافصل بهاران بگشت
بر قدر بیان خویشتن انسان است
گر نغمه کن گوش زد عرفان است
هر روز جواب طاقت جان توان
اکنون ای در دو رخوشی سخن است
تا حال نیفکنند ز یاد یوار است
چون قطره قناده عقد ه اند کرات
پر و از میان دام در کار اینجا است
زنجیر بیابا سے رفتار اینجا است
ناقص در خود بهر شمار عیب است
در دیده گلی که هست خار عیب است
بی دخل تو کار و بار اینجا جا است
خواب محفل که موبو بیداری است

ای ہر و بچشم عارف پاک شہرت
 صوفی در سینہ از سگری کہ شگفتا
 ای در در ترا طلب معشوق است
 از تو دہ خاک گل کند بوسہ آن
 امکان و وجوب چونکہ با ہم پرداخت
 ہر ممکن ہو جو دو لے چون لالہ
 بر نوک قلم چو ز گس اینجا چشم است
 روشن سازم ہر آنچه بینم ای در
 حیرت چو غما از دل و دیدہ رفت
 یعنی کہ بہ پیش من دل صاف نہ
 دشت زدگی بانس آرام گرفت
 کہ گشت گیم شترہ چو عنقا گردید
 آید اگر ت ساغر مقصود بہت
 ناکامی و کمین ہر کام اینجا است
 ای آنکہ صدائی نبود در سارت
 از ناموری بال کشتا در عالم
 چون خاطر من ترقی باطن حجت
 یعنی ز شکست خویش اینجا ای در
 آید و اگر دل حقیقت یار است
 چون سایہ فلور در او ب گاہ و جو
 ای آنکہ وجو در برست ظل انداخت

فرقے نبود میان آئینہ و شست
 در سیکدہ ساتی بخط جام نوشت
 و اندرہ ل تو تاب تب معشوق است
 چون تیر لقیست از لب معشوق است
 ممکن مرکب برابر واجب ناخت
 از داغ تھید سپر اینجا انداخت
 بیند تحریرم آنکہ اور چشم است
 چون شمع زبان من سراپا چشم
 بی گفت ہر آنچه بود ہرگز نہ گفت
 چون آئینہ کرد ظاہر و پنهان گفت
 غیبت بشہود الفت نام گرفت
 پرواز عدم وجود در ام گرفت
 با بد نشوی ز باد غفلت است
 پیمانہ زندگے چو پر گشت شکست
 آید ز وہان دیگر آواز است
 نام تو چو عنقا است پر پرواز است
 پند از خودی زد دل برون گرفت
 چون رنگ نمودم ہر پرواز است
 در صورت احتجابگی اطہار است
 از خود روی تو آمد دلدار است
 سر گرم تلاش و ہم پیدائی خست

تا هستی موهوم و روانه اینجا
 آن دل که قفل ز غمت گزیدست
 چون عقده کشائی و بان صایم
 آئی نخبیر از معرکه بعد مامت
 طمی عرصه زندگی با گاهی کن
 آن بت که تمام عمر در کینست
 گفتم اور از کفر بیزار من
 آن دلبر شوخ خوش ادا عشقت
 آواز من این نغمه چو بشنید از
 ای از پی نور جان شهوت با
 هر چیز برای خویش باعث از
 در و آنکه بغفلت نپسندید عیبت
 شد مجوسه و است حکیم مطلق
 امر و نگشته است آدم حادث
 در علم خدا مدام ناپیدا بود
 آزاد طبیقان دارسته مزاج
 یعنی چون میر گنجفه این شاهان
 عالی نه ز خود با همه با باشد کج
 در ذات خودش نیست کجی گزشت
 ای دانه و کاه و آب آشت پیچ
 درست تو اختیار کات چون نیست

چون شعله جواله همی باید خفت
 ابروی ترا کلید خود نمیدست
 موقوف بناخن بلال عیدست
 رو صرف نما ب فکر آن جمله حیات
 خواهی که بخوبی آئی اندر عصا
 رسمش همه برخلاف آئینست
 گفتا که چندین مگو که آن دینست
 و آن مطرب نغمه سراسر عشقت
 فریاد بر آورد صد ار عشقت
 وزیر ظهور تن نمودت باعث
 شد بهر وجود ما وجودت باعث
 بر هر چه نظر کشود کی دید عیبت
 چند آنکه عیبت نیز نفهید عیبت
 عالم آدم شدت با هم حادث
 یعنی ز قدیم هست عالم حادث
 ای در و نگر دند بزینت قحلاج
 بر نهند گرد بست آید تاج
 کجفهی ساخل از خطا باشد کج
 رفتار فلک نسبت با باشد کج
 یعنی که تردد معاشست همه پیچ
 فکر و اندیشه و ملاشت همه پیچ

از شام در آتشم نشاندیم صبح
 کارم شمشیر نماید دم صبح
 بهر تو مبارکست کار تسبیح
 ز نار شد است رشته تار تسبیح
 لیکن دارد کتائش رزق صبح
 روزی پیداد آنها می تسبیح
 از حد گذرد و ملامت موج ملخ
 بر باد همیشه می رود فوج ملخ
 بالکل تر و تازه تا کی این گل سنخ
 چون گل تر و تازه تا کی این گل سنخ
 و ز لطف تو هر غم زده سرور آمد
 هر سایه که زیر سایه نور آمد
 بر حرف و حکایت ملل میخندیم
 مایه درین کتاب حرفی چندیم
 ز فکر خروند بارنی جل باشد
 تسلیم رضا سبر و توکل باشد
 خاطر همه بی شبهه و بشک باشد
 ای در زبان و دل من کیست
 جمعی ساعی که نوشته باید برد
 میسیرم ازین فکر که میاید مرد
 اسباب و گریه همه اذیت بخشد

ترسم همه شب ز شومی مقدم صبح
 من شمع و ز حال شمع گشته پیداست
 گردانه اشک گشته کار تسبیح
 قاسمی است اگر دل تو میان تعیین
 هر چند ریای پیش همه هست قبیح
 این ز ابر چشمک هر زمان میسازد
 هر چند رسد بر آسمان اوج ملخ
 لیکن هر دو ایچون ندارد در خویش
 از گل تر و تازه تا کی این گل سنخ
 رویتو سفید اندک غور کبک
 از فیض تو بر خرابه معمور آمد
 بخت پیش رخت ز عالم بر بست
 رد آفتاب و ضد قول ز ندیم
 در دفتر کائنات دیدیم چونیک
 در فقر نه جا نه تجل باشد
 انجی نتاع خانه در ویشان
 آرزاکه ز دل حرف دوئی حک باشد
 شد ظاهرو باطنم یکی مثل جرس
 خلقی تبلاش اینکه می باید خورد
 ای در من مرده دل ناکاره
 آرزاکه ز در و عشق بوی برسد

صد لیش نهفته ام بر آید از دل
 عشقم هر شعله و اربتیاب نمود
 طبعم ای در و مثل می گرم و سرت
 پیدانی هست آن زمان که ناپید بود
 رنگ اظهار بتبدل ساخته است
 راز دل تو شگفتی می خواهد
 هر دم بهنت بلب تبسم داد
 آنما که درین باغ لبهرت دید
 دامان امید پر نکر و نذر گل
 یکچند اگر خلق دگر خواند چه شد
 بیش از افسانه نیست هستی تو در
 عالم گر نیست بود پس هست که شد
 ای در حدوث ما دلیل قدم است
 تا محنت کامل نماید استاد
 یک عمر پیچیدگی جودت آهن طبعان
 شاهان که بر اوج خمیه آراستند
 شام و سحری چند درین گردون ^{شکل}
 خوابان تا که بپایه ماتمیشه نهند
 یارب دل ما حمایتی می خواهد
 گر جان علم از ناله برافراشت چه
 بر دل نگه میکنم و حیرانم

چون آنچه دمی که خاطر من شگفتند
 اشکم از موج خویش گرد آب نمود
 چون شمع ز بسکه آتش آب نمود
 قدر تو بلند و منزلت اعلی بود
 طاوس به بیضه اسپر غمقا بود
 داری سخنی که گفتنی می خواهد
 این غنچه مگر شگفتی می خواهد
 دلریش شد نذر گرد می خندیدند
 چون گل دامن ازین گلستان چیدند
 نام تو پس از تو بر زبان راندند
 افسانه اگر نماندور ماند چه شد
 و ز شادداشت ست می مست که شد
 چیزی زین پیش نیز بوست که شد
 کودن نمکند بخود قبول رشتاد
 من سوخته ام نفس چو مشک حداد
 مانند فلک شوکت انان خواسته اند
 چون مهر شسته اند و بر خاسته اند
 در سینه خدنگهای اندیشه زبند
 تا چند تبار سنگ برین شیشه زبند
 در چشم ز اشک خرمس این پناشت چه شد
 کاین آینه صورتی بخود داشت چه شد

آنکس که لباس عشق بر خویش گزید
 و دریم بباغ از سر ناز و نیاز
 در پرده ساز نغمه باسته ماند
 و البته سزلفت او بود ناله دل
 احوی در دوجوانی از کنا تو رسید
 تا چند کف ز بان درازی چو شمع
 تا چند جگر ز معی خون باید کرد
 اکنون که نذر ماند زوزنه شب
 از خود شده که هر کجاست است
 از جنبش پانیر و آب روان
 قدری که بهار ز دلاوردارد
 با آب روان تیغ همسر نشود
 مردی باشد و پاسبان مروت نبود
 افسوس بر نیالت بیدری تو
 با هم اگر احوی و منظور بود
 در یک جبهتی و دومی نباشد احوی در
 احوی در د بود شخص تو وحدت بنیاد
 یک را و نمود ساد و لوجیهایت
 وقتی که مرا باین طرب هوش نماند
 من بار دوش خویش انداختم
 و همست که جانب خود میاخواند

جز گر بیز خویش و خنده از یازندیم
 بلبل نالید و گل بجالش خندید
 یعنی که میان من نوامی ماند
 در خانه زنجیر صد است ماند
 پیری بسرت سفیدی آورد پدید
 خاموشی به که صبح نزدیک رسید
 منت گشته سپردون باید کرد
 حرص و نیاز دل بیرون باید کرد
 خود میرود و خود بصفای است
 آب استاده نه ز پامی است
 آنقدر کی شخص تو انگردارد
 آب استاده که گوهر دارد
 بر ناله درد آه سردت نبود
 صد حیف دله داری و دوت نبود
 نزدیک بود شخص و گردور بود
 در زره و آفتاب یک نور بود
 کثرت تو هم نور و پیش نهاد
 آمینه در دومی بر و تو کشد
 از جذب و سلوک در دلم چون نماند
 احوی در زمانی که مراد و ش نماند
 از گردش رنگ خویش هر سو ماند

فکرم و تو که دایر اندرین تست
 بعد ازین و تو زمانه خواهد ماند
 بالفعل هر آنچه نقد حال من تست
 هر چند جهان نه خان و دان ابدی
 لیکن دریاب تا کال انسان باقی است
 عارف نفس عقده کشائی دارد
 چون غنچه گل درین گلستان یسین
 رنگ از رخ من پرید نه می خواهد
 بی رحم بسوس من لگا ہی است ضرور
 هر ناله بدل رسید نه می خواهد
 بیدر و بر آه و ناله ام گوش بنه
 شوریده سر سے کہ بر ملا می ناله
 در دشت جنون جرس نوای تویم
 چند آنکه بخوبیش گرد بادت بالید
 ای خاک خیال سر کشیدن اینجا
 هر چند پله دید نظر سے باید
 تائید دله درد مقدم باشند
 نئی رحمت مرآتش من بسود و
 کارم همه در پیچه خورشیدی هست
 ای کرده خیال ماورائی و خود
 این دور و دیت سیر دوری دار

فانوس خیال سبزه می گرداند
 روز و شب و کارخانه خواهد ماند
 بهر در گران فانه خواهد ماند
 قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند
 بودست چنانچه همچنان خواهد ماند
 در خویش پیام آشنائی دارد
 و اگر دن گوش دل صدائی ارد
 اشک از قره ام چکید نه می خواهد
 جلسے دارم که دیدنی می خواهد
 هر آه بجان خلید نه می خواهد
 در دل من شنیدنی می خواهد
 از هر زه مرئی همه جاسے ناله
 بر هر قدم اینجا دل مابے ناله
 سر گشتگی و تکدر اینجا مش دید
 بادیت که در غبار هست بی حمید
 وز بهر معاینه بصر سے باید
 با نور نگه نور و گرسے باید
 فی خانه ام از چراغ من افزود
 بی بیم چو سحر سے درد می دوزد
 فرق من و او می نمائی و خود
 چند ان بروی که باز آئی و خود

مهت ز بلندی آسمانے دارد
 اسرار زبان غیب از خود بشنو
 ناموس جهان که جمله تنگی باشد
 انگس که بر بخت رنگ اینجای درد
 وحدت که همه نور صفای بار
 موقوف تجلیش بیک صورت نیست
 چون تفرقه لیل و نهار مگل کرد
 دگرگشت تمیز ز نیرنگی و هم
 فرصت که قدم بر راه سرعت بنه
 این عرصه زندگی سو هم نبود
 از حرص اگر عمر بسر می گردد
 رحمت کش بیخ پانبا شد تنها
 تا آبله امد او شعورت نکند
 آئینه دوچار با تجله نه شود
 آن کس که بقای خود بدنیاکم بد
 باوید فنا گردد آراش جمع
 ذاتی که نمود جلوه هر جا ای درد
 چشم نرگس کشود بر روی بهار
 هر راه روی که دل ز محنت ذرد
 تصدیح کشد سالک غافل ایرد
 چون جلوه بهایمن و مایماید

رنگینے طبع گلستانے دارد
 چون غنچه دست نیز زبانے دارد
 سرسبزی آن خیال نگلی باشد
 چون صبح همان شکست زنی باشد
 ناچار بخود ظهور کثرت آرد
 روحی آئینه در درو بادارد
 بشکفت گلی و نوک خار مگل کرد
 صد جوش جنونے ز بهار مگل کرد
 صد حیف که جز دفتر غفلت نکند
 غیر از نفسے چند که دادیم بباد
 آدم بی رزق در بر می گردد
 سر هم از فکر بیشتر می گردد
 از دیده دل حجاب دوست نکند
 پشتی صفا اگر کرد و رت نکند
 فارغ ز همه ساختگی با گردید
 در چشم حباب سر زه کس نکشید
 کرد ست جدا طور در هر یک فرد
 چشم آئینه را بحیرت و اگر کرد
 تا منزل مقصود در اینجا نرسید
 پای که بخواب رفت آرام نبرد
 یک امر جد جد اهنساید

جز روی تو نیست و حقیقت ایزد
 در آن هست اگر مال و زری پیدا کرد
 که مرثیه سفله فزاید اسباب
 چند آنکه ترا و هم مشکل گردد
 خبر هیچ نیاید بنظر مثل جناب
 هر کس خواهد که در دمار بیند
 چشمی در گوش نیز باشد که از آن
 هر گل که بگلستان ایجاد مید
 اید رد ز بر فلک اینجا هر س
 دلگشای ایجاد و فضل و تائید
 کاری که ز دخت ریشی کرد ظهور
 آنشوخ پس از من بهوس میگردد
 با مردن من بیچ ندارد کاری
 گفته بدل تو دلبری می باشد
 گفته باشد تو در دل من گفتا
 زمان همه عمر است آماد کنند
 خالی ز خالات و دوعالم باشند
 نیست کسی که تحت حاجی ارد
 یعنی که خردس پیش ارباب شعور
 اهل دنیا که سوئے ظاهر نگزند
 شهادر پاس مال زنده دایر

روی که در آئینه ترا اینجا ی
 چون مور بر اسه خود پری پیدا کرد
 عیت نشود هر که خری پیدا کرد
 چشم آرایش مکمل گردد
 بر خویش اگر عقده تو حل گردد
 باید سخن سخن سرا ما بیند
 پستی و بلندی صد ارا بیند
 خون خورد و بجز روی دل نشیند
 چون صبح سرے کشید و چینی نرد
 دار و محفوظ حق ز اولاد بید
 خیازه آن تا که همه عمر کشید
 میخندد و باز نفس می گردید
 اگر پیشش چو رفته کس می گردید
 گفتا آری که سر سرے می باشد
 حرنی است که در شیشه پری می باشد
 تا پرورش خاطر آراه کنند
 پیمان زندگی پر از باوه کنند
 تا آنکه نه شاهانه مزاجی دارد
 سلطان نشود اگر چه تاجی دارد
 از باطن خود پر د غفلت نند
 در گور بجز مرده دله با نبرد

ذوق تو بکام دل درامست لذت
 نام تو بود نام حسد لذت بخش
 از لطف یقین خاطر موقن ملتذ
 دیگر همه لذات فراموش گردد
 آن ذات مقدس است هر چه خوار
 دست من و دامن رسول آتش
 هر چند بود ظهور تو نور بصیر
 خورشید تجلی تو اینجا همه دم
 در عرصه امتیاز این شام و سحر
 دست نامیست پیر از مردن هم
 ای درون تیغ به بزم آمار
 چون دست به دست من آید چس
 سختی دلت بظلم گردید و دلیر
 ای آهن اگر بکارگاه صنعت
 هر شئی که ندیده ایمان هم شد گیر
 چیزی که در انتظار او مرون
 خواهی که شوی دوچار با جلوه یما
 رو پیشه خود ساز تخر اے دزد
 هر سو که ز اسرار نهانند کنوز
 اینجا آگاه اهل بنیاد باشند
 خواهی که شود شب تو روشن چون

شوق تو مرا علی الدوامست لذت
 دیگر همه چیز با بنامست لذت
 و لذت ایمان دل بوسن ملتذ
 از یاد خدا شود و چو باطن ملتذ
 بر حال بهمانیان بهر جانان
 در سرد و جهان است محرز ناصر
 لیکن کند نور ترا در کبصر
 چون صبح ز حبیب با بران آرد
 بیداری خفته بخت خون کرد و جگر
 خوابی که در آن خواب نیاید
 مجبور حقیق بگفتن خست بار
 چون پاسه خمست پای من بی
 در جور و جفا هیچ نیمازی و
 آینه توان شدن نگردی شمشیر
 لیکن چشم نهان هم شده گیر
 چون امر گذشته در دامن شد
 دل صاف کن و در نظر هیچ
 چون آینه حیرتست با بی
 بر لب بصیران نمی نمایند بروز
 چون مردم چشم از اشارت موز
 از آتش عشق شعله در خود افروز

ای درو این جای نرم سوز مست
 آئی در در پیش نظر خود بر خیز
 اگر دیدن نور نگا هست ترا
 اگر بر تو کشوده است در آینه راز
 آنرا که تو از قسم حقیقت دانی
 خوابی که تماشا کنی آن جلوه نام
 آهین لیت بکار ناید اینجا
 از ناکه گلو با چو بر آمد آواز
 الحق چیزی که پرد با بر دارد
 گر خست دولت مست و هم دست
 ای درد اگر هست عالمی داری
 هر لحظه نماند بی پاس انفاس
 اسما آموز علم آدم باشد
 اسرار خدا اندول در ویش بر
 ای خمیر آن سوال مطلب که ترا
 از باد غرور در دماغ هر کس
 آری بفلک بر و غبار خود را
 عمر که شمرده ایم سال و هفتاد
 سرگرم سرانگ کیست یارب در آن
 گو خلق پر از شور و مشر و غوغا باش
 بر صورت جمعین عالم مگر و

بگذاز چو شمع یا چو پروانه بسوز
 رو نقد وجود خویش بر خاک
 چون نقش قدم چشم از خود بگریز
 در یاب قصور علم و با عجز بساز
 آن هم بحقیقت است او جنس مجاز
 از آتش عشق او سراپا بگذاز
 آینه برائے پری از شیشه بساز
 صورت الفاظ معانی پر آ
 یا پرده دیده است یا پرده سنا
 و فضل و هنر شعبه باشد و بس
 آن پایت که آن نیکو دوس
 اسرار لغت فیہ هر دم بشناس
 از جمع الهی است این جمع حوآل
 کم گو سخنی بخلق و زان پیش بر
 قلب تو زبان اوست از خوشین
 پیچیده خیال جاہ و صد گونه ہوس
 بر خاست چو صبح ہر کجا گرد نفس
 مانند فلک قرآن بود گاہش
 یک خلق چو سایہ میرد و ہر ہوش
 تو از ہمہ کس کی طرف و ہنما باش
 بر معنی بی صورت حق نشید اباش

آید و بگشتن معانی مخروش
 تا گل کند از گفت و شنود آه سر
 دلی که خراب کرده اکنون دهرش
 بودست این شهر مثل روی خوبان
 گر حسن معاد خواسته و هم حسن معاش
 سودی نکند تصنع و ساختگی
 ای آنکه ز فکر بود و باشی دلش
 اندیشه عبث مکن که اینجا باشد
 زویش بجان و نوش شکر خندش
 مارا بچه طور در دبا و آید
 خواهم نه عوارف فتوحات و قصوں
 حق ساخت مرا محمدی خالص
 یارست مرا ز خویش و بیگانه
 از طرف مراد در دبا باشد منظور
 بر عرش که در هم فوق فهمید غلط
 ای دیده و فهمیده تو تنگ شعور
 صد جوش زند اگر چه صهبای محیط
 شایان بزرگی استقامت باشد
 هر چند که کم کند سیه است لحاظ
 با آنکه مدام میکش تو حیدم
 نفس و شیطان مدام لذت و حظ

حرفه با شماره گو و میفهم و خموش
 دیدیم که غنچه لب کشتود و گل گوش
 جاری شده اشکها بجای نهش
 چون خط بتان بود سواد شهرش
 بر مرضی حق در و بدل رضی باش
 نبی ساخته باش و هیچ خود را تراش
 از بهر مکان چنانسانی تشویش
 مانند کمان خانه هر کس با خویش
 گویا که بوعده می کنم خرسندش
 حرف دهنی که هیچ می گویندش
 شد ناله عند لیب در دم مخصوص
 در من نبود چیز دیگر غیر خلوص
 غیرش نشناسد دل دیوانه سخن
 یعنی که بود باده ز پیمان غرض
 یارش که نگاه متصل دید غلط
 تا که غلطی یافت غلط دید غلط
 لیکن نرود ز جای خود پای محیط
 آب استاده است دریا محیط
 لیکن همه وقت منزه است محیط
 ای در و نید هم من از دست محیط
 دایره زمان طرفه عداوت محیط

یا حافظ و ناصر مرا در اینجا دارے
 بسر مایه عشرت ست اینجا دل صبح
 آخر چون گل شکفته حالمے بنید
 ہر چند ز اندازہ فزون گردی شمع
 ای درد اگر چه آب گرد و بھرتن
 این تیرہ دلاں کہ تیر بار بند چو پیغ
 بر اہل گداز دست ظالم نرسد
 ای یافتہ جست ز عناصر تالیف
 شد بقلمونیت فضول عالم
 گردن عدل بودی و گردن خف
 جز بیچ نباشد ای کہ داری اینجا
 صوفی بتصوف شدہ صرف مطلق
 ماول شدگان بکتب عشق اید
 چشم کہ چو شبنم ست ز اول نمنک
 یعنی کہ قبائے ہستیم را ای درد
 گر خاطر تو هست لطافت آہنگ
 بر صفحہ روزگار ماند بنظر
 ای کردہ ترا تیرگی بخت تنگ
 بہرخت و کد ز نازک و صافی کرد
 ای درد توئی چراغ کاشا نزل
 تو خاک نشین گوشہ گیری جایت

منصور بر اعدا و عصیان محفوظ
 از جمع حواس کن مہیا دل جمع
 ہر کس کہ چو غنچہ ساختہ بادل جمع
 لیکن چو من سوختہ چون گرد شمع
 اما نتواند اینکہ خون گردی شمع
 در جور و ستم نئے نمایند دروغ
 سیما بگشت کشتہ از خنجر تیغ
 شخص تو بچا رطبع گردید چہ لین
 فی صیف و شتا و فی بسج و نہر بلیغ
 آخر چو بہت تو نما نہ چہ شرف
 مانند شراب گر چہ در یاد کف
 ملا بدگر بخوسہ کردہ ورق
 از نالہ عندلیب خواندیم سبق
 بار و ہلہ شک مثل باران بر خاک
 چون صبح زابتدا گریبان شد چاک
 بگر بصدای خوش ہزاران نیرنگ
 مانند نقوش نغمہ نقشی بیزنگ
 از سختی ایام شو یاس آہنگ
 آئینہ ز آہن ست و مینا از سنگ
 روشن بود از چشم تو پیمانہ دل
 یا گوشہ خاطر ست یا خانہ دل

ای در و انانیت تو کرد خلیل
 خوابی که تو در خیال دیدی آنرا
 از بس ز جدانی کسان سوخته ام
 یاد ایام رفته مد نظر هست
 چون ناله حیرت پر از فغان در گام
 ای در و مجال خویش بگذار مرا
 ای در و درینجا فلک مینافام
 از کاشه خورشید بزرگ گردون
 ای در و درین بزم مکرر انجم
 مقصود و دول گشتت کیجا حاصل
 راحت برسانم و بگفتن دردم
 جاود مرا از همه بالا هر س
 با کلبه خزن هر نفس می سازم
 با طبع ز بون من نیسازد کس
 نه اهل ملائمت نه ز باد و ششم
 یعنی چو کمان بخلق درویشان
 که آیشتم دگا و ماگر و دیدیم
 صد شکر که رفته رفته زمین گشته ام
 مادام که مادام خودی کشودیم
 هنگامه پیودی بلا می ست عظیم
 هر چند که اندیشه ز حدیش کنم

زان عقده خاطر نیک و دل
 تبی طلب نیست چو خواب محض
 خرمن خرمن ز حسرت انداخته ام
 چون سوزن چشم بر قفا و خسته ام
 می نالم و سر بسز بیان در دم
 ازین در دست من زبان در دم
 یک باوه بچند رنگ زین و در دم
 شیرست نصیب صبح خون قسمت شام
 مشکل که دو کس شوند سرشار تمام
 مینافا له شود چو پر گرد و جام
 کحل بصرم گر چه بظلمت بر گردم
 چون سایه بهر با که فروش گروم
 در قید حیات با نفس میسازم
 هر چند که من با همه کس میسازم
 با خاطر بے ساخته خویش خوشم
 در گوشه و میدان همه جا چشم
 ای در و مگر چها چها گردیدیم
 بودست هر آنچه مدعا گردیدیم
 یک لحظه دست خویش تن ما نمودیم
 یکچند درین معرکه ما هم بودیم
 صد گونه تفکر بدل ریش کنم

لیکن ہنگی چو طایر قبیلہ نما
 مادام کہ ای دور و درین آئینم
 در راہ فنا و معنی پانچ سینم
 یکچند کہ در شمار اجنا بودیم
 اکنون در رسوم خویش در دنیا
 نی سوی زمین نہ آسمان منیم
 محو دیدار خویش ہستم ای دور
 با گل رہ خندہ در میان داشتیم
 ای ہنفسان درین گلستان بینی
 در حضرت کبریا سر ساز قدم
 در بزم صفا دم از کرامت زنی
 از دولت عشق رنگ زر و نئی ام
 وز بہر بیان حال شوریدہ خویش
 بشنو بشنو سخن زور و سے دام
 تفریز زبان شمع پیش جنکست
 داغ جگر از لالہ عذاری دام
 شادم از غم کہ غمگسار سے دام
 از کوری دل بخود نگاہے نکتم
 من بندہ ناکارہ و تو بخشنده
 پر مضطر ہم طرفہ بیانی دام
 در سنج و ہر ہجو بسمل سے دور

پر و از در آیشانہ خویش کنم
 ہر چند کہ محبوبس بغا نوسنم
 چون شمع ز بس گرم سفر درونم
 یا ران صرفت دوستیہا بودیم
 مادام کہ بودیم ہر نیسا بودیم
 فی سبت و بلن این دآن منیم
 خود را یکچند در جہان سے بنیم
 با غنچہ تبسم نہان داشتہ ایم
 ما ہم یکچند آشیان داشتہ ایم
 دعوی مکن از وجود ای ننگ عم
 آئینہ کند تیرہ دم عیسی ہم
 در سفیہ دل داعی و دردی ام
 یک نالہ در دو آہ سردی دام
 روشن این انجمن ز دردی دام
 آہی سرد سے کہ من ز دردی ام
 چون گل دل لیش از بہار دام
 بیگانہ ام از ہمہ کہ یار سے دام
 وان کار کہ کردنی ست گاہے نکتم
 دیگر چہ کنم اگر گناہے نکتم
 کہ میطہم و گاہہ فنا سے دام
 آرام کجا بست تا کہ جانی دام

اسی در دوز بسکه نحو رنگ او نیم
 از تنگ روزگار خود نیست پس
 در دل بخیاں جستجو باداریم
 جان برب ما سید است او ای
 ہر چند کہ موج و جلد اسکا نم
 او گر جبہاں ست کہ میدان لیک
 وقتی کہ چو خامہ تر زبان بسیار
 یعنی من سنیہ چاک گریان کیا
 فعل شایستہ کہ باید کردیم
 بے قدرت خود چو لعبت شعبہ باز
 ممکن کہ وجود او بود با عدم
 ہر جا کہ سرے کشید نقش اسکان
 اسی در دوشہ نشیر اجل کردیم
 مارا چہ خبر جو زمین گلستان قسیم
 در کوئے تو ای مونس جان می آیم
 گر شام کشان کشان بر ندیم اینجا
 اسرار نہاں کہ در بیان می آیم
 ای در و چو شعلہ جلد نورے باشد
 ہر گاہ کہ راہ سخنے می یویم
 یعنی چو کتاب در و اینجا ہر وقت
 ہر چند جدا ز ما و من سے تازم

در بند خیاں لہاسے نگ او نیم
 ست یاد و بان تنگ او نیم
 خاموش شہریم و گفتگو باداریم
 ما از تو ہنوز آرزو باداریم
 اما محیط جوش زو طوفانم
 من ہم آغم کہ در دامن سیدم
 بر سر سخنے اشک روان سیام
 در دل جوشیتن بیان سیام
 یا ہر عمل بد کہ نشاید کردیم
 کاری کہ ز دست ما نیاید کردیم
 گردیدہ حدوث او گل شمع قدم
 از پای فقاہہ است چون نقش قدم
 دیگر زہانیاں چہ امید و چہ نیم
 در باغ سموم سے وز دیا کہ نسیم
 تا جان باقیست بیگان می آیم
 چون صبح شود باز ہاں می آیم
 شمعے ست کہ در برم جہاں می آیم
 من سوز دے کہ بر زبان می آیم
 از اہل نظر دادرسی سے جویم
 با مردم چشم من سخن سے گویم
 لیکن ہمہ سوئے جان و تن بیتازم

چون شعله جبراله بخود منی بالم
 محفل کش باد سنجی کیف و کم
 تا هستی بی ثبات دارم بگره
 ساقی بخند استیفته و رام تو ایم
 ما بن سب در هم و بی و ام تو ایم
 آنکس که خمیر کرد آب گل سن
 در خدمت خویش اعتقاد است مرا
 و خاک نهر از صورت عشوه گران
 هر ذره این دشت تیر و آهن خود
 ای درودین کار که کون مکان
 اعنی واجب چو و یسکو ممکن
 اسرار صفا به پیش و دمان گفتن
 یعنی نرو و کدورت از طبع دنی
 تشنه من است شهره اشافی من
 یارب و گریم خلاق رهوا کنن
 یارب خاطر ز غمیر شکتم من
 بیشک بنامی محبت نامم
 بر هر چه نظر کنی بتدقیق کن
 یعنی که جهان معرکه تقلید است
 گراول و آخرت پیش تو عیان
 در باب کز اجتهاد خلق تا اینجا

چندان که برون ز خوشتن میانم
 پایمال نموده آمو رفت و مم
 یک آبله چون جناب سرتا قدم
 سود از دله زلفت سیه فام تو ایم
 آزاد از خلق وابسته و ام تو ایم
 آراسته در صدق و صفا منزل سن
 ازین پوشیده نیست راز دل سن
 چون گنج نموده دفن هر جا دور
 دیدیم که دارد آفتابی پنهان
 از هستی بی نشان توان یافت
 امکان و جوب شد و جوب رکاب
 بیجا است چو گوهر بشتایش سخن
 از روی زمین عبار تو ان رفتن
 خوش کرده خراب طبع آرائی من
 پیدائی من بس است بروائی من
 دل را بجیب تو مگر دستم من
 اگر پور علی و فاطمه هستم من
 جمیبت دل خراب تفویق ممکن
 با بیچکس او عاے تحقیق کن
 ایمن نشین زیر سپهر گردان
 سنگ ست چو شیشه در خیم پنهان

غافل مشو و دیده دل کو رکن
 عیب و پهر خویش همه وقت بعین
 گر چشم دل ست روشن از نو بخت
 یعنی در گور هم سفر با باشد
 در باغ جهان نرسد آرامیدن
 مثل شبنم بچشم گریان نفس
 تا که هر صبح در تبا سب بود
 این بودن خویش نیز نابوده شما
 اکی با همه آشنا و بیگانه من
 گفتی افسانه ات مر خواب آمد
 اکی حاصل زندگی لا حاصل من
 چون ساغر می شوق لب می گوشت
 اکی عقلت دل حال ترا کرده زبون
 ربی باشد که از دهن سر بزند
 از نور مجرد دست پیرایه تو
 از بسکه هم آغوش مع اندیشه
 هر چند نیم بذات خود لائق تو
 اکی حضرت عند لیب و الا درگاه
 در آطلب ز سر قدم ساخته رو
 هر چند بهر گام بود مردن نو
 دوران که بود حاکم بیش و کم تو

کاشانه انتباه بے نور رکن
 آینه زمیش روی خود دور رکن
 از سیر و سلوک خویش غافل نشین
 چون ریشه دویدنی ست در زمین
 منظور گل نیست از نیجا چیدن
 ما آمده ایم از براسه دیدن
 هر شام همان بر و سیاه بی بون
 اے آنکه بودی و نخواهی بود
 داری خبری از دل یوانه من
 در خواب شنیده باشی افسانه من
 اندک نظر سے بنحاطر باطل من
 هر دم هو سبوسه بود در دل من
 هر دم ز حیا دار سر خویش نگون
 بے یاد خدا می که آید بیرون
 بر تر بود از عرش برین پای تو
 در سایه حق شده ست کم سایه تو
 لیکن دارم محبت صادق تو
 تو عاشق گلشنی و من عاشق تو
 سستی منما و درد چالاک بد
 از مردن خود ترس از مردان شو
 افعال مقرر می بود عادت او

نقش از کعبین پید افشود
 ای در و کجاستی و صبا و سبو
 چون شیشه ساعتد این همنفس
 گرزنگ ز دل ز دایه اخلاق کو
 چون اهل صفای همه ناصاف بود
 پر کرده حدیث نفس پیمانہ تو
 تا چند بیابے اے دل ہرزہ
 از خود بردم خیال آن روی کو
 از بسکہ تصورش مرا محو نمود
 آن سادہ زخمی کہ کشتہ نا آبی او
 صاف ست و لے ہلال نونک اڑ
 ہر چند کہ بر لب ست حرف خندہ
 چون گل ہمہ مشق سینہ چاکی بود
 صد جلوہ جان فزایت ای حسن بنا
 وارم در دل تصور روی ترا
 زین پیش کہ قوت بصر داشتہ
 ای کندنگہ اسیر دنیا اکنون
 از فکر معاشیکہ پریشان شدہ
 ای ہر دو با اختیار تو نیست و لے
 ای در و نفی تو زبان شعلہ
 یعنی کہ خسے نسوخت او بلکہ بکس

بیرون از سہ چار پنج و شش مرد
 در گوش صدائے قتل مینا کو
 ریزند بجائے آب خاک کے بگلہ
 با ہر کہ شوی دو چار گوئی ہماو
 آئینہ زہیسیچ کس نمی تا برو
 رفت ست کجا ہمت مروانہ تو
 نشنید کسے بجز تواف نہ تو
 وز پردہ بصد رنگ بر آن رود
 لب بر لب خود ندادہ بوسم لب او
 حیرت زودہ ام ساخته حیرانی او
 آئینہ چینی است پیشانی او
 دل کہ گشتید لیک طرف خندہ
 عمری کہ نمودہ ایم صرف خندہ
 در خویش ہمیکم تماشا ہم گاہ
 در شیشہ پری چنانکہ دارن زنگاہ
 ای در و بہ طرف نظر داشتہ
 برداری دست و پاسے برداشتہ
 گاہے زغم معاد حیران شدہ
 مشکل ہمہ امیست کہ انسان شدہ
 آگہ نہ از راز نہان شعلہ
 آتش افگند خس بجان شعلہ

آنسوی که شد صحبت اجباب تباہ
 پیری بر جسم شود بزم عشرت
 در دآنکه بود صاحب قلب آگاه
 از بست و کشا دل خود غافل نیست
 اینجا که بعلم نارس آمده
 ای خیر از خویش چه در یافته
 هر چند که پرده باد روی نهی
 افسانه او که گوشها پر کرده
 نه دشت و نه دریا و نه کوه و نه
 گشته بد روز و هم هستیم در
 و عشق مصیبت است بر قدر شکوه
 سخت دله بهر من دیوانه
 تا هستی مویم که مفرموده
 یعنی که بسان دشت ای در در
 برخواست غبارم چه از اینجاگاه
 و فکر سراغ آن بصحرا سے عدم
 ای درد اگر محرم راز قدسی
 ای بیخ تراب این خیالات چه کا
 در خارج نیست غیر حق جلوه گری
 هر شخص که پیش نظر آید چون عکس
 گرسوی زمین و گم گردد و ن بینے

مایم و غم جوانی و ناله دآه
 ای شمع سحر و مید روی تو سیاه
 در حالت قبض و بسط گم کرد راه
 ترکان زد دست بال پرواز نگاه
 غافل از اصل مدعا آمده
 کز هر چه میروی چرا آمده
 روئے بے پردگی نذیدند همه
 در قصه ما و من شنیدند همه
 فی دست و نه پا و نی گشت و نه
 ما جمله باند نشه بما اندیشه
 یعنی باشد کسب شورش اندوه
 دامن پر کرده است از سنگ و گدازه
 صد باب که ورت بدلم بکشود
 دامن بود از غبار خود آلوده
 هر سو جرس آهنگ شده ناله آه
 صد قافله ریک روان گشت تپا
 باشادی و غم عبت چراستمن
 جاست که وجود دست تو اینجا عی
 اینجا بود ز ما سوا این شری
 می نیش اما بجان دگرے
 از دیده من و نه از فزون بینی

اینها همه از نظر گذشتت است مرا
 پیغام کرم بتند خویان نبری
 اظهار صفا بغیر جنسان چاست
 هر دم باشی ز رخ بردن راضی
 خواسته که شود خاتمه بالخیر ترا
 آئی در و اگر عارف صاحب یاد
 در چشم تو هر چه رنگ صورت گیرد
 در اصل چو خلق غفلت آمار شدی
 تا حال همان غافلے اید و چه شدی
 عشق است که در او همه جا دست
 این تنگ بلال نیست پیدا جریح
 جوش دل من کرده ز لب طغیانی
 در خویش همان جمال حیرت بیند
 من ز خودی و ز من تو گری
 ای خیر مال آخر کار ایجا
 گاهے بهیاد که سیه بستندی
 چون هستی بی بود تو جزو نیست
 خوابے که بسوی حق توجه آری
 اهل باطن ببرد مان روی کنند
 آئی ساده دل این نقش نبری
 چون آخر کار مات خوابی گوی

من دیده ام آنرا که تو اکنون بینی
 وز صلح سخن بکنک جو یان نبری
 آئینه به پیش زشت رویان نبری
 در غمزدگی و غصه خودن راضی
 وقت مردن شوی ز مردن راضی
 بادید فناء ام باید سازی
 چون آئینه جمله را در آب انداز
 آنکه شدی اگر چه بهیاد شدی
 در خواب اگر ز خواب بیدار شدی
 کردست گذر باسمان نیز بسے
 ناخن بدل سپرز حسن کسے
 هر قطره آتشک میکند طوفانی
 آئینه ببرد آشته حیرانی
 صد گونه گفت زشت و نیکو گوی
 غایب چون از نظر شوی و گوی
 گاهے کم زور که در بستندی
 ای هیچ عیب نیست تو اینهمه بستندی
 در سینه خلس زناسد اگذا آری
 در دیده دل کجاست مردم در
 هر زوی بساط جای گیری تا
 بس ناز بشاھے و در زیر تاکی

دو رخصت کش فرمان تست
 حلقه زن و خانه فروش تو ایم
 بی طعم از همه سازنده
 از بی تست اینمه امید و بیم
 چاره ما ساز که بے یا و بیم
 داغ تو داریم و سگ داغدار
 ہم تو پذیرے کہ زباغ تو ایم
 این چه سخن وین چه زبانانیست
 دل ز کجا وین پر و بال از کجا
 جان بچہ دل راه درین بجز برد
 و صفت گنگ فرو ماند ایم
 چون خلم از سخن خام خویش
 نزد تو گر بے سرو پا آیم
 یا رشوای مونس عنوارگان
 قافلہ شد و ایسی ما بین
 در کہ گزیم توئے دستگیر
 جز در تو قبلہ نخواہیم ساخت
 دست چنین پیش کہ دارد کہ ما
 بگذر ازین جرم کہ خواهند ایم
 ای شرف نام نظامے بتو
 نزل تحیت بزبان رساں

ہفت فلک غاشیہ گردان تست
 چون در تو حلقہ بگوشش تو ایم
 جز تو نہ داریم نو از نذہ
 ہم تو بچش و نجش ای کریم
 گر تو برانے بکہ رو آویم
 می نہ پذیرند سگان در شکار
 قمری طوق و سگ داغ تو ایم
 گفته و ناگفته پشیمانے ست
 من کہ و تعظیم جلال از کجا
 دل بچگستاخی ازین چشم خورد
 من عرف السد فر و خواندہ ایم
 ہم تو بیا مرزبان غام خویش
 ہم باسید تو خدا آیم
 چارہ کن ای چارہ بچاگان
 ای کس ما بکیسے ما بین
 بر کہ پناہیم توئی بس مجیر
 گر نتوازی تو کہ خواہد نواخت
 زارے ازین پیش کہ آو کہ ما
 چارہ ما کن کہ پناہندہ ایم
 خواجگی اوست غلامی بتو
 معرفت خویش بجانش رساں

بزرگان بزرگ و با بیکس
 نیاوردم از خانه چیزی نخست
 جو کردی چراغ مرا نور دار
 بکشتن تو دادی تو نمیدم
 گریه بلندست و سیلاب سخت
 ازین سیلگاهم چنان در گذار
 عقوبت مکن عنذر خواه آمدم
 سیاه مرا هم تو گردان سفید
 سرشت مرا کافریدی ز خاک
 اگر نیکم و گر بدم در سرشت
 خداوند مائی و ما بنده ایم
 بهر آنچه آفریده است بینده ما
 مرا هست پیش نظر گاه تو
 همه صورتی پیش فرهنگ و راک
 ترا بنیم از هر چه پرداخته است
 بے منزل آمدن ما بتو
 آسای که در آسمان وز می است
 شود فکر اندازه دار بنمون
 بهر پائی دست چند ان رسد
 چو پایان پذیرد حد کائنات

توئی یاوری بخش و یاری رسم
 تو دادی همه چیز من چیزتست
 زمین باو مشعل کن نور دار
 بده ز آنچه گشتم بر و من دیدم
 پیچان عنان من از راه خست
 که مل نشکند بر من این رود با
 بدرگاه تو روسیاه آمدم
 مگردانم از در گشت نا امید
 سرشته تو کردی بنا پاک پاک
 قضای تو این نقش بر من شست
 به نیروی تو یک بیک زنده ایم
 نشان می دهد آفریننده را
 چگونه نه بنیم بد و راه تو
 بنقاش صورت بود در مهنای
 که هستی تو سازنده ساخته است
 نشاید ترا یافت الا بتو
 باندازه فکر آدمی است
 سراسر اندازه نار و درون
 که آن پایه را حد پایان رسد
 نماید در اندیشه دیگر جات

نیندیشد اندیشه افزون ازین
 برانذارم ای مصلحت خواهد من
 رسبه پیشم آور که انجم کار
 خیزن نیستم چاره و سرشت
 نویسم خط ورنیایش گرے
 گوایم برز آرم از چار یار
 نگذارم آن خط خوبے بجان
 دران داوری گاه چون تیغ تیز
 چو پان شو دناماسوسے مرد
 نمایم که چون حکمرانے درست
 امیدم نبوست ز اندازدیش
 ز خود گر چه مرکب بر و ن رانده ام
 فرد آرمدم بد گاه خویش
 زمین جستن ورده نمودن ز تو
 چو باز من بے من آستی
 ز رونق مگر نقش آیشم
 چه خواسته زمین با چنین بودست
 مران چون نظر بر من انداخته
 تو داوی مرا پانگاہ بلند
 چو داویم ناموس نام آوران
 سری را که بر سر نهادی کلاه

که هستی نه بلکه بیرون ازین
 که باشد سوی مصلحت راهن
 تو خوش نود باشی و من رستگار
 که سریز نگردد انم از سر نوشت
 مسجل با مضناکے پیغمبرے
 که صد آفرین باد بر هر چار
 چو تعویذ بر بازوے خود نمان
 که هم رستخیزست و هم رستخیز
 من آن نامه را برکت نام نود
 برین حکمران وان دگر حکمت
 مکن ناامیدم زور گاه خویش
 براه تو در نیم ره مانده ام
 مگردان سر رشته از راه خویش
 بجان آمدن جان فرودن تو
 بدان رسم و آیین که میخواستی
 نصیبی ده از گنج بخشایشم
 همان گیر نابود بودم نخست
 مزن مفرع چون که بنواخته
 تو هم دستگیر اندرین پابند
 بده داوم اے داورد اوان
 میندازد رپاسے هر خاک راه

<p>زور یوز که هر در سے بازوار مکن کار با من چو کردار من</p>	<p>دلی که شد برورت - از داد نگو مکن چو کردار خود کار من</p>
<p>سعدی رحمه الله علیه در بوستان فرماید</p>	
<p>که جرم آمد از بندۀ در وجود باید عفو خند او ندگار با نعام و لطف تو نو کرده ایم نگر و دوز و بنال نبشند ه باز بعقبی همین چشم دارم نیند عزیز تو خواری بنیند ز کس بذل گنه شرمسارم مکن زدست تو بهر عقوبت بدم جفا برون از دست همچون خود و اگر شرمسارم مکن پیش کس سپهرم بود کترین پایت تو بردار تا کس نیند از دم نذار و بجز آستانت سرم فرو مانده با نفس اماره ای که عقلش تواند گرفتن عنان نبرد پلنگان نیساید ز مور وزین دشمنانم بنای بده باوصاف بی مثل و مانند دیت</p>	<p>خند او ندگار انظر کن بچو گنه آید از بندۀ خاک گر سایه بر زرق تو پرورد ایم که چون گرم بنید و لطف و ناز چو ما ابدینا تو کردی عزیز عزیزی و خواری تو بخششی و بس خدا یا بغرت که خوایم مکن مسلط مکن چون من بر سرم بگیتی تبرزین نباشد بدی مرا شرمساری ز روی تو بس گرم برسد افتد ز تو سایه اگر تلخ بخششی سرفراز دم بلطفم بخوان یا بران از دم تو دانی که سکین و بیچاره ام نی تا ز این نفس سرکش خیان که با نفس و شیطان برآمد بزور بمردان راهت که راهی بده خدا یا بیات خند او ندیت</p>

بلبلک حجاج بیت الحرام
 تکبیر مردان شد شیر زن
 بطاقات پیران آراسته
 که مارا درین ورطه یک نفس
 امیدست زانمان که طاعت کنند
 بپاکان کز آلاشم و در دار
 به پیران پشت از عبادت و دوتا
 که چشم ز روی سعادت ببند
 چراغ تعینم سر راه دار
 بگردان ز نادیدنی دیده ام
 من آن ذره ام در هوای نیست
 ز خورشید لطف شعاعی بس
 بدی را نگه کن که بهتر کس است
 خدایا بذلت مران از درم
 و را و جمل غائب شدم روز چند
 چه عذر آرم از تنگ تروا
 فقیرم بجزرم گنا هم بگیر
 چرا باید از ضعف عالم گریست
 خدایا بظلت شکستیم عهد
 چه بر خیزد از سست تدبیر ما
 تو دانای آخر که قادریم

بدم فون شیرب علیه السلام
 که مرد و غار ایشمار ندون
 بصدق جو انان لو خاسته
 زنگ دو گفتن بفریاد رس
 که بی طاعتان راشفاعت کنند
 و گردلتی رفت معذ و درار
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 ز بانم بوقت شهادت بند
 زید کردم دست که تاه ده
 مده دست برنا پسندیده ام
 وجود و عدم در ظلام کیست
 که جز در شفاعت نه بیند کس
 اگر از شاه التفاتے بس است
 که صورت نه بند و در دیگرم
 کنون کا دم در بر ویم بند
 مگر عزیز پیش آورم کاسے غنی
 غنی را ترسم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم پنا هم قوی است
 چه زور آور د با قضا دست جسد
 همین نکته بس عذر تقصیر ما
 تو انانے مطلق تو تے من کیم

گرم ره نمائی رسیدیم بخیر
 جهان آفرین گرنیاری کند
 بحقت که چشم ز باطل بدوز
 مسکینیم روی در خاک رفت
 تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا
 ز جرم درین مملکت جاہ نیست
 تو دانی ضمیر زبان بستگان
 خدایا مقصر بکار آمدیم
 کسی را که پیری در آرد پای
 من آنم ز پا اندر افتاده
 گویم بزرگے و جاہم بخش
 اگر یاری اندک زل داند
 تو بنیا و ماخالت از یکدگر
 بر آورد مردم ز بیرون خروش
 بنادانی از بندگان سرکشند
 اگر جرم بختی بمقدار جود
 و گزشم گیرے بقدر گناه
 گرم دستگیری بجای رسم
 که زور آورد و گرتویارے دی
 د و خواہند بودن بخشہ فریق
 عجب گر بود رہم از دست راست

و گرم کنے باز مانندم ز سیر
 کجا بندہ پرہیزگاری کند
 بنورت کہ فردا بتنا رم مسوز
 غبار گناہم بافلاک رفت
 کہ در پیش باران نیاید غبار
 ولکن بملک دگر راہ نیست
 تو مرہم منے بردل خستگان
 گنگار و امیدوار آمدیم
 چو دستش بگیرد و نخیزد ز جاے
 خدایا بفضلم تو ہم دستگیر
 فرو ماندگے و گن ہم بخش
 بنا بخردی شہرہ گرداندم
 کہ تو پرده پوشے و ما پرده
 تو پابندہ در پرده پرده پوش
 خداوند گاران قلم درکشند
 مانند گرفتارے اندر وجود
 بد و زخ فرست و تراز و خواه
 و گر نفلنے بزنگیر د کسم
 کہ گیرد چو تورستگاری دی
 ندانم کہ ام آن دہندم طریقت
 کہ از دست من جز بشرے بخت

دلמיד هر وقت را این لمید
عجب ارم از شرم دارد ز من
نه یوسف که چندین بلا دید و چند
گنه عفو کرد آل یعقوب را
بگردار بدشان مقید نکرد
زلطف همین چشم داریم نیز
بصاعت نیاد روم الا امید

که حق شرم دارد ز موی سفید
که شرم نمی آید از خوشترین
چو عکس روان گشت و قدرش بلند
که معنی بود صورت خوب را
بصامات مزجات شان نکند
بدین بی بصاعت بخشای عزیز
خدا یا ز عقوم مکن نایب

سناجات جامی رحمه الله تعالی در تحفة الابرار

اسے ز کرم چاره گر کار با
روشنی دید و بنیندگان
عقدہ کشایند و مشکلی
توشه نه گوشت نشینان پاک
باز و تائید هنر پیشگان
شان زدن زلف عروس بهار
از خم لطف که هوا نخت
در دل محرم ز جمالت چراغ
طاعت تو نغزترین پیشه
پای طلب را بگذار از تو یافت
بلکه تویی کارگر استین
تا نکنی تو نتوانیم ما
نیست دین کار که گیرودا

مرهم راحت نه آزارها
پردگی پرده نشیندگان
قبله نمایند و هر مقبله
خوشه ده دانه نشینان خاک
قبله توبه یک اندیشگان
مرسد بند گوی شاخسار
عقد دراز گوش گل آویخته
سینه محروم ز تو دل غداغ
فکرت تو مغز هر اندیشه
دست توان قوت کار از تو یافت
دست همه دست ترا آستین
گر ندی تو چه ستانیم ما
جز تو کسی کا یار و بیج کار

<p>چشم عنایت ز تو داریم بس رو بہ نہاخنانہ تحقیق وہ بادہ راز ادق ح دل نهند رونق نظمش بنظامی رسان دین ہوس از طبع زبون بہت کے بودم رشتہ امید بست</p>	<p>روی عبادت بتو آرمیم بس در کف ما مثل توفیق نہ اہل دل از نظم چو محفل نهند رشتہ ازان بادہ بجائے رسان این نفس از بہت دون بہت ورنہ از انجا کہ کرہای تست</p>
<p>رجوع بہت بطریق التماس حضور اقتباس فر</p>	
<p>خیز کہ شد مشرق و مغرب بخواب دستی و بنامے کیے دست برد باز خرازا ناخوشے اسلام سائت ممدی بفلک ن دلیر رو بہ بیابان عدم وہ سرش دہن دولت ز زبونان کیش دادستم کش زستم کیش خواہ شد ز پے لغتہ ربانی دراز ہچونے اندر بن ناخن زلفش پائیے خود کردہ ز منبر بلند منبر او بر سر او خرد کن رخت خرابات بدروازہ کن عزلتیان را در عزت کشای جان مزور تن آوارہ کن</p>	<p>اے بسرا پر وہ شیرب بخواب رفتہ ز دستیم برون کن ز برد توبہ دہ از سر گشتے ایام را مہدیج از فلک آور بیز آکہ و جال بنہ بر خرش افسہ ملک از سرد و نان کیش باز پسان رنگن از پیشگاہ خامہ مفتی کہ چو انگشت آرز دست سیاست بکش پوشکش و غلط پر گو کہ بہستی ست بند چون نہ بزرگ ست ز شرعش سخن صومعہ راقا عدہ تازہ کن پر عقیان را در سنت نمائے خرقت ز ویر بصد پارہ کن</p>

<p>مهر شکن سبزه تلبیس را نور تو غائب ز جهان دیر ماند بود از و کشور دین نوباب شعل یارانت شب افزودند صبح بدس لاشب دیگور کرد بلکه جهان جامه ماتم گرفت باز کند نور جالت طلوع گلخن گیتی بتو گلشن شود ظلمت آن را بعدم در کشند صید عم کن که ملاحظت تراست لب بکشند رگن هم بخوان بوی ربائی رسد از من مرا منقطف بخشش و بنشایشی بر در و بار خدای رحیم</p>	<p>شعله فکن خرمن تلبیس را گنج تو در خاک نماند دیر ماند پر تو روی تو که هست آفتاب برق فراقت چو جهان سوختند شعل شان چرخ چوبی نور کرد ظلمت بدت همه عالم گرفت کاشفتند ز اوج عروجت رجوع دیدم عالم بتو روشن شود دولتیان از تو علم برکشند تبع عرب زن که فصاحت تراست خارجار بخت بر اهرم گناه تا فدا این بار ز گردن جدا آردم با همه آلائیشت از همه آفات نشینم سلیم</p>
<p>رباعیات مناجات</p>	
<p>مخصوص کمال تست اسی صاحب چو منع از تو بخشش از تو بر هر موجود الطاف تو شد پناه جان دل من هم از کرم تو حل شد مشکل من جان زار و دل فگار و جگر پر نوست عفت زگناه من بسی افزونست</p>	<p>هر چه که صادر شود از اهل وجود قدر تو باند بر ترا گفت و شنود یارب ز تو یافت صوت آب گل من آسانی کار از تو بد حاصل من یارب دلم از بار گنه محزونست هر چند گناه من ز حد بر نوست</p>

یارب اگر از خطا تن آسانی را
 مستم طلب رحمت رحمانی را
 یارب مکن از امید قطع نظر
 چون لطف تو باران شود از ابر کرم
 یارب برهانی ز عذاب خویشم
 خون گشته ز عصیان دل تزلزل بشیم
 یارب نفسی آیس شو با دل آرا
 آموز بمن دلیل فضل آخر کار
 یارب در لطف اگر فرو بسته شود
 حاشا که ز بیم وجود دل خسته شود
 یارب نبود دل مرا جز تو مال
 جانم از عفو چشمان روز سوال
 یارب ز عنایت اگر دور شوم
 و رخود ز عنایت تو مسرور شوم
 یارب هر چند در طریق دینم
 اکنون چو ز عفو تو نشانی بینم
 یارب ز طریق لطف بر جان همه
 پس کیست که شویدی بی حسان همه
 یارب اگر او جهل خطا شد کام
 ترا امید تو بس که دل بود بی کام
 یارب ز قصور عمل و حال تباہ

تابع شده ام هوای نفسانی را
 جا ساخته ام بر مسلمانے سا
 جز جانب خود و خوان دل بخیرم
 حاشا که طبع بر دجاسے دگرم
 چون زار و اسیر و خوارم و دلیرم
 افکنده سرفروتنے در پیشم
 و ز رحمت خویش نا امیدم گنار
 روزیکه شود قبر مرا جاسے قرار
 قهر تو هزار سال پیوسته شود
 یا تا امیدم ز تو گسسته شود
 تن بر آسد از لطف تو و شریف نوال
 آنجا که نه فرزند کند سود و نه مال
 ضایع گردد م ز قرب و مجور شوم
 فایغ و هلاک دل ز بخور شوم
 پر همیز ز تقصیر نشد آئینم
 در پی روم و زیروی نشینم
 گر نگذری از ذلت و نقصان همه
 در بحر کرم نامه عصیان همه
 جان از کرمت شاد بود بسیارم
 گویند که نیست از گنه آنام
 سر بر فلک افراخت مرا کوه گنا

آنکه که بر من جانب عفو تو پناه
 یارب چو ز غم لطف تو ام بر پناه
 هر چند که دل آیت رحمت خواند
 یارب گناه چه هست بسیار مرا
 باشد بیدی خویش اقرار مرا
 یارب به نیاز خود نیازم چه کنم
 دور افکنی از حرم رازم چه کنم
 یارب اگر ای مصیبت جانکاهم
 پس جانب امید که افتد هم
 یارب چو بهر تو کس را کاست
 و ز شوق جالمت همه شب بیارست
 یارب گرم تو گر نباشد دم
 امید چو وعده سلامت دیدم
 یارب بهوای نفس تن آسان را
 اگر عفو کنی ز عفو کردن برسم
 یارب همه را از تو امید گریست
 هر چند عمل کوتاه و اخلاص گریست
 یارب بعلو جاه پیغمبر و آل
 آن قوم سرفراز که از حسن کمال
 یارب دمی که ز قبر برآمده سرخوش
 پر بریزم و تا یب و فرمان بر خویش

اندر خور عفو تو بود کوه چو کاه
 یاد گریست سوز دلم بنشانند
 از یاد گناه دیده خون افشانند
 مخو گنهم کن و میازار مرا
 از ترس گناه ناله دار مرا
 ورنه پیری عجز و نیازم چه کنم
 سو که که روم چه چاره سازم چه کنم
 دور افکنی از امیغ و ناگاهم
 تا روز جزا بود شفاعت خوانم
 در دلد او ناله جان آزارست
 غفلت ز دور خواب و بی بیارست
 خون جگر از دید رود تا ابدم
 صد طعنه با میسر ز نفع بدم
 ترسم که رود حیات بر باد و هوا
 ورنه بگناه ملک افتم از پا
 ز اندیشه رحمت دل و جان آست
 در جنت جاوید امید نعمت
 و الگاه به نیکوان پاکیزه حاصل
 دارند فروتنی ناهت مه سال
 همراهم کن بدین بنی خورش
 تا خاک فروتنی گنم بر سر خویش

کازدم که رسم بختراز گنج خمول	یارب بقبول وصل اربان قبول
کاین امر از ایشان در پوست قبول	دورم مکن از شفاعت آل سول
مادام که خوانند ترا بر خلاص	یارب چه مرا بهتر ازین از اخلاص
افضل فرست بزنی رحمت خاص	تا از کرم تو را زگویند خواه

للمخشری

یا من تری مد البعوض جناحها	فی ظلمة اللیل البهیم الالیل
وتری عروق نیاطها فی فخرها	والمنع فی ذاک العظام النخل
اخفر لعبد تاب من فرطاته	ماکان منه فی الزمان الاول

للبهقی رحمة الله

من اعتزبا لمول فذاک جلیل	ومن رام عزاً من سوا ذلیل
ولوان نفسی مذبراها ملیکها	مضی عمرها فی سجدة لقلیل
أحبت مناجاة الحبيب باوجه	ولکن لسان المذنبین کلیل

لبعضهم

لك الحمد کرم من کربة قد کشفتها	بنور من اللطف الخفی فتجلت
لك الحمد فاکشف کربة الحشنان	بنور من الغفران والرحمة التی
خاتمه طنج بانظرم خاتمه ریخته خرد و زرد اش آگاه حافظ مولوی	
سکیم سید اعظم حسین صاحب سند بلوی سلمه الله تعالی	
خدای را منک که مجاز آشنایان را از حقیقت نشان داده آمد و زمانه را نینت که زمان	
تنگ باده را سرد بزرگ بزم آراستن و قدح بر قدح پیودن در شین بناده آمد و کفش نوای	
پرده نسیان نابید مقام بر ابر سوون زخمه و سنجیدن نغمه از پرده ساز بدر می آید و اولوایان	
این عشرتکده را بد مسازنی نشاید و رنگین خیالی که حرفش به بهار لفظش بر بنفشه زار می خندد	

ہم ازین گلکده دستہ دستہ لاله گل بہم می بندد تر و ماغان ذوق معرفت را اگر برات
 بر میخاند نویسیم وقت سست و نعمتیاں بزم آگہی را اگر بہمانے صلاد ہم سزاوار ہمانا
 ساز و برگے بہم رسیدہ است و بار و گل در انجمن پہلو کے ہمدگر چیدہ مگر خرد مند
 خدا آگاہ شیرازہ جمعیت بر او راقی بست تانکات آموزان خردہ بین را خاطر خواہ
 نقشے بر کرسی نشست خرد آگاہ و خرد مند خود گواہ است کہ اندرین نزدیکی تشالی
 بدین دلفریبی آراستن و نشانی بدان و نشینی باز دادن کہ بہم ساسی المنعم الباء
 للصادر والوار و نامور است غیر از دست عالی دستگاہی و اندیشہ خرد پیشہ
 والا پانگاہے صورت نتواند بست آنکہ علم و حکمت را ہر زمان بلباسے تازہ بر روی انجمن
 برے آرد و تماشایان دیدہ در نظر بظارہ جمال حقیقت می کشاید اصول سنت اگر خرد
 بہ تریا او نختہ است بر سائی اندیشہ بر امانش فرو رختہ و فروع فقہ آرا از بر تری پایہ
 بدرہ و طوبی شاخ و شاخ بالکشیدہ است و گلستان کمالش با خود رو گیا ہے
 برابر میدہ اعننے فرمانرواے چار دانگ فضیلت چار بالش آراے بزم شریعت کاروان
 سالار مرحلہ حق پڑو ہے اوزنگ زیب بارگاہ داراشکوہی زنگ دای آمینہ عدل و داد
 قدر افزای جو ہر صلاح و سدا و پردہ کشاے چہرہ اقبال صورت نماے معنی جاہ و جلال
 خدیو خدائین برگزیدہ گزیدہ گزین عالی خطاب لاجناب فرخ القاب والاجاہ امیر الملک نواب
 سید محمد صدیق حسن خان بہادر لادال بالجد و التفاضل کہ جامع این کلمات حکمت آیات
 و محفل آراے این محذرات قدسی صفات نظر بافاضت عام و نوازشین نام فرمودہ بحلیہ طبع
 آراستہ شود و غازہ اشہ ہمار بر ویش کشیدہ بدین اشارت فیض بشارت بعد ہدایت مہدیانو
 مملکت ران عدالت فرمان گوہر درج شہریاری آفتاب سپہ کار گاری بستان آرا خورشید چراغ
 ہند نشین جہشید و مرغ هفت کوش مریم خصال فرمانفرماے بلقیس شمال فرخ تبار ہمایون
 سعادت پسند سیادت پیوند والاہم عالی علم جناب نواب شاہ جہان بلکہ مخاطب بعالی جناب

رئیس دلاور عظم طبقه اعلا سی تاره هند و تاج هندوستان و رئیس هیو پال ام لهما انفر قبال
 بتصحیح یگانہ دانش آگاہ و فرزانہ فضیلت دستگاہ حاوی فرمای بیجا ابوالحسن سید فیرو لفقار احمد
 جہاں اسد الاحد و نظر ثنائے مخزن معقول و مقول جناب محمد عبد الحق ایڈ اسد علی بک تابت بیاتم
 مانی قلم محمد عبد الرحیم لکنوی صانہ اسد القوی و اصلاح حجر از ماہر کار آگاہ حافظ کرامت اسد
 حفظہ اسد ادرت کاروان لیاقت نشان محمد عبد الحمید خان افانہ المنان مطبعہ شاہجہا
 رنگ طبع ریختہ و بانڈک فرصت و نشین نقشے چنانکہ باید با تمام این کار بر نگینہ نظم

دیکھ جلوه فلک داد با دادان را	گد اشت آئینہ پیش نگاہ دوران را
مگر رسید زخا و طلیمہ خورشید	کہ بر سپہر نشانید گرد و جولان را
بیک چراغ کہ بنہاد آسمان بر طاق	شکست رونق بہنگامہ چراغان را
ز جلوہ شفق صبح ماہ برگردون	بسیر نعل در آتش نہاد کیران را
غریب مرحلہ گرفت جاوہ سحر	بدان نشاط کہ سیر آرد گلستان را
چنان شبست رخ گل تراوش شبنم	کہ تاب بادہ نینروضت روستان را
چو کاروان غلط پی کہ سو بسو گرد	صبا نمود پراگندہ بوی رحمان را
ز جام و ساغر لبریز پیراودہ فروشا	سیل و زہرہ ہم چید روی کانرا
نگاہ بست ز دیدار دلبران طرف	بدان مثال کہ پر گل کنند دامان را
لبنج صومعہ ذوق دعای دالاجاہ	نمود مجموعات صبح خیران را
امیر ملک بہادر کہ خاتمہ دستش	طر از ہر سلیمان فرود فرمان را
بہار او کہ گل از خار با زنت ناسد	کنند باغ سخن خیر تر بیابان را
نوال او کہ گہ را بقطرہ می سنجد	شمار رنگ روان داو لعل مرجان را
سپہبد کہ بدون گز شہر میک باند	ز درگفت بحر گاہ و خمیہ میدان را
بر دپناہ و بفریاد داد از و خواہ	ستر سیدہ کہ نالہ جنای سلطانرا

بدم کام ز شور و سرور تا گیرد
 ز رای که با آیتار بر زمین افشاند
 زمانه سیر بضاعت چنان بر او
 زار وانی کالایکی با طوشت
 گویکه خطبه نامش خطیب بر خواند
 و سیکه سکه نباشد و دزد در کشور
 نظر فریب سوادی بتازگی آست
 رباعیات که خاطر نشین مضامینش
 جگر خراش نواها که گردند بر نی
 خزینت ایست که افتاد اندران بر
 نشید و نغمه بستان که در سماع آید
 ز شمع که بر وی ورق ز خلم فشا
 بکام گرسنه گستره خوان ابراهیم
 زمانه را بجز این سرمه در نظر نبوی
 حدیقه اگر آست کاندان نگری
 قلم که باد نسیمی بود در ان گلشن
 عیان نگاه بطلد بخرمن سنبلی
 به چو فیض ماین نقش بند رایاب

زمانه رونق خورد اداد آبان را
 بدست مشیت لالی قواد عمان را
 که بحر و کان اگر آورد و اندامان را
 دیگر بخرد و فروشی کشاد و کان را
 نهند پایه بنسر بدوش کیوان را
 که افتند ز آفتاب خشان را
 و گرد مید شقائق بیاع نعمان را
 و دزد را حقیقت نشان بخندان را
 نفس بر فرمه آتش ز ندیستان را
 لالی که گنج بدلیه عمان را
 بود خویش در و بام کاخ واپلان را
 حقیق کرد و باغ مذاق عرفان را
 به پیش تشنه روان کرد آب حیوان را
 اگر بر بند زهند ازغان صفایان را
 ترانه زن بسر شاخ عهد لیبان را
 کشید شانه بهوسنل بر پشیمان را
 خرد نهفته بر از گل کند گریبان را
 بقا بد هر بده تا بقاست گیهان را

قطعه تهنیت عید الاضحی از میر علی حسن سلیم سلمه است

چو روز عید بر افروخت چرخ بخت

سرود عیش ز شاه و گدا سبار کب

<p>دوام دولت و غرت ترا مبارکباد نوای عیش ز ارض و سما مبارکباد هزار عید بصد مدعا مبارکباد مرزبان و زبان را دعا مبارکباد بغر و شان تو عید بقا مبارکباد</p>	<p>خواب شاه جهان بیلم ایکه دهر گفت جهان جوش طرب گردد رگت گردید سیلم دست و عامی کند فزاید ترا بقا و بک راجالت و اقبال برید و شد سر اعدا بغرم تا بخش</p>
--	--

قصیدہ مدحیہ تقریباً الاضحیٰ ۲۹۸ ہجری از شیخ سید حلیل احمد سوانی
 سلمہ اللہ تعالیٰ

<p>لافت ہمکشتی پہ قنبر سے زخم بادہ با سلمان و بوذر میز نم بادہ از جام ہمیر سے زخم غوطہ مادر آب کوثر سے زخم دم زمر پوچیدر سے زخم نذر صدیق دیگر سے زخم بیوی مستانہ بینر سے زخم خندہ بر بخت سکندر سے زخم لرزہ بر اندام نوذر میز نم نعرۃ الہا کبر سے زخم داستان محمد جسم گرنے زخم حرف عادل با ستمگر سے زخم تکلیہ بر دوش غضنفر سے زخم</p>	<p>دم ز عشق آل حیدر می زخم نسبت بہکاسگی دارم درست سرخوشم در مدح آل فاطمہ و اصف سبط تقسیم کوثرم دل عشق شاہ مردان بستہ ام عہد صدیق نخستین در گزشت شوق دل تا خطبہ خوان نام است تاد و عالم زور اقبالش گرفت حرف میر انم ز شان بہ تبش و زنتار رفعت شان بلند دور او بر طاق نیان می نهد میر ایم پیش کسرے وصف او رو بہک بشنید صیت عدل گفت</p>
--	--

هر گد از جود او سلطان بود
 چون سلم شد سلیمانی بر او
 مطلع روشن نگارش می کنم
 در هوای وصف تو پر سے زخم
 گرم جو لایم بر راه وصف تو
 غیرت وصف تو گذارد بران
 پیش حاتم نام جودت می برم
 میدم از تو صلائی بساط
 با ده عشرت بدورت عام شد
 شش کفیل کار من عیش و طرب
 کردستنی کمال جود تو
 تا دماغ از طیب خلقت عطر پوست
 می ستایم گوهر پاک ترا
 گلشن فیض ترا نام کمند
 بکه من مدحگرشان تو ام
 می کنم تمام محبت بر فلک
 بکه خواهد آینه داری شدن
 در خود در بانیست خواهم کس
 احوال ار پیکتانه بنید ترا
 نفی قتل خود ان تو ام
 چون امید سے در دل خست

پای بر او رنگ قیصر سے زخم
 سکه اندر هفت کتور سے زخم
 طعنه بر خورشید خاور سے زخم
 بال بابال کبوتر سے زخم
 گام پیش از باد صحر میزخم
 اگر نفس در مدح قیصر میزخم
 با گد احراف تو نگر سے زخم
 نعمه شادی بهر در سے زخم
 می بی ساغس به ساغس میزخم
 درد و غم را خاک بر سر میزخم
 پشت پا بر نقره و زر میزخم
 طعنه با بر شک و عنبر سے زخم
 آتشی در آب گوهر سے زخم
 گل به امان مقدر می زخم
 خیمه از گردون فرا تر می زخم
 حرف اصح تو مکر سے زخم
 فال اقبال سکندر سے زخم
 قرع بر نام سنجر سے زخم
 دیده اش بر نوک نشتر می زخم
 مهر بر بالای محضر سے زخم
 یاس گوید حلقه بر در میزخم

سینه حاسد گلوئی دسے ہر دورا شمشیر و خنجر میزیم

قطعه تاریخ در تہنیت جشن عید الاضحی

مدم اختر بخت تو خسرو اور دہر	فروع طالع اسکندر و سلیمان باد
زگلفتانی بخشش ز کمت جوت	چمن حین ہبہ عالم بہار و سنا باد
ترانہ کہ بہ بند دلب شاہگیر	بہار شوخی بانگ ہزارستان باد
تریکہ سرایم ز خوش نوا نیما	صدای دلکش ساز نشا ط سامان باد
صریر خامہ با ہنگ دل نواز ہیا	قبول گوش شنیدن بخوش جا باد
سخن بحد سرایم نشا ط سازو	زبان بوصف کشایم نو شادان باد
جیل مصرعہ تاریخ جشن عید گفت	نثار جلوہ نواب عید قربان باد

قصیدہ بدیعیہ در مدح تاج ہند جناب معالی القاب رئیسہ عالیہ ہوپال

نواب شاہ جہان بیگم دام لہا الاقبال تقرب عید الاضحی ۱۲۹۰ھ ہجری

از ہنشی محمد عبدالغزیز غریب سلیمہما القدر تملیذ اقنار الشعر حافظہ خاتون صاحبہ

متخلص بہ شمشیر

مژدہ کہ آمد بہار لاله قوج گرفت	گل بگلستان در صورت ساغر گرفت
ابریست خاست باز با فکری	باز دلم چمن سرخوشی از سر گرفت
پردہ ز رخ برگند شاہد عنای گل	بادہ وصلت زون بلبل مضر گرفت

و چه بهارست که فیض فراوان
 حسن شکرگان باغ مردم سیار
 جلوه زنگ شفق نیست بهر بام و شام
 لاله حمر گرد از رخ جانانه برد
 نامیه صد شاخ تر کرد همانم پیش
 از چستان دمی کس نخر آمد برون
 کور هم از فرط شوق راست بگشتن
 تا خودش آغاز کرد خطبه نام
 آتش گل باغ را ساخته آتشپ
 در همه صحرا و باغ داد نوید بهار

سایه گل هم بجاک زنگ گل تر گرفت
 دل سبک از سینه بر وجه بدل برگرفت
 آتش گلزار در طارم اخضر گرفت
 سبزه ترنگه با بر خط و لبر گرفت
 شاخچه را اگر از نخل کدیور گرفت
 باده کشان را چنان آب بهور گرفت
 موجی بوی چمن پیشه بر سر گرفت
 شاخچه سرور را فاخته منبر گرفت
 بلبل درستان سرانگل سمند گرفت
 ابر مگر شیوه بانوی جم فر گرفت

بانوی جمشید فرسا به جهان آنکه او
 خود ز شکوه چشم خرد به بقیصر گرفت

آنکه وجودش چون پیکر جویبار
 آنکه جهان به بد و ناز نماید بے
 آنکه بهر چار سو شهره عدلش رسید
 آنکه به لشکر کشی رشک سکندر بود
 آنکه از وی یافت ملک رونق فرماند
 آنکه حمایت از معشر اسلام را
 آنکه سخن را از وی پای بر تر فرود
 آنکه نباشد ز و نوسکه بر و نخواست
 آنکه تکی ساخت او کیسه دریاگر

آنکه ز جوش جهان پیکر گرفت
 آنکه ریاست از او بدید و فر گرفت
 آنکه در قلعه گنبد بیدر گرفت
 آنکه خود از باج از بحر و هم از بر گرفت
 آنکه از وصبر چاه زینب زوتر گرفت
 آنکه اشاعت از و دین پیبر گرفت
 آنکه ز بد خمرگیش فخر سخنور گرفت
 دولت کونین را از و داد گرفت
 ابر کف بمش بارش گوهر گرفت

آنکه لیسر پنجه بهیبت انصاف او
 هر بره نالتوان گوش غمتفر گرفت
 آنکه خود از تهنش بی سبب احتساب
 خاطر می خوارگان از می مسانه گرفت
 آنکه جو بر چرخ رفت غلغله فرود آتش
 لرزه زمینست تن خسرو خا و گرفت

باد مبارک و راعیدر که در عهد او

آمده این عید و دهر خرمی از سر گرفت

پیشکش مولوی عبد العالی صاحب اسی

ای شاه جهان عید تو با فیض آمد
 هر بی سرو سامان زدیت سلمان زد
 گفتم پے سالش این مبارک صبح
 عید از کرمست چه بهره احسان زد

پیشکش محی الدین صاحب سلمه

گویند ظرب از تجرید آمد
 شب رفت سحر مید خوشید آمد
 مار ایضه بی خیالات چه کار
 هر جا که بجلوه آبدی عید آمد

پیشکش شیخ مشتاق حسین صاحب خوشنویس

صفت صدر و سندن عالی
 می کند بختت ببدل درم
 شد ز روی تو پشت شرع توی
 میح تو دعوت پری و ملک
 هست در جنب بخشش تو قلیل
 دست همت بدولت تو زوم
 می بر دزیت بهشت برین
 به چور وی سپهر پشت برین
 ش بجهل تو جهل ملک متین
 لقبست سجه شهور و سنین
 هر چه در کنج معدن هست و فین
 که توفی دستگیر دولت و دین

پیشکش منشی مرید هر

عید جهان عید تو فرخنده باد
 سایه اقبال تو پاینده باد
 چتر جهان داری و تاج شهبه
 بر قدر غناسے تو زمینده باد

تاریخ تقریب بسم الله تعالی جهان بگیم صاحبه واقع ماه ذیحجه سنه ۱۲۹۰ هجری

از منشی محمد عبدالعزیز عزیز تلمیذ افاضی الشرحا فوظ خان محمد خان شهبه

رونق کشور بھوپال دو خندان فرزند
 ہمت عالی او قبلہ کہ بخشش وجود
 رفعت شان گریش بکیون مہرود
 خلق درد ہر ہداد و دہش او آسود
 گوئی عدل از ہمہ شلمان زمانہ بر بود
 در فشانے کفش با ہمہ عالم نمود
 فرخی صد شرف اند وخت تہرج کہ بود
 بنگ کلفت ہمہ از آئینہ دہر زدود
 سفرہ عام کشید و در گنجینہ کشود
 جملہ را از کہ و مہ کردہ ببعوت خوشنود
 شاعرانرا صلہ باداد و مخلص فرمود
 با تفسے گفت کہ تقریباً پرت آمد
 تا ابد باد تہ گنبد گردان مسعود
 ہر دور ان ز شیم بد افلاک حسود
 دشمنان خوار و شبہ کاروز دنیا مفقود

جم چشم شاہجہان آنکہ بہ بین فیض
 فیض بے غایت او کعبہ امید جهان
 عظمت پایہ اش از جاہ ثریا بگشت
 دہر بخلق ز جود و کرشم گشت فراخ
 رسم انصاف بگیتی ز سر آورد پدید
 انچہ با گلشن پرمردہ کند با شہر
 جشن بسم اللہ بقیس جهان سامان کرد
 رنگ شادی ہمہ در چار سوسہ شہر بخت
 جشن شاہانہ بسیار است و آئین بہنا
 عالمی را بسرخوان کرم مہمان خوان
 چاکران را بدر و گوہر و ملبوس خست
 سال این شادی فرخندوزن خواست
 یارب این عشرت و این جشن گنہ گشت
 حضرت شاہجہان باشد و بقیس جہان
 دوستان حرم و خرمند و سلامت و زہر

ایضاً

حاکم کی طرح جبکہ در ازی پوسائل
 تو پون کی نہیںونسے افلاک کا دہلاؤ

کاؤس چشم رشک جم شاہجہان بگیم
 بشکر کا خوش او سکے تا با ہم نہم پہنچا

<p>جس عیش کی حسرت تھی دراز بکن کر مصروف عدالت ہے ہمدرد کہ عالم ہر چند تیسس میں انزلت بہر اہر سو اس دہوم سے بسیم اللہ کی آئی نو اہی کے انگریز تمام آئے اطراف و جوب سے جوڑے دیے صد ہا کو دعوت کی ہزاروں</p>	<p>آج اسکے زمانہ میں لاکھوں کو ہی وہ کسری کو نہیں کہتے ہوئی صحیح عادل لیکن ہم احسان کا اسکے نما حاصل ہر گھر میں رچی شادی ہر خانہ میں آجیٹ بہادر ہی جلسہ میں ہوشاں پہر حشبن کیا ایسا جو دیکھنے کی قابل</p>
<p>پیشین طرب یارب مسعود و مبارک ہو بلقیس جہان پڑھ کر ہر علم میں ہوں کامل</p>	
<p>ایضا</p>	
<p>خوشی اللہ ہی اس کے نشانی کی کہ کیا یہی کی واچا و ن سبت کا نہیں آتی ہی</p>	<p>چمن میں ثروت میں بہوہ میں کسما میں بارک ہو یہ بسیم اللہ کی تقریب عالم تین</p>
<p>تاریخ طبع مفعوم بار و از منشی عبد العزیز عزیز</p>	
<p>این نسخہ کہ رشک تختہ یا من است برخیز عزیز و بادل شاد بخوان</p>	<p>مملوز ترانہ سے اہل سخن سبت تاریخ رباعیات رشک چمن سبت</p>
<p>تقریظ ریختہ خارہ منشی کج منوہر لعل بخش است نہ نواب سلطان جہان گم صاحبہ ولیۃ العمد ریاست بھوپال</p>	
<p>دگر دل شدہ گرم در جان فروشی زندان قنادم بگزار کوئی</p>	<p>سرافقادہ در فکر سامان فروشی کہ خار خوش کردہ بتان فروشی</p>
<p>زیبانی انجمن از حبیبیت از ساغر دل و آب و رنگ چمن از حبیبیت از غنچہ گل و روشنائی شہبیت</p>	

از شمع و چراغ است بگو که آری و تو انانی جسم و جان از آتش و فراغ است بفرما که بے
 بدین رنگ رنگ بزم سخن از فیضان کیمت که از پس پرده اندیشه نیز گمگمائی نو بنو بنامش
 می آرد و نسیم فکر گلهائے تازه بتازه بکشایش می آرد

بخندد شکرستانی بخشد خرامد جلوه را جانے بنخشد

صبا دیگر بسنبیل در نیچید اگر از طره ریگانے بنخشد

از نام و نشانش چه پرسی ماه و خورشید را کیمت که نشناسد و قریدون جو بشید را کیمت که
 نداند سپهر هنروری را چنانست که ماه و خورشید و دیار فرمندی را چنانست که فریدون
 جو بشید این نو کشیده نقش نگرد شناس که از دست کیمت و آیین تازه جو کشیده بهار
 بدیده آرد بسنج که رنگبست کیمت

خون در دلم ز جلوه گل جوش میزند باغ و بهار آئینه دار لقا می کیمت

سنبیل بر بنفشه با غوش می کشد این نغمهت از بهار خط شکسای کیمت

زین پیش هم چنین نگارے دیدہ لبم سو گندت اگر دیدہ باشی بگو و شرمی مکن و زین قبل
 بدین رنگ بهارے شنیده تو و خدا اگر شنیده باشی بفرما و آزر می مکن بند برد بانست
 چرا لب و انکخی و زبانت لالانست چون حرف نرنی و اگر مرا پر سے رست نیست که روزگار
 ز چنین نگارستانی بر روے کار آمد و نه چنین نگارستان آراخال رخسار آمد

یک نقش مرادست که دل باخته است ای کج نظر ان غیر درین عرصه که اامت

یک جلوه ات از هر دو جهان گردید آرد سر با همه خاک قدمت این چه خرامت

دانی این چیست آنست که سخن سجان پشین و سپین ز فرزند سروده اند که رعایش خوانند
 و چار آن شیخ کالبه هنروری بدانند خواست که نقش تازه دلکش و دیدہ آرا آید گرد آوری
 رباعیات دل بست و بد لبستگی تمام نو آئین جمله و نگارین محل بست یارب میتا محل و چندین
 یلی ادایان دران بصد حسن و جمال جلوه گر همانا از انداز اوست و خدا یایکے جمله و چندین

نوع و سان اندر و بر چار بالمش ناز و مکین جلوس فرما بیگان از اندیشہ سحر پرد از اوست سے
 چه جاد و نی کزان چشم فسون پردازی آید
 سخن در رنگ هر یکا نه میگوید غم
 که بوی آشنا یما ازین آوازی آید
 این نیست که هر چه بدست آمد بکار برد بلکه بخوشتر گزینے و بار یک بنی آبی بر سر و کا آورد
 دل بجز غم بند اگر سخن شناس آمده شناس نامیش تست و تمهید نش فراهی دل پر نیست
 و این کار که از کار دانی باشد سہلش بینکار و دل و دیده ازان بر مدار روش ز فرسہ سخی
 رباعیات ازان تو ان فرا چنگ کردن و آب و رنگ تازه بر چہرہ سخن آوردن سے
 روشن آن دیده که نور ازین زماهی گزید
 بر بخار سر راهی سر راهی گزید
 زخت افسردگی از دل بگنجدیم بیرون
 ای خوش آن دل که در و شعله آبی گزید
 نه اینکه ساز سخن را بیک آہنگ بنوا آری بل زبان را گرو گوناگون تر ا نهادار سے ہم
 ستانہ حرف زنے و ہم رندانہ و ہم عارفانہ نمہ سرائی و ہم عاشقانہ گونیا مژدہ مسج سے
 کہ گونہ گونہ آلا سے گوارا ازان تو ان کشیدن و باغچہ سلیمانی سے کہ رنگ رنگ کلمہ
 بوی ازان بیرون کشیدن خوش اگر چه سخن نغز و شیرین می آری لیکن گوارا نباشد
 کا از اندازہ در گذرانیدن و شیرین سخن را بدرازی بے نمک گردانیدن پس دعا کن
 و خوش کن و لب بستن از خردش کن سے
 نسرین صد بہار در آغوش باغ باد
 پروانہ اوفتادہ پای چراغ باد
 داوم بوی عطر گریبان باغ
 گر بگذرد پری شہستان جان باو

اصلاح اغلاط طبع لغت الباراد

صواب	خطا	صفحه	سطر	صواب	خطا	صفحه	سطر
پیشش	پیشس	۲۶	۱۱	ایک در دیر	دروید	۳	۱۴
داشت	یافت	۲۷	۱۹	چند بکلیت بنامین	این نشأ	۵	۱۹
بنی بود	بنی و	۲۹	۱۴	نشأ			
اللہ	مستی	۳۶	۲	منی ورزد	می ورزد	۷	۲۱
نشأ می	نشأے	۳۸	۳	عشیرش	عشیر	۹	۶
پرده	پرده	۳۷	۱۳	اندازند	اندازاند	۷	۲۱
ندرو	ند درد	۳۷	۷	توشه	خوشه	۱۳	۳
سایه	سایہ	۳۷	۲۱	خوشه	توشه	۷	۷
مینا نیم	بینا نیم	۴۰	۲۰	وردشن	وردوشن	۷	۱۲
ذلت توقیر	ذلت تقریر	۴۷	۶	ازدهانش	اشد هایش	۱۴	۱
تضیی	یضیی	۵۳	۱۱	بانوسے	بابوسے	۷	۷
که پنهانست	که پیداست	۵۶	۱۵	گروہا	گروهہا	۱۵	۱۵
با چشم	یا چشم	۶۰	۸	کدام کار	کدام	۱۶	۱۰
زند	زند	۶۷	۱۷	گروہا	گروهہا	۱۹	۱۵
نیاید	نہ آید	۶۱	۱۹	شناسائی	شناسا	۷	۱۹
نبود	نہ بود	۶۳	۱۴	گوهر یکمای سخن	یکمای حسن	۲۰	۲۰
مخواد و	مخواد	۷۷	۱۷				
انطراس	انطارش	۶۵	۲۱	آزادگان	از آادگان	۲۳	۲۰

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۶۹	۶	مهندس	مجانس	۹۶	۱	من نامہ تم اصحاب مزاج	مکلفید
۷۰	۱۴	ر	بر	۹۹	۱۶	جوابے	سے
۷۱	۲	یا	پا	۹۰	۶	سرور	سرور
۷۲	۱۱	فہید	برچید	۹۲	۴	خود قضا	قضا
۷۳	۱۲	بسیار	بیشتر	۹۱	۱	حجابت	حجابت
۷۴	۱۹	خاص	ذات	۹۰	۴	معصیت و	معصیت
۷۵	۱۰	عام	عالم	۱۰۲	۷	تا بار	تا بار
۷۶	۲۰	چشم شکن	چشمی روشن کرے	۱۰۴	۱۰	درندان	درندان
۷۷	۷	تبقے	تبقے	۱۰۵	۲	فرمودے	فرمودے
۷۸	۱۰	بوسے	بچوے	۷	۶	کا ہے	کا و
۷۹	۴	بوتے	بوتے	۱۰۶	۵	خدا یا	خدا یا
۸۰	۱۴	نکو	نیکو	۷	۹	کم	کم
۸۱	۲	دیگر	دیگر	۷	۱۱	آتش زد	آتش زد
۸۲	۶	پہچ عبت	پہچ سبب	۱۱۰	۴	بزرگی	بزرگی
۸۳	۴	تا	تا	۱۱۶	۲	کی	گی
۸۴	۹	نام	نالہ	۱۲۰	۹	خود را	خود را
۸۵	۱۹	کت در	کشاد	۱۲۲	۲۱	نہ	نہ
۸۶	۱۲	بخیال خواہ	بخیال خواہ و نغفلت	۱۲۴	۷	ازہر	ازہر
۸۷	۲۱	دست	دست و قرآن شریف	۱۲۵	۱۳	آن بت	آن بت

صواب	خطا	سطر	صفحه	صواب	خطا	سطر	صفحه
وجوه	حوض	۱۴	۱۳۵	چیت	بیت	۱۲	۱۲۸
قراضه	قراضه	۵	۱۳۶	عیش	پیش	۱۸	"
نابوده	تابود	۱۰	"	وقف و	وقف	۱۲	۱۲۹
زین	این	۱۷	۱۳۶	نیز	سر	۱۸	"
سے	سے	"	۱۳۹	نفسے	تفسے	۱۲	۱۳۰
از	از	۱۴	۱۳۹	بہر	بری شد	۲۰	"
ہست	ست	۱۸	"	بس	پس	۱	۱۳۱
انگشتریت	انگشتریت	۲۱	۱۳۲	تو او کن ارجہ	تو او کن از	۱۵	"
سیر آردہ	سر آردہ	۱۶	۱۳۳	زہدم	ہرجہ ہردم		
توام	تو	۹	۱۳۴	مدان ہم	انچہ دیدی	۲۰	"
ننگ	نیک	"	۱۳۵	روی دریا	روی زنا	۱۶	۱۳۶
نذہب و	نذہب	۱۷	"	جسم	چشم	۱۰	۱۳۳
نیک بد	نیک بد	"	۱۳۶	آید	آد	۱۶	"
کز	از	۲	۱۳۷	نا	تا	۲۱	"
قلت	قوت	"	"	سرم	شرم	۲	۱۳۴
کز	گر	۱۸	"	کو	گو	"	"
آنجا کہ	آنجا	۹	۱۳۸	تا	با	۱۳	"
بس	پس	۱۳	"	بان تا	بان	۶	۱۳۵
وز	در	۱۹	"	سے	شے	۹	"
وز	در	۲۰	"	و حور	جور	۱۲	"

صواب	خطا	سطر	صفحه	صواب	خطا	سطر	صفحه
نی	بی	۷	۱۶۵	ایام	آنام	۲	۱۵۰
نی	بی	۷	۷	گیسند	گبگدز	۱۳	۷
زیبائی	زیبای	۳	۱۶۶	+	!	۱۶	۷
مراسم	منم	۷	۷	چون سالی	چون حا	۶	۱۵۱
نرئی	نرئی	۱۶	۱۶۷	صد هزار	هزار	۱۴	۷
سینه	سینه	۱۸	۱۶۸	لبس	لبس	۱۸	۱۵۳
باو	باو	۲۱	۱۶۹	وکعبه	کعبه	۲	۱۵۴
وگر	بر	۱۵	۱۷۰	بهتر از دوستی	بهتر که دوست	۱۷	۷
دنیاول است	دنیابست	۲	۱۷۱	زال دنیا	پیر زال دنیا	۱۸	۷
لحظه	لحظه	۳	۱۷۲	عشق	عمر	۱۸	۷
دورو	دور	۸	۱۷۳	سیل پتیر سیل به پستی	سیل پتیر	۲	۱۵۵
گرد	برگرد	۱۰	۱۷۵	برق و	برق	۴	۷
برو	مرد	۱۳	۱۸۰	بهار	دوبهار	۷	۷
خوش بادد	خوش باؤ	۱۹	۱۸۱	گشت	گشت	۷	۱۵۸
شمیم	نسیم	۲۱	۷	رفت	رفته	۱۴	۱۶۰
بے	بی	۱۱	۱۸۳	زر	از	۱۸	۱۶۱
یا	با	۱۰	۱۸۵	درد	دود	۴	۱۶۲
مامور	معمور	۱۱	۷	که دل	دل	۳	۱۶۴
صبح	صبح و	۱۹	۱۸۸	نگاه	گناه	۱۱	۷
خاص	خاص و	۷	۷	وجود	وجود	۱۶	۷

صفا	صفا	صفا	صفا	صفا	صفا	صفا	صفا
۱۱۹	۲	زنده	زنده	۲۲۲	۱۶	گلشن	گلشن
۱۹۰	۱۷	زارازکار	زارازکار	۲۲۷	۱۹	شعبان	شعبان
۱۹۳	۱۲	جوے	جوے	۲۳۰	۱۷	بشگفتہ	بشگفتہ
۱۹۴	۱۷	گراگہ	گراگہ	۲۳۳	۱۲	بار	بار
۱۹۵	۷	رز	رز	۲۳۴	۳	کہ پیداست	کہ پیداست
۱۹۶	۱۶	ساز	ساز	۲۳۷	۹	غبار	غبار
۱۹۹	۱۰	ہستی	ہستی	۲۳۹	۳	گشتہ کار	گشتہ کار
۲۰۰	۱۱	ہستہ و	ہستہ و	۲۴۰	۱۱	ہر	ہر
۲۰۱	۱۲	نو	نو	۲۴۴	۹	ندید	ندید
۲۰۲	۱۰	ہر از ہنچو	ہر از ہنچو	۲۵۲	۳	نودہ	نودہ
۲۰۳	۷	غایت	غایت	۲۵۴	۱۰	زخی	زخی
۲۰۴	۵	ہر شدہ	ہر شدہ	۲۵۹	۳	چیز	چیز
۲۰۵	۷	سواراز	سواراز	۲۶۷	۱۶	دساختہ	دساختہ
۲۰۶	۱۵	بے اگر	بے اگر	۲۶۸	۱۰	وجور	وجور
۲۱۱	۱۲	عاقل	عاقل	۲۶۹	۱۹	راہت	راہت
۲۱۲	۱۰	سلم از عارف	سلم از عارف	۲۷۱	۶	ریختہ شد	ریختہ شد
۲۱۳	۳	کہ	کہ	۲۷۲	۷	گراشت	گراشت
۲۱۴	۷	مرتبہ	مرتبہ	۲۷۵	۱	شور	شور
۲۲۳	۶	بگیرد	بگیرد	۲۷۷	۹	مصع	مصع
۲۷۷	۲۰	نکرده خود بخلم	نکرده خود بخلم	۲۷۸	۵	جاہ	جاہ

آخرى درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیر آنہ لیا جائے گا۔

